

کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور بہ مولوی

باصحاح و حواشی

بدمع الزمان فروزانگر



کتابخانه
شکر

دیوان کبیر

مستمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و مملعات

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولومی

جزودوم

باصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

[شمس تبریزی]

کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. - [ویرایش؟] - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.

ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)

ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)

ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)

ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) - ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) - ISBN 964-00-0413-8 (ج. ۹ و ۱۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸).

چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹، مصحح. ب. عنوان.

ج. عنوان: دیوان کبیر.

PIR ۵۲۹۴

خ ۱۳۷۸

۸۶۱/۳۱
ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸

۹۰۸۶-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو دوم)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر

چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)

ISBN 964-00-0406-5 (vol.2)

شابک ۹۶۴-۰۰۰-۰۴۰۴-۹ (دوره ۱۰ جلدی)

شابک ۹۶۴-۰۰۰-۰۴۰۶-۵ (جلد دوم)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

- ۱ - مقدمه مصحح صفحه الف - ب
- ۲ - فهرست اشعار ج - ی
- ۳ - متن کتاب (حرف دال و قسمتی از حرف را) ۳۰۲ - ۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد الحمد والصلوة اینک بعون خدای بزرگ و بعنایت خاصان حق جزو دوم از دیوان کبیر برای مطالعه شما ای عاشقان مولانا و مستان آثار شورانگیز وی جامه تہذیب پوشید و بزبور طبع آراسته گشت و با این جزو که بیت ۱۱۳۷۷ پایان می پذیرد یک چهارم دیوان کبیر مبتنی بر اصول انتقادی معمول در تصحیح نسخ قدیم و متون پیشین در دسترس شما قرار گرفت و بیگمان شما را در اداء این وظیفه خطیر و مهم بزرگوار سهمی و افسر و اثری ظاهر و مقامی مشهود است چه شما بوده هستید که بعشق سوزان و تشویق آتشین مصحح ضعیف را گرمی حیات نو می بخشید و دست نانوایش را نیرو می دهید و دل لرزان هرسو گرای وی را بر جاژه استقامت می دارید و از پراکندگی بجمعیّت می کشانید

روشی که این ضعیف در تصحیح این جزو معمول داشت همانست که در مقدمه جزو نخستین ملاحظه کرده اید و نسخی که مبنای کار بوده همانهاست که آنجا بشرح و تفصیل خوانده اید الا یک نسخه که بوقت مقابله و تصحیح این جزو بر نسخ نه گانه که در آن مقدمه یاد شده افزوده گردیده است بشرح ذیل :

نسخه عکسی که اصل آن محفوظست در کتابخانه ملی وین (پایتخت اطریش) بشماره (۵۴۷/۵۶) بخط نستعلیق متوسط مشتمل بر ۷۷۶ صفحه و هر صفحه ۲۵ سطر که عدّه ابیات آن باحساء آقای دکتر کریمان بالغ است بر ۳۵۲۰۷ بیت ترتیب غزلیات درین نسخه مانند (قص، مق) و عموم نسخ متأخره بحسب ترتیب قوافی است از الف تا یا و پس از آن ترجیعات و در آخر رباعیات را نوشته و بیت اولش اینست :

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها
زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
بیت آخر :

آورد شب خط و بروز رخ گفت
شب خوشتر ازین بروز نتوان آورد

تاریخ کتابت این نسخه بموجب آنچه کاتب قید کرده چهارم محرم ۸۴۵ هجری است و اینک عین عبارت او : «تمّ الکتاب بعون الله الملك الوهاب والحمد لله رب العالمين والصلوة على نبيه محمد وآله اجمعين على يد العبد ضعيف (كذا) المحتاج شيخ اسلام بن حسين بن زين الدين في رابع محرم الحرام سنة خمس واربعمائة وثمانمائه الهجرية»

دانشمند محقق آقای زکی ولیدی طوغان که یکی از کبراء محققین و استاد دانشگاه استانبول است بوقت آنکه مصحح بقصد زیارت مولانا بکشور ترکیه سفر کرده بود (نیرماه ۱۳۳۵) و با ویش در کتبخانه اونیورسیتة استانبول اتفاق دیدار افتاده این نسخه را معرفی نمود و زان پس عکس آن بنفقہ دانشگاه طهران و باهتمام دانشمند یگانه جناب آقای مجتبی مینوی استاد محترم دانشکده علوم معقول و منقول فراهم آمد و باختیار مصحح گذاشته شد ولی بسبب نازگی نسخه در مقابله و تصحیح دیوان ازان استفاده نکرد مگر در ترجیح بعضی از نسخ اساس بر یکدیگر آنهم در چند مورد شمرده و معدود (رمز این نسخه «ین» است)

مقدمه مصحح

در غزلیات حرف «را» از نسخه قره حصار بشماره (۱۵۸۷ عدد «۷» درمقدمه جزو اول) استفاده کرده ایم و رمز آن (قص) است. درمقابله و تصحیح این جزو دوستان عزیز و همکاران فاضل آقایان دکتر حسین کریمان و دکتر امیرحسین یزدگردی همچنان مساعدت مبذول داشتند و بصدق و صفای تمام ودقت و مراقبتی که شایسته سالکان طریق تحقیق است در استنساخ و مقابله پیوسته مجاهدت نمودند تا کار بختام رسید و جزو دوم پایان پذیرفت سعی این هردو مشکور و اجرشان موفور باد.

دوست مهربان دانش اندوز آقای محمد جعفر محبوب فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی از روی کمال محبت و بمراقبت تمام تصحیح نمونه های مطبوعه را برعهده گرفت و برآستی رنج بی حد برد ودقت و لطف نظر کار بست و از این جهت جزو دوم را برجزو نخستین رجحانست و غلط دران کمتر راه یافته و ظریف تر از کار درآمده است «آفرین بردست و بر بازوی او» اکنون آرزوی بنده ازخدای خویش که زلدگی هرچیز و هر کس ازوست و بدوست و با اوست چنانست که ویرا آنقدر زنده بدارد و آن مایه توفیق عنایت کند که این خدمتی را که آغاز کرده است باهمین شور و شوق و سوز و ساز بیابان رساند و آن را ذخیره ابدی و نیکبختی جاوید کند

وزان پس تن نامور خاک راست سخنگوی جان معدن پاک راست

تمام شد مقدمه جزو دوم از دیوان کبیر بخامه این بنده ناتوان بدیع الزمان فروزانفر و فقه الله و سنده للمصواب روز جمعه ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳۷ هجری شمسی مطابق ۲۱ رمضان ۱۳۷۷ هجری قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات شمالی طهران و لله الحمد و المنة علينا.

فهرست اشعار

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۵۲۳	ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد	۱	۵۵۵	چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند	۱۸
۵۲۴	بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد	۱	۵۵۶	جو رو جفا و دوری کان کنکار می کند	۱۹
۵۲۵	بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد	۲	۵۵۷	دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود؟	۱۹
۵۲۶	ای لولیان، ای لولیان، یک لولیی دیوانه شد	۲	۵۵۸	یان مرا چواشتران باز مهار می کشد	۲۰
۵۲۷	گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند	۳	۵۵۹	زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند؟	۲۰
۵۲۸	آن کیست آن، آن کیست آن؟ کوسینه را غمگین کند	۴	۵۶۰	عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود؟	۲۱
۵۲۹	خامی سوی پالیز جان آمد که تا خریز خورد	۴	۵۶۱	طوطی جان مست من از شکری چه می شود؟	۲۱
۵۳۰	امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد	۵	۵۶۲	خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد	۲۱
۵۳۱	صوفی چرا هشیار شد؟ ساقی چرا بیکار شد؟	۵	۵۶۳	دلانزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد	۲۲
۵۳۲	مر عاشقان را پند کس هر گز نباشد سودمند	۶	۵۶۴	همی ببینم ساقی را که گرد جام می گردد	۲۳
۵۳۳	رندان سلامت می کنند، جان را غلامت می کنند	۷	۵۶۵	اگر صدمه چو من گردد هلاک اورا چه غم دارد	۲۳
۵۳۴	رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند	۷	۵۶۶	بتی کوزهره و مه را همه شب شیوه آموزد	۲۴
۵۳۵	سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود	۸	۵۶۷	نباشد عیب بر سپیدن ترا خانه کجا باشد؟	۲۵
۵۳۶	آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود	۸	۵۶۸	چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد؟	۲۵
۵۳۷	کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود	۹	۵۶۹	بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد	۲۶
۵۳۸	گر آتش دل بر زند بر مؤمن و کافر زند	۱۰	۵۷۰	بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد	۲۷
۵۳۹	مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند	۱۰	۵۷۱	بیا، کاشب بجان بخشی بزلف یار می ماند	۲۷
۵۴۰	مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند	۱۱	۵۷۲	ورای پرده جانت دلاخلقان پنهانند	۲۸
۵۴۱	صرفه ممکن، صرفه ممکن، صرفه گدا روی بود	۱۱	۵۷۳	بر آمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید	۲۸
۵۴۲	بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد	۱۲	۵۷۴	مرا عاشق چنان باید که هر باری که بر خیزد	۲۹
۵۴۳	یار مرا می نهد تا که بخارم سر خود	۱۲	۵۷۵	ایاسر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد؟	۲۹
۵۴۴	ای که ز یک نایش تو کوه احد بازه شود	۱۳	۵۷۶	دل من چون صدف باشد، خیال دوست در باشد	۲۹
۵۴۵	بی تو بسر می نشود، باد گری می نشود	۱۴	۵۷۷	چو برقی می جهد چیزی، عجب آن دلستان باشد؟	۳۰
۵۴۶	هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود	۱۴	۵۷۸	مرا عهدیست باشادی که شادی آن من باشد	۳۰
۵۴۷	سجده کنم پیش کش آن قدوبالا چه شود؟	۱۴	۵۷۹	دگر باره سرمستان زمستی در سجود آمد	۳۱
۵۴۸	چشم تو ناز می کند، ناز جهان ترا رسد	۱۵	۵۸۰	صلا، یا ایها العشاق کان مه رونگار آمد	۳۱
۵۴۹	آب ز نید راه را هین که نگار می رسد	۱۵	۵۸۱	مهدی رفت و بهمین هم، بیا که نوبهار آمد	۳۲
۵۵۰	پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات می رسد	۱۶	۵۸۲	اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببیند	۳۳
۵۵۱	جان و جهان! چو روی تو در دو جهان کجا بود؟	۱۶	۵۸۳	رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید	۳۳
۵۵۲	چیست سلاهی چاشتگه؟ خواجه بگور می رود	۱۶	۵۸۴	یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد	۳۴
۵۵۳	بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود	۱۷	۵۸۵	مرا دلبر چنان باید که جان فترک او گیرد	۳۴
۵۵۴	این رخ رنگارنگ من هر نفسی چه می شود؟	۱۸	۵۸۶	سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد	۳۴

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۵۸۷	صلاحانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد	۲۵	۲۵	گر ماه شب آفروزان روپوش روا دارد	۵۲
۵۸۸	صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد	۲۵	۲۵	هر کاش من دارد اوخر قه زمن دارد	۵۲
۵۸۹	شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد	۲۶	۲۶	عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد	۵۴
۵۹۰	سراز بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود؟	۲۶	۲۶	ای دوست شکر بهتر، یا آنکه شکر سازد؟	۵۴
۵۹۱	چه بوست این؟ چه بوست این؟ مگر آن یار می آید	۲۷	۲۷	عاشق چو منی بایدمی سوزدومی سازد	۵۵
۵۹۲	اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند	۲۷	۲۷	گردیو ویری حارس بانبع و سپر باشد	۵۵
۵۹۳	برون شوای غم از سینه که لطف یار می آید	۲۸	۲۸	نومید مشو جانا کلامید پدید آمد	۵۵
۵۹۴	امروز جمال تو سیمای دگر دارد	۲۸	۲۸	عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد	۵۶
۵۹۵	آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد	۲۹	۲۹	شمس و قمر آمد، سمع و بصر آمد	۵۶
۵۹۶	آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید	۲۹	۲۹	نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند	۵۷
۵۹۷	امروز جمال تو بر دیده مبارک باد	۲۹	۲۹	مستان می مارا هم ساقی ما باید	۵۸
۵۹۸	یاران سحر خیزان تا صبح کی در یابند؟	۴۰	۴۰	بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید	۵۸
۵۹۹	امشب عجیبت ای جان گر خواب رهی یابد	۴۰	۴۰	برانید، برانید، که تا باز نمانید	۵۹
۶۰۰	جامم بشکست ای جان، پهلویش خلیل دارد	۴۱	۴۱	ملولان همه رفتند در خانه بندید	۵۹
۶۰۱	آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد	۴۲	۴۲	آن سرخ قباپی که چومه پاربر آمد	۶۰
۶۰۲	آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد؟	۴۲	۴۲	تا باد سعادت ز محمد خبر افکند	۶۱
۶۰۳	گویند بیلا ساقون تر کی دو کمان دارد	۴۲	۴۲	در حلقه عشاق بنا که خبر افتاد	۶۱
۶۰۴	هرک آتش من دارد اوخر قه زمن دارد	۴۴	۴۴	در خانه نشسته بت عیار کی دارد؟	۶۲
۶۰۵	ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد	۴۴	۴۴	در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد	۶۲
۶۰۶	بانتلخی معزولی میری بنمی ارزد	۴۵	۴۵	تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد	۶۳
۶۰۷	ای دل بغمش ده جان، یعنی بنمی ارزد	۴۵	۴۵	بارد گر آن آب بدولاب در آمد	۶۳
۶۰۸	ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد	۴۶	۴۶	بارد گر آن مست بیازار در آمد	۶۴
۶۰۹	در خانه غم بودن از همت دون باشد	۴۶	۴۶	تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	۶۵
۶۱۰	نان پاره زمن بستان، جان، پاره نخواهد شد	۴۶	۴۶	ای قوم بوجج رفته، کجا بید، کجا بید؟	۶۵
۶۱۱	ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد	۴۷	۴۷	بر چرخ سحر گاه یکی ماه عیان شد	۶۵
۶۱۲	بگذشت همه روزه، عید آمد و عید آمد	۴۷	۴۷	آن سرخ قباپی که چومه پاربر آمد	۶۶
۶۱۳	ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد	۴۷	۴۷	مهتاب بر آمد کلك از گور بر آمد	۶۶
۶۱۴	آن بنده آواره باز آمد و باز آمد	۴۸	۴۸	تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	۶۷
۶۱۵	خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند	۴۸	۴۸	چون بر رخ ماعکس جمال تو بر آید	۶۷
۶۱۶	چون بی و چه باشد چون؟ تا قدر تر آداند	۴۹	۴۹	هر نکته که از زهر اجل تلختر آید	۶۸
۶۱۷	چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند	۴۹	۴۹	از بهر خدا عشق دگر یار مدارید	۶۸
۶۱۸	چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید؟	۵۰	۵۰	مرغان! که کنون از قفس خویش جدا بید	۶۹
۶۱۹	آن صبح سعادتها چون نورفشان آید	۵۰	۵۰	گریک سر موی از رخ تو روی نماید	۷۰
۶۲۰	از سر و مرا بوی بالای تو می آید	۵۰	۵۰	بگردد لرا که کرد غم نکرده	۷۰
۶۲۱	در تابش خورشیدش رقص بچه می باید؟	۵۱	۵۱	دام امروز خوی یار دارد	۷۰
۶۲۲	جان بیش تو هر ساعت می ریزد و می رود	۵۱	۵۱	نَمْرُنا فِي ربيعِ الوصلِ يا اورد	۷۱
۶۲۳	عاشق شده ای دل، سودات مبارک باد	۵۲	۵۲	بیا ای ز برك و بر گول می خند	۷۲
۶۲۴	هر ذره که بر بالا می نوشد و پاکوبد	۵۲	۵۲	اگر عالم همه پر خار باشد	۷۲

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۱۱۵	شهر بر شد لولیان عقل دزد	۱۵۵	۸۵۲	مر بحر را ز ماهی دارم گزیر باشد	۱۷۶
۱۱۶	خلق می چنبد، مانا روز شد	۱۵۵	۸۵۴	گفتم «مکن چنینها، ای جان، چنین نباشد»	۱۷۶
۱۱۷	چون مرا جمعی خریدار آمدند	۱۵۶	۸۵۵	عید آمد و خوش آمد، دلدار دلکش آمد	۱۷۷
۱۱۸	ساقیان سرمست در کار آمدند	۱۵۶	۸۵۶	بر چه ز خواب و بنگر، ناک روز روشن آمد	۱۷۷
۱۱۹	اندک اندک جمع مستان می رسند	۱۵۷	۸۵۷	گفتی که «در چه کاری» با توجه کار ماند	۱۷۸
۱۲۰	هر چه آن خسرو کند شیرین کند	۱۵۷	۸۵۸	وقتی خوشست مارا، لابد بنید باید	۱۷۸
۱۲۱	خنده از لطف حکایت می کند	۱۵۸	۸۵۹	نی دیده هر دلی را دیدار می نماید	۱۷۹
۱۲۲	عشق اکنون مهربانی می کند	۱۵۸	۸۶۰	ای دل، اگر کم آبی کارت کمال گیرد	۱۷۹
۱۲۳	عمر بر او مید فردامی رود	۱۵۹	۸۶۱	لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد	۱۸۰
۱۲۴	عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	۱۶۰	۸۶۲	قومی که بر براق بصیرت سفر کنند	۱۸۰
۱۲۵	بر نشین ای عزم و متشین ای امید	۱۶۱	۸۶۳	آتش پر بر گفت نهانی بگوش دود	۱۸۱
۱۲۶	ای، خدا از عاشقان خشنود باد	۱۶۱	۸۶۴	بلبل نگر که جانب گلزار می رود	۱۸۲
۱۲۷	نه فلک بر عاشقان پاینده باد	۱۶۲	۸۶۵	جانا بیار باده که ایام می رود	۱۸۲
۱۲۸	هر کر اسرار عشق اظهار شد	۱۶۲	۸۶۶	چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد	۱۸۴
۱۲۹	هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود؟	۱۶۳	۸۶۷	چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد	۱۸۴
۱۳۰	صاف جانها سوی گردون می رود	۱۶۳	۸۶۸	بحرم بخود کشید و مرا آشنا برد	۱۸۴
۱۳۱	هر زمان لطف همی در پی رسد	۱۶۴	۸۶۹	خیاط روز گار بیالای هیچ مرد	۱۸۵
۱۳۲	شب شد و هنگام خلوت نگاه شد	۱۶۴	۸۷۰	چشم همی پر دمگر آن یار می رسد	۱۸۵
۱۳۳	مرگ ماهست عروسی آید	۱۶۴	۸۷۱	آمد بهار خرم و رحمت تبار شد	۱۸۶
۱۳۴	از دل رفته نشان می آید	۱۶۵	۸۷۲	این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد	۱۸۷
۱۳۵	گل خندان که نخندد چه کند؟	۱۶۶	۸۷۳	خفته نمود دلبر، گفتم ز باغ زود	۱۸۷
۱۳۶	گر نخستی شبکی جان! چه شود؟	۱۶۶	۸۷۴	امروز مرده بین که چه سان زنده می شود	۱۸۷
۱۳۷	هر کجا بوی خدامی آید	۱۶۷	۸۷۵	گر عید وصل تست منم خود غلام عید	۱۸۸
۱۳۸	گر نخستی شبکی جان! چه شود؟	۱۶۸	۸۷۶	تا چند خرفه بردم از بیم و از امید	۱۸۹
۱۳۹	خشمین بر آنکسی شو کزوی گزیر باشد	۲۶۹	۸۷۷	امسال بلبلان چه خبرها همی دهند	۱۸۹
۱۴۰	بعد از سماع گوید کان شورها کجا شد؟	۱۶۹	۸۷۸	صحرا خورشست لبک چو خورشید فرهد	۱۹۰
۱۴۱	باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد	۱۷۰	۸۷۹	صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید	۱۹۰
۱۴۲	آن ماه کوز خون پر چه له می خواند	۱۷۱	۸۸۰	منحصراً مسکیت ز تعدی خراب شد	۱۹۱
۱۴۳	در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	۱۷۱	۸۸۱	آه که بارد گر آتش در من فتاد	۱۹۱
۱۴۴	گر ساعتی بیرای زاندها چه باشد	۱۷۲	۸۸۲	جامه سیه کرد کفر، نور محمد رسید	۱۹۲
۱۴۵	مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد؟	۱۷۳	۸۸۳	جان من و جان تو، بود یکی ز اتحاد	۱۹۳
۱۴۶	بیمار رنج صفر از ذوق شکر نداشت	۱۷۳	۸۸۴	برده دل می زند زهره هم از بامداد	۱۹۳
۱۴۷	پیمانته ایست ای جان، پیمانته این چه داند؟	۱۷۳	۸۸۵	بارد گر آمدیم تا شود اقبال شاد	۱۹۴
۱۴۸	از چشم پر خمارت دلرا تراز ماند؟	۱۷۴	۸۸۶	از رسن زلف تو خلق بجان آمدند	۱۹۴
۱۴۹	ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند	۱۷۴	۸۸۷	رویهکی دینه بود، شیرمگر خفته بود؟	۱۹۵
۱۵۰	یک خانه پر ز مستان، مستان نور سیدند	۱۷۵	۸۸۸	زهره من بر فلک شکل دگر می رود	۱۹۶
۱۵۱	ای آنکه پیش حسنت حوری قدم در آید	۱۷۵	۸۸۹	روی تو چون روی مار، حوی تو زهر قدید	۱۹۶
۱۵۲	جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید؟	۱۷۵	۸۹۰	صبحدمی همچو صبح برده ظلمت درید	۱۹۷

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحة کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحة کتاب
۸۹۱	دی شد و بهمن گذشت، فصل بهاران رسید	۱۹۷	۹۲۹	ز عشق آن رخ خوب نوای اصول مراد	۲۲۰
۸۹۲	آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید	۱۹۸	۹۳۰	سپاس وشکر خدا را که بندها بگشاد	۲۲۱
۸۹۳	نیک بدست آنک اوشد تلف نیک وید	۱۹۸	۹۳۱	مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۲۲۱
۸۹۴	نعره آن بابلان از سوی بستان رسید	۱۹۹	۹۳۲	مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۲۲۲
۸۹۵	وسوسه تن گذشت، غلغله جان رسید	۱۹۹	۹۳۳	میان باغ، گل سرخهای وهودارد	۲۲۲
۸۹۶	غره مشوگرز چرخ کار تو گردد بلند	۲۰۰	۹۳۴	میان باغ گل سرخ های هودارد	۲۲۲
۸۹۷	شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود	۲۰۰	۹۳۵	مکن مکن که پشیمان شوی و بدباشد	۲۲۴
۸۹۸	وانگ زدم من که دل مست کجایم رود؟	۲۰۱	۹۳۶	مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟	۲۲۴
۸۹۹	یار مرا عارض و عذار نه این بود	۲۰۲	۹۳۷	فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند	۲۲۵
۹۰۰	بگیر دامن لطفش که نا کمان بگریزد	۲۰۲	۹۳۸	سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود	۲۲۶
۹۰۱	اگر دمی بنوازد مرا نکار چه باشد؟	۲۰۳	۹۳۹	بیش توجه زند جان و جان کدام بود	۲۲۶
۹۰۲	ز سر بگیرم عیشی چوپا بکنج فروشد	۲۰۳	۹۴۰	ر بود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود	۲۲۷
۹۰۳	اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نکندارد	۲۰۴	۹۴۱	ز بعد خاک شدن با زبان بود یاسود	۲۲۷
۹۰۴	زیاد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد	۲۰۴	۹۴۲	اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد	۲۲۸
۹۰۵	شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند	۲۰۵	۹۴۳	نماز شام چو خورشید در غروب آید	۲۲۹
۹۰۶	گرفت خشم ز بستان سر خری و برون شد	۲۰۵	۹۴۴	باغ بلبل ازین پس نوای ما گوید	۲۲۹
۹۰۷	مده دست فراق دل مرا که نشاید	۲۰۶	۹۴۵	ندا رسید بجانها که چند می بایید؟	۲۲۹
۹۰۸	چو درد گیرد دندان تو عدو گردد	۲۰۶	۹۴۶	میان باغ گل سرخ های وهودارد	۲۳۰
۹۰۹	چه پادشاست که از خاک پادشاسازد!	۲۰۷	۹۴۷	مخسب شب که شبی صد هزار جان اوزد	۲۳۱
۹۱۰	براستانه اسرار آسمان نرسد	۲۰۸	۹۴۸	کسی خراب خرابیات و مست می باشد	۲۳۲
۹۱۱	بروز مرگ چو تابوت من روان باشد	۲۰۹	۹۴۹	مرا وصال تو باید صبا چه سود کند؟	۲۳۲
۹۱۲	نگفتتم مرو آنجا که مبتلات کنند؟	۲۰۹	۹۵۰	سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود	۲۳۳
۹۱۳	بگو بگوش کسانی که نور چشم منند	۲۱۰	۹۵۱	هران نوی که رسد سوی تو قدید شود	۲۳۳
۹۱۴	زبانگ بست توای دل بلند گشت وجود	۲۱۱	۹۵۲	ز شمس دین طرب نو بهار باز آید	۲۳۴
۹۱۵	بیا که ساقی عشق شراب باره رسید	۲۱۳	۹۵۳	سپید دم بدمید و سپیده می ساید	۲۳۴
۹۱۶	درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید	۲۱۳	۹۵۴	فرو آتش من آب را خبر بیرید	۲۳۵
۹۱۷	بیار کان صفا حزمی صفا مدعید	۲۱۴	۹۵۵	سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید	۲۳۶
۹۱۸	چو کارزار کند شاه روم باشمشاد	۲۱۴	۹۵۶	ز جان سوخته ام خاق را حذار کنید	۲۳۶
۹۱۹	ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد	۲۱۵	۹۵۷	هر از جان مقنس فدای روی تو باد	۲۳۶
۹۲۰	کسی که عاشق آن رونق چمن باشد	۲۱۵	۹۵۸	کدام لب که از بوی جان نمی آید؟	۲۳۷
۹۲۱	سخن که خیزد از جان زجان حجاب کند	۲۱۶	۹۵۹	اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد	۲۳۷
۹۲۲	چو عشق را هوس بوسه و کنار بود	۲۱۶	۹۶۰	بحار سان نکور روی من خطاب کنید	۲۳۸
۹۲۳	رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود	۲۱۷	۹۶۱	جهان را بدیدم وفا بی ندارد	۲۳۹
۹۲۴	برو حهای مقدس زمن سلام برید	۲۱۷	۹۶۲	سحر این دلمن ز سودا چه می شد!	۲۳۹
۹۲۵	دوماه پهلوی همدیگرند بر در عید	۲۱۸	۹۶۳	دلمن که باشد که ترا نباشد؟	۲۴۰
۹۲۶	حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید	۲۱۸	۹۶۴	گفتم که : «ای جان» خود جان چه باشد؟	۲۴۱
۹۲۷	باغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید	۲۱۹	۹۶۵	دل گردون خلل کند چومه تو نهان شود	۲۴۱
۹۲۸	هر از جان مقنس فدای روی تو باد	۲۲۰	۹۶۶	دیده خون گشت و خون نمی خسبد	۲۴۲

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحة کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۹۶۷	رسم نویسن که شهر یاز نهاد	۲۴۳	۱۰۰۵	هر که ز عشاق گریزان شود	۲
۹۶۸	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	۲۴۳	۱۰۰۶	عشق مرا بر همگان برگزید	۱۴
۹۶۹	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	۲۴۴	۱۰۰۷	گفت کسی: «خواججه سنائی بمرد»	۲۶۴
۹۷۰	دیده ها شب فرا ز باید کرد	۲۴۴	۱۰۰۸	یا من نعماء غیر معدود	۲۶۴
۹۷۱	عشق تو مست و کف زنانم کرد	۲۴۵	۱۰۰۹	طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد	۲۶۴
۹۷۲	عاشقانی که با خیر مینند	۲۴۶	۱۰۱۰	من رای درآ تلالا نوره وسط الفواد	۲۶۵
۹۷۳	صوفیان دردمی دوعید کنند	۲۴۷	۱۰۱۱	میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید	۲۶۵
۹۷۴	گر ترا بخت یار خواهد بود	۲۴۷	۱۰۱۲	یا شبهه الطیف لی، انت قریب بعید	۲۶۶
۹۷۵	آتش افکنند در جهان جمشید	۲۴۸	۱۰۱۳	اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود؟	۲۶۶
۹۷۶	خسروانی که فتنه چینید	۲۴۹	۱۰۱۴	حکم الیقین موتی وعمد	۲۶۷
۹۷۷	عید بر عاشقان مبارک باد	۲۴۹	۱۰۱۵	ای شاهد سیمین ذقن، درده شرابی همچوزر	۲۶۸
۹۷۸	زندگانی صدر عالی باد	۲۵۰	۱۰۱۶	انا فتحنا عینکم فاستصروا الغیب البصر	۲۶۸
۹۷۹	شاهدی بین که در زمانه بزاد	۲۵۰	۱۰۱۷	آمد ترش رویی دگر، باز مهر برست اومگر	۲۶۹
۹۸۰	مادر عشق طفل عاشق را	۲۵۱	۱۰۱۸	رو چشم جانرا بر گشا در بی دلان اندر نگر	۲۶۹
۹۸۱	شعر من نان مصر را ماند	۲۵۱	۱۰۱۹	ما را خدا از بهر چه آورد؟ بهر شود و شر	۲۷۰
۹۸۲	یوسف آخر زمان خرامان شد	۲۵۱	۱۰۲۰	ای تو نگار خانگی، خانه در ازین سفر	۲۷۰
۹۸۳	هر کی در ذوق عشق دنگ آمد	۲۵۲	۱۰۲۱	گرم درآ و دم مده، باده بیار و غم ببر	۲۷۱
۹۸۴	هین، که هنگام صابران آمد	۲۵۲	۱۰۲۲	دی سحری بر گذری گفت مرا یار	۲۷۱
۹۸۵	هر که بهر تو انتظار کند	۲۵۲	۱۰۲۳	اگر باده خوری باری زد دست دلبر ما خور	۲۷۱
۹۸۶	عشق را جان بی قرار بود	۲۵۳	۱۰۲۴	مرا همچون پدر بنگر، نه همچون شوهر مادر	۲۷۱
۹۸۷	هر کرا ذوق دین پدید آید	۲۵۴	۱۰۲۵	مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر	۲۷۱
۹۸۸	بوی دلدار ما نمی آید	۲۵۴	۱۰۲۶	گر چه نه بدر یابیم دانه گهریم آخر	۲۷۲
۹۸۹	صبر با عشق بس نمی آید	۲۵۵	۱۰۲۷	یغما بک تر کستان بر زنگ زد لشکر	۲۷۲
۹۹۰	من بسازم ولیک کی شاید	۲۵۵	۱۰۲۸	ذات عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر	۲۷۴
۹۹۱	عشق جانان مرا ز جان بهرید	۲۵۶	۱۰۲۹	جان بر کف خود دارم، ای مونس جان زوتر	۲۷۴
۹۹۲	خسروانی که فتنه چینید!	۲۵۶	۱۰۳۰	نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر	۲۷۵
۹۹۳	زان ازلی نور که پرورده اند	۲۵۷	۱۰۳۱	جان من و جان تو بستمت بهمدیگر	۲۷۵
۹۹۴	دوست همان به که بلا کشی بود	۲۵۷	۱۰۳۲	تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر؟!	۲۷۶
۹۹۵	دیدن روی تو هم از یاد داد	۲۵۷	۱۰۳۳	ای دیده مرا بر در، و ای بس بکشیده سر	۲۷۶
۹۹۶	گفت کسی: «خواججه سنائی بمرد»	۲۵۸	۱۰۳۴	مکن یار، مکن یار، مرو ای مه عیار	۲۷۷
۹۹۷	پیرهن یوسف و بو می رسد	۲۵۸	۱۰۳۵	ای عاشق بیچاره شده زار بزبر	۲۷۸
۹۹۸	آتش عشق تو قلاو ز شد	۲۵۹	۱۰۳۶	ای رخت فکنده تو بر او مید و حذر بر	۲۷۹
۹۹۹	از سوی دل لشکر جان آمدند	۲۵۹	۱۰۳۷	گیریم که بود میر ترا ز رخسار	۲۷۹
۱۰۰۰	آنچ گل سرخ قیامی کند	۲۶۰	۱۰۳۸	بحسن تو نباشد یار دیگر	۲۸۰
۱۰۰۱	آه، در آن شمع منور چه بود!	۲۶۰	۱۰۳۹	بگرد فتنه می گردی دگر بار	۲۸۰
۱۰۰۲	چونک کمند تو دلم را کشید	۲۶۱			
۱۰۰۳	شاخ گالی، باغ ز توسن و شاد	۲۶۱			
۱۰۰۴	دوش دل عریده گر با کی بود؟	۲۶۲			

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۹۲	عرض لشکر می دهد مرعاشقانرا عشق یار	۲۸۱	۱۰۶۱	جفا از سر گرفتی، باد می دار	۱۰۴۰
۲۹۳	چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر	۲۸۱	۱۰۶۲	مرا یارا، چنین بی یار مگذار	۱۰۴۱
۲۹۳	عزم رفتن کرده چون عمر شیرین یاددار	۲۸۱	۱۰۶۳	منم از جان خود بیزار، بیزار	۱۰۴۲
۲۹۴	مطربا، در پیش شاهان چون شدستی پرده دار	۲۸۱	۱۰۶۴	مرا اقبال خندانید آخر	۱۰۴۳
۲۹۴	یا ربا این لطفها را از لبش پاینده دار	۲۸۲	۱۰۶۵	بساقی درنگر، در مست منگر	۱۰۴۴
۲۹۴	مرحبا، ای جان باقی، پادشاه کامیار	۲۸۲	۱۰۶۶	بگردان، ساقیا، آن جام دیگر	۱۰۴۵
۲۹۵	سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زر	۲۸۴	۱۰۶۷	نگشتم از تو هر گز، ای صنم سیر	۱۰۴۶
۲۹۵	نیشکر باید که بنده پیش آن امها کمر	۲۸۴	۱۰۶۸	درین سرما و باران یار خوشتر	۱۰۴۷
۲۹۶	در سماع عاشقان ز دفر و تابش بر اثر	۲۸۵	۱۰۶۹	خداوند خداوندان اسرار	۱۰۴۸
۲۹۶	گر بخلوت دیدمی اورا بجایی سیر سیر	۲۸۶	۱۰۷۰	صدبار بگفتمت نگهدار	۱۰۴۹
۲۹۷	معدۀ را پر کرده دوش از خمیر و از فطیر	۲۸۷	۱۰۷۱	کی باشد اختری در اقطار	۱۰۵۰
۲۹۷	گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر	۲۸۷	۱۰۷۲	شب گشت و لیک پیش اغیار	۱۰۵۱
۲۹۸	خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار	۲۸۷	۱۰۷۳	نور بست میان شعر احمر	۱۰۵۲
۲۹۸	گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار	۲۸۸	۱۰۷۴	نزدیک تو، مرا مبین دور	۱۰۵۳
۲۹۸	آینه چینی؛ ترا بازنگی اعیسی چه کار	۲۸۸	۱۰۷۵	ای یار شگرف در همه کار	۱۰۵۴
۲۹۹	لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهر یار	۲۸۹	۱۰۷۶	انجیر فروش را چه بهتر	۱۰۵۵
۲۹۹	از کنار خویش بایم هر دمی من بوی یار	۲۹۰	۱۰۷۷	انجیر فروش را چه بهتر	۱۰۵۶
۳۰۰	شادبی کن از جهان اندر دلت آید مخر	۲۹۱	۱۰۷۸	دارد درویش نوش دیگر	۱۰۵۷
۳۰۰	بهر شهوت جان خود را می دهی هم چون ستور	۲۹۱	۱۰۷۹	آخر کی شود از آن لفاسیر	۱۰۵۸
۳۰۱	ساقیا، هستند خلقان از می ما دور دور	۲۹۲	۱۰۸۰	گفتی که: «زبان کنی» زبان گیر	۱۰۵۹
۳۰۱	ای صبا، حالی زخند و خال شمس الدین بیار	۲۹۲	۱۰۸۱	عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار	۱۰۶۰

اگر از خاک من گندم بر آید
از آن گران پزی هستی فراید
خمیر و نانیا دیوانه گردد
نورش بیت مسنازه سر آید
مرا حق از می عشق آفریدست
همان عشقم اگر مرگم بساید
مولانا (طبع حاضر، غزل ۶۸۴)

جزو دوم

از

دیوان کبیر

حرف (دال) و قسمتی از حرف (را)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حرف دال

۵۲۳

قهر خدا باشد که بر اطف خدا عاشق نشد^(۱)
 نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
 آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد^(۲)!
 خانه‌ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد^(۳)
 ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
 هم عیش را لایق نبند، هم مرگ را عاشق نشد^(۴)

ای بی وفا! جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
 چون کرد بر عالم گذر، سلطان «مازاع البصر»^(۲)
 جانی^۲ کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد؟!
 من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
 ۵۵۶۵ ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد^۵
 بسته بود راه اجل ، نبود خلاصش معتجل

۵۲۴

خورشید جان عاشقان در خلوت^۶ الله شد
 شب^۷ تر کتاز یها بکن کان ترک در خرگاه شد

بیگانه شد ، بیگانه شد ، خورشید اندر چاه شد
 روزیست اندر شب نهران ، ترکی میان هندوان

۳- چت ، مق : ندارد ، فد : ما قبل آخرت
 * - عد : ندارد ۶- فد : حضرت ۷- فد : هین

۱- مق ، غب ، قح : بوالوفا ۲- نو ، فد : آن جان
 ۴- چت : این بیت مقطع غزل است ۵- قح : درد

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل روایت ذیل را نقل کرده است :

«همچنان خدمت کاتب الاسرار بهاء الدین بحری رحمه الله فرمود که روزی مصحوب حضرت مولانا درحمام بودم حکایتی در پیش خاطر آمد که روزی شیخ گرامی ابوسعید بوالخیر رحمه الله علیه بامریدان خود درحمام درآمده بود و مریدان گرداگرد شیخ حلقه زده شیخ گفته باشد که لله الحمد والمِنَّة که ما بیم و میزری و آن نیز از آن حمامی یعنی که تجرید خود را عرضه میداشت حضرت مولانا فرمود باوسعید بوالخیرت نگویی که جامها و جیبها که درجامه کن نهاده است و حمامی بگرو نگاه میدارد از آن کیست ؟ واستری که بدر بسته است بکه تعلق دارد ؟ بعد از آن فرمود که حقا تم حقا وهو احق بالحق والله يقول الحق وهو بهدی السبیل که تمامت انبیا و اولیایا اندک تعلق مایی بود و قدری از برای مصالح خلق میلی داشتند ما را آن قدر نیز نیست و نخواهد بودن و این شعر را فرمود : ای بی وفا جانی . . . الخ .»

(۲) - اشاره است به : مازاع البصر و ما طغی . قرآن کریم ، ۱۷/۵۳

گر بوبری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی
 ۵۵۷۰ ماشب گریزان و دوان و ندر پی ما زنگیان^۲
 ما شب روی آموخته ، صد پاسبانرا سوخته
 ای شاد آن فرخ رخی ! کورخ بدان رخ آورد
 آن کیست ؟ اندر راه دل کورا نباشد آه دل
 چون غرق دریا می شود در پاش بر سر می نهد
 ۵۵۷۵ گویند : « اصل آدمی خاکست و خاکی می شود ، (۱) »
 یکسان نماید کشتهها تا وقت خرمن در رسد

کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
 زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
 رخها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
 ای گر و فرآن دلی ! کوسوی آن دلخواه شد
 کار آنکسی دارد که او غرقابه آن آه شد
 چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
 کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد ؛
 نمیش مغز نغز شد و ان نیم دیگر گاه شد *

۵۲۵

بیگانه شد ، بیگانه شد ، خورشید اندر چاه شد
 ساقی ! بسوی جام رو ، ای پاسبان بر بام رو
 اشکی که چشم افروختی ، صبری که خرمن سوختی
 ۵۵۸۰ جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان
 باشد ز بازیهای خوش بیدق رود فرزین شود
 شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود
 ای روز چون حشری مگر ؟ وی شب شب قدری مگر ؟
 شب ماه خرمن می کند ، ای روز زین بر گاو نه
 ۵۵۸۵ در چاه شب^۵ غافل مشو ، دردلو گردون دست زن
 در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
 خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب
 ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
 ای جان بی آرام رو ، کان یار^۳ اخوت خواه شد
 عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
 هندوی شب نعره زنان کان ترک در خر گاه شد
 در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
 چون روز روشن دل شود هر کوز شب آگاه شد
 یا چون درخت موسبی ؟ کو مظهر الله شد
 بنگر که راه کهکشان از سینه^۴ پر گاه شد
 یوسف گرفت آن دلورا ، از چاه^۵ سوی جاه شد
 کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی آشبه شد
 زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
 لا شرقی^۷ و لا غربی^(۲) اکنون سخن کوتاه شد *

۱- فد : کردیم ما آن شب روان ۲- فد ، چت : هندوان * - عد : ندارد ۳- مق ، خب : فتح : شاه
 ۴- مق ، خب : خشم ۵- فد : تن ۶- قو ، چت : کز چاه ۷- فد : لا شرقی لا غربی ** - عد : ندارد

(۱) - ناظر است بمضمون آیه شریفه : مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ وَ مِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى .

قرآن کریم ، ۵۵/۲۰ و آیه : قَالَ فِيهَا تَحْمُونَ وَ فِيهَا تَمُوتُونَ وَ مِنْهَا تُخْرَجُونَ . ۲۵/۷

(۲) - قرآن کریم ، ۳۵/۲۴

طشتش فتاد از بام ما ، نك سوي مجنون خانه شد^(۱)
 چون خشك نانه نا گهان در حوض ما تر نانه شد
 مشنو تو اين افسون كه او ز افسون ما فسانه^۱ شد
 تا سر نهد بر آسيا ، چون دانه در پيمانه شد
 سر هاز عشق جعدا و بس سر نگون چون شانه شد
 كاستون عالم بود او نالا نتر از حنانه شد
 زان رو^۲ شدم كه عقل من با جان من بيگانه شد
 ذرات اين جان ريزها مستهلك جانانه شد
 شمعی كه اندر نور او خورشيدومه پروانه شد*

ای لولیان ای لولیان يك لولیی دیوانه شد
 ۵۵۹۰ می گشت گرد حوض او ، چون تشنگان در جست و جو
 ای مرد دانشمند تو دو گوش ازین بر بند تو
 زین حلقه نچهد گوشها کو عقل برد از هوشها
 بازی مبین بازی مبین اینجا تو جان بازی گزین
 غرد مشو با عقل خود ، بس اوستاد معتمد
 ۵۵۹۵ من که زجان بریده ام چون گل قبا بدریده ام
 این قطره های هوشها مغلوب بحر هوش شد
 خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

وین عالم بی اصل را چون ذرها برهم زند
 آدم^۳ نماند و آدمی ، گر خویش با آدم زند
 زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
 شوری^۴ در افتد در جهان ، وین سوره بر ماتم زند
 گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
 کم پرس از نامحرمان آنجا که مجرم کم زند
 مه را نماند مهتری شادی او برغم زند
 زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
 نی عیش مانند نی فرح ، نی زخم بر مرهم زند

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
 عالم همه دریا شود ، دریا ز هیبت لا شود
 ۵۶۰۰ دودی بر آید از فلک ، نی خلق ماند نی ملک
 بشکافت آن دم آسمان ، نی کون ماند نی مکان
 گه آب را آتش برد ، گه آب آتش را خورد
 خورشید افتد در کمی ، از نور جان آدمی
 مریخ بگدازد نری ، دفتر بسوزد مشتری
 ۵۶۰۵ افتد عطارد در وحل^۶ ، آتش درفتد در زحل
 نی قوس ماند نی قزح ، نی باده ماند نی قدح

۱- چت : دیوانه ۲- چت : زان سان * - عد : ندارد
 ۳- چت : آدم ۴- قح : سوری
 ۵- چت : شور ۶- عد : وحل

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل گوید :

« اصحاب یقین رضوان الله علیهم اجمعین چنان روایت کردند که یار ربّانی شیخ فخرالدین سیواسی رحمه الله مردی بود ذوقتون
 و در آن عهد کتابت اسرار و معانی برعهده او بود از ناگاه در او جنونی طاری شد دیوانه گشت حضرت مولانا همین غزل را همان
 روز فرمود . شعر : ای عاشقان ... الخ .»

نی آب نقاشی کند ، نی باد فراشی کند
 نی درد ماند ، نی دوا ، نی خصم ماند نی گوا
 اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
 ۵۶۱۰ بر چه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
 حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
 خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برقرار

۵۲۸

نی باغ خوش باشی کند ، نی ابر نیشان نم زند
 نی نای ماند نی نوا ، نی چنگ زیر وبم زند
 جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
 تا نقشهای بی بدل بر کسوه معلّم زند
 آتش بسوزد قلب را ، بر قلب آن عالم زند
 بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند*

آن کیست آن آن کیست آن ؛ کو سینه را غمگین کند
 اول نماید مار کز آخر^۲ بود گنج گهر
 ۵۶۱۵ دیوی بود حورش کند ، ماتم بود سورش کند
 تاریک را روشن کند ، وان خار را گلشن کند
 بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
 روشن کن استارگان ، چاره گیر بیچارگان
 جمله گناه مجرمان چون برگِ دی ریزان کند
 ۵۶۲۰ گوید « بگو یاذا الوفا اغفر لذنب قدهفا »
 آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
 ذوقست کندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد
 باذوق مسکین رستمی ، بی ذوق رستم پر غمی
 دلرا فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره

چون پیش او زاری کنی تلخ تر شیرین کند
 شیرین شهی! کین تلخ را دردم نکو آیین کند
 وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند
 خار از کفت بیرون کشد ، وز گل ترا بالین کند
 وان آتش نمرود را اشکوفه و نسیرین کند
 بر بنده او احسان کند ، هم بند را تحسین کند
 در گوش بد گویان خود عذر گنه تلقین کند
 چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
 او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
 کین ذوق زور رستمان جفت تین مسکین کند
 گرد ذوق نبود یار جان جانرا چه با تمکین کند؟!
 تا سوی تبریز وفا او صاف شمس الدین کند*

۵۲۹

۵۶۲۵ خامی سوی پالیز جان آمد که تاخر بز خورد
 ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد؟!
 آنکس که در مغرب بود^۳ یابد خورش از آندلس

دیدی تو؟! یا خود دید کس؟! کندر جهان خر ، بز خورد؟!
 زان میوهای نادره زیرک دل و گریز خورد
 وانکس که در مشرق بود او نعمت هر مز خورد

** - عه : ندارد

۲ - مق ، خب ، قح : و آخر

* - مق : ندارد

۱ - عه ، قح : این بیت بر بیت سابق مقدم است

۳ - چت : رود ؛ بخ : بود

چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
 آنکو بعبص و دزدی آهنگ پالیزی کند
 ۵۶۳۰ ترك آن بود کز بیم او دیده از خراج ایمن بود
 و آن عقل پر مغزی که او در نوبهاری در رسد
 صفرایبی کن طبع بد از نار شیرین می‌رمد
 خواهش، نخواهد خورد خود این راحهای روح را

۵۲۰

چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
 از داد و داور عاقبت اشکجهای غز خورد
 ترك آن نباشد کز طمع سیلی هر قنُسز خورد
 از پوستها فارغ شود، کی غصه فندز خورد؟!
 نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد
 آنکس که از جوع البقرده مرده ماش ورز خورد*

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد
 ۵۶۳۵ امروز توبه بشکنم، پرهیز را بر هم زنم
 مست و خرامان می‌روم، پوشیده چون جان می‌روم
 اقبال آبادان شده، دستار دل ویران شده
 فرمان ما کن ای پسر، با ما وفا کن ای پسر
 پر نور شو چون آسمان، سر سبز شو چون بوستان
 ۵۶۴۰ هان ای پسر هان ای پسر، خود را بین، در من نگر
 باز آمدی کف می‌زنی تا خانها ویران کنی
 ای خانه را گشته گرو، تو سایه پروردی، برو
 گه خونی و خون خواره، گه خستگانرا چاره
 امروز مستانرا بجو غیم بین^۲، عیم مگو

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد
 کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می‌رسد
 پیرسان و جویان می‌روم آن سو که سلطان می‌رسد
 افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می‌رسد
 نسیمه رها کن ای پسر کامروز فرمان می‌رسد
 شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می‌رسد
 زیرا زبوی زعفران گوینده خندان می‌رسد
 زیرا که در ویرانها خورشید رخشان می‌رسد
 کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
 خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد
 زیرا زمستیهای او حرفم پریشان می‌رسد*

۵۲۱

۵۶۴۵ صوفی چرا هشیار شد؟، ساقی چرا بی کار شد؟
 خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پر نور شد
 گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار^۳ شد
 چشم خوشتر مضمور شد چشم دگر^۴ خمّار شد
 چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

* - فتح، عد، ندارد ۱- چت، ما ۲- مق: عیم مبین
 ** - فتح، عد، ندارد ۳- خب، فتح: هشیار
 ۴- فتح، خب: جهان

ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
 ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه^۱ ازدها
 ۵۶۵۰ لعلت شکرها کوفته ، چشمت زرشک آموخته^۲
 هر بار عذری می نهی ، وز دستِ مستی می جهی
 ای کرده دل چون خارۀ ، امشب نداری چارۀ
 ای ماه بیرون از افق ، ای ما ترا امشب قفق
 گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام؟
 ۵۶۵۵ از وصل همچون روز تو ، در هجر عالم سوز تو
 نی تب بدم نی دردِ سر ، سر می زدم دیوار بر

کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
 ای شاهدان ارزان بها ! چون غارت بلغار شد
 جان خانۀ دل روفته هین نوبت دیدار شد
 ای جان چه دفعم می دهی؟! این دفع تو بسیار شد
 تو ماه و ما استارۀ ، استاره پامه یار شد
 چون شب جهانرا شدتق پنهان روانرا کار شد
 توصافی و من دردم بی صاف دردی خوار شد
 در عشق مکر آموز تو بس سزاده دل عیار شد^۳
 کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دم بیمار شد^۴*

۵۲۲

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد^۵ سودمند
 ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
 بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
 ۵۶۶۰ خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند
 مجنون ز حلقۀ عاقلان از عشق لیلی می رمد
 افسرده آن عمری ! که آن بگذشت بی آن جان خوش
 این آسمان گر نیستی سر گشته و عاشق چو ما
 عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد
 ۵۶۶۵ می بین که چون درمی دمد در هر گلی ، در هر دلی
 دلرا زحق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو
 من بس کنم ، تو چست شو ، شب بر سر این بام رو

نی آنچه آن سیلست این کیش کس تواند کرد بند
 حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
 زان بادها^۶ که عاشقان در مجاس دل می خورند
 فرهاد هم از بهر او بر کوه می گوید کلند
 بر سبلت هر سر کشی کرد دست و امق ریش خند
 ای گنده آن مغزی ! که آن غافل بود زین نور کند
 زین گردش او سیر آمدنی گفتی : « بس نام ، چند چند »
 هر ناله دارد یقین زان دولب چون قند ، قند
 حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آورد از گزند^۸
 بی جان کسی ! که دل از ویک لحظه بر ناست^۹ کند
 خوش غلغلی در شهر زن ای جان آواز بلند *

۱- چت : گاه ۲- فد : آشوفته ، قو : نغ
 * - مق ، عد : ندارد ۵- چت ، قو : نیاید
 ۳- خب : ندارد ۶- مق ، چت ، خب : خاک در بیهوش ۷- خب : بادۀ
 * - قح ، عد : ندارد ۹- فد : خب : بتوانست
 ۸- قو : گزند

مستی زجامت می کنند، مستان سلامت می کنند
 وز دلبران خوش باش تر، مستان سلامت می کنند
 خورشید ربانی نگر، مستان سلامت می کنند
 بی یا چو من بویید کسی؟! مستان سلامت می کنند
 من کس نمی دانم جز او، مستان سلامت می کنند
 وی شاه طراران بیا، مستان سلامت می کنند
 نقد ابدرا سنج کن، مستان سلامت می کنند
 وی از تودل صاحب نظر، مستان سلامت می کنند
 وان شاه خوش خور ابگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان سرو خضرا را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 آنجا طریق و کیش نیست، مستان سلامت می کنند
 وان در مکنون را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان یار و همدم را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان طور سینار ابگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان نور روزم را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان فخر رضوان را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 ای از تو جانها آشنا، مستان سلامت می کنند^۲*

رندان سلامت می کنند، جانرا غلامت می کنند
 در عشق گشتم فاش تر، وز همگنان قلاش تر
 ۵۶۷۰ غوغای روحانی نگر، سیلاب طوفانی نگر
 افسون مرا گوید کسی؟! توبه زمن جوید کسی؟!
 ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو
 ای ابر خوش باران بیا، وی مستی یاران بیا
 حیران کن وی رنج کن ویران کن و پر گنج کن
 ۵۶۷۵ شهری ز تو زیر وزیر، هم بی خبر هم باخبر
 آن میر مهرور را بگو، وان چشم جادو را بگو
 آن میر غوغارا بگو، وان شور و سودارا بگو
 آنجا که يك باخویش نیست، يك مست آنجا پیش نیست
 آن جان بی چون را بگو، وان دام مجنون را بگو
 ۵۶۸۰ آن دام آدم را بگو، وان جان عالم را بگو
 آن بحر مینا را بگو، وان چشم مینا را بگو
 آن توبه سوزم را بگو، وان خرقة دوزم را بگو
 آن عید قرانرا بگو، وان شمع قرآن را بگو
 ای شه حسم الدین ما، ای فخر^۳ جمله اولیا

وان مرغ آبی را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان عمر باقی را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان شور و سودارا بگو، «مستان سلامت می کنند»

۵۶۸۵ رو آن ربابی را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان میر ساقی را بگو، «مستان سلامت می کنند»
 وان میر غوغارا بگو، «مستان سلامت می کنند»

۴- من، خب : این بیت و بیت
 ۷- چت : این بیت را ندارد .

۳- من، خب : جام

۶- خب : ای معدن نور وضیا .

۲- خب : آنجا یك

۱- من : ای : تو : وای

۵- خب، من : مستان

۳- قح، عد : ندارد

ای مه زرخسارت خجل ، مستان سلامت می کنند
 ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
 ۵۶۹۰ اینجا یکی باخویش نیست ، مستان سلامت می کنند
 ای آرزوی آرزو ، مستان سلامت می کنند

۵۳۵

وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
 ای تو چنین و صد چنان ، مستان سلامت می کنند
 یک مست اینجا پیش نیست مستان سلامت می کنند
 آن پرده را بردار زو ، مستان سلامت می کنند *

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
 عالم پر از حمد و ثنا ، از طوطیان آشنا
 بر ذکرایشان جان دهم ، جانرا خوش و خندان دهم
 ۵۶۹۵ هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
 از جان هر سبجانی هر دم یکی روحانی
 جان چیست؟ خم خسروان ، دروی شراب آسمان
 در خوردنم ذوقی دگر ، در رفتنم ذوقی دگر
 میدان خوش است ای ماهرو با گیر و دار ما ، و تو
 ۵۷۰۰ مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
 این دو بسی بشتافته ، پیش تو ره نیافته
 چون نور بیرون این بود ، پس او که دولت بین بود

آب حیوة از عشق تو در جوی جویان می رود
 مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
 جان چون نخندد؟! چون زتن در لطف جانان می رود
 چون من ، قفس پر داخته سوی سیمان می رود
 مست و خراب و فانی تا عرش سبحان می رود
 زین روسخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود
 در گفتم ذوقی دگر ، باقی برین سان ^۲ می رود
 ای هر که لنگست اسب اولنگان زمینان می رود
 خورشید هم جان باخته چون گوی غطان می رود
 در نور تو در بافته ، بیرون ایوان می رود
 یارب چه با تمکین بودا یارب چه رخشان بی رود *

۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
 هم بحر پر گوهر شود ، هم شوره چون کوثر شود
 ۵۷۰۵ گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
 دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان؟

آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
 هم سنگ لعل کان شود ، هم جسم جبه جان شود
 اما دل اندر ابر تن چون بر قهار رخشان شود
 زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

۱- مق : این بیت را ندارد - ج- قح ، عد : ندارد . بیت های سوم و ششم و هفتم این غزل مصراع های اول بیت های دهم و یازدهم و پنجم غزل ۵۳۳ با ردیف «مستان سلامت می کنند» است . ۲- عد ، خب : بی دلان ۳- چت : یعنی سان ۴- عد : ماه تو ** - قح ، مق : ندارد ۵- قند ، نو : چشم جان

ای شاد و خندان ساعتی! کان ابرها گرینده شد
 زان صد هزاران قطرها يك قطره ناید بر زمین
 جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه
 ۵۷۱۰ طوفان اگر ساکن بدی گردان بودی آسمان
 ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
 از خالك روزی سر کند، آن بیخ شاخ تر کند
 وان خشك چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود
 چیزی دهام را بیست، یعنی کنار بام و مست؟!*

یارب خجسته حالتی^۱! کان بر قها خندان شود
 ووزانك آید بر زمین جمله جهان ویران شود
 یا نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
 زان^۲ موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
 کان دانهها زیر زمین يك روز نخلستان شود
 شاخی دوسه گر خشك شد باقیش آستان شود
 آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
 هر چه توزان حیران شوی آن چیز ازو حیران شود*

۵۲۷

۵۷۱۰ کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
 هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه
 هر روز همچون ذرها رقصان پیش آن ضیا
 کاری زماگر خواهدی زین باده مارا ندهدی
 سرمست کاری کی کند؟ امست آن کند که می کند
 ۵۷۲۰ مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد
 آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان
 ای دل ازین سرمست شو، هر جا روی سرمست رو
 هر جا که بینی شاهدهی چون آینه پیشش نشین
 می گردد شهر خوش، باشاهدان در کش مکش
 ۵۷۲۵ چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم

ای ساقی افزون ده قدح تا وار هم از نیک و بد
 در پیشه بی پیشگی کردست مارا نام زد
 هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
 اندر سری کین می رود او کی فروشد یا خرد
 باده خدایی طی کند هر دو جهانرا تا صمد
 مستی سفراق احد با تو در آید در لحد
 وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق برولد
 تو دیگر انرا مست کن تا او ترا دیگر دهد
 هر جا که بینی ناخوشی آینه در کش درنمد
 می خوان تولا اقسمر نهان تاحبذا هذا البلد^(۱)
 لطف و کرم را نشرم، کان در نیاید در عدد*

۱- می، خب، ساعتی ۲- چت، زین * - قح، عد، ندارد
 ** - عد، می، ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ . قرآن کریم، ۱/۹۰

صورت همه پَران شود گر مرغ معنی پر زند
 آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند
 موجی براید ناگهان بر گنبد اخضر زند
 جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه خنجر زند
 ماری بود ماهی شود، از خاک بر کوثر زند
 هر سو که افتد بعد ازین بر مُشک و بر عنبر زند
 خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
 تو شمع آیین سر را بهل تا باز شمع آس زند
 زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زر گر زند
 «گر می فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند*»

گر آتش دل برزند^۱ بر مومن و کافر زند
 عالم همه ویران شود، جان غرقه طوفان شود
 پیدا شود سر نهان، ویران شود نقش جهان
 گاهی قلم کاغذ^۲ شود، کاغذ گهی بیخود شود
 ۵۷۳۰ هر جان که الهی شود، در خلوت شاهی شود
 از جاسوی بیجا شود، در لامکان پیدا شود
 در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند
 از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل
 تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی؟!
 ۵۷۳۵ دل بی خود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

آنکو دلش را برده جان هم غلامت می کند
 مستی که هر دو دست را پایند دامت می کند
 حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
 مه پاسبانی هر شبی بر گردد بهمت می کند
 ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
 یک لحظه صحبت می کند^۴، یک لحظه شامت می کند
 یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند
 این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
 لیکن بدین تلوینها مقبول ورامت می کند
 مانده کشتی^۵ کنون بی پا و گامت می کند
 پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند*

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند
 ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را
 ای آسمان عاشقان، ای جان جان عاشقان
 ای چاشنی هر لبی، ای قبله هر مذهبی
 ۵۷۴۰ آنکو ز خاک ابدان کند، مر دود را کیوان کند
 یک لحظات پر می دهد، یک لحظه لنگر می دهد
 یک لحظه می لرزاندت، یک لحظه می خنداندت
 چون مهره در دست او، گه باده و گه مست او
 گه آن بود گه این بود، پایان تو تمکین بود
 ۵۷۴۵ تو نوح بودی مدتی، بودت قدم در شدتی
 خامش کن و حیران نشین، حیران حیرت آفرین

۱- فذ، خب، دم زنده ۲- خب: کاغذ ۳- قو: سح، سمعت * - قح، مق، عد: ندارد
 ۴- قو، چت، خب: می دهد ۵- چت: مانده کشتی
 ** - قح، مق، عد: ندارد. پنج بیت اول این غزل در غزل
 ۵۴۰ نیز مذکور است

آنکو داش را برده جان هم غلامت می کند
 مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
 حسنت^۱ میان عاشقان نك دوستکامت می کند
 مه یاسبانی هر شبی بر گیرد بامت می کند
 با این دماغ و سر کشی چون عشق رامت می کند؟!
 ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
 گر نیم مست^۲ ناقصی مست تمامت می کند
 اندازه لب نیست این، این لطف عامت می کند
 قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
 وان پخته کاریها نگر کان رطیل خامت می کند
 بر جان حلالیت می کند، بر تن حرامت می کند
 ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت می کند
 کان حيله ساز حيله جو^۳ بدو کلامت می کند*

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند
 ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را
 ای آسمان عاشقان، ای جان جان عاشقان
 ۵۷۵۰ ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
 ای دل چه مستی و خوشی! سلطانی و سلطان و شی
 آنکو ز خاک کی جان کند، اودود را کیوان کند
 بستان ز شاه ساقیان، سر مست شو چون باقیان
 از لب سلامت ای احد چون برق بیرون می جهد
 ۵۷۵۵ ماه از غمت در نیم شد، رخسارها چون سیم شد
 در عشق زاریها نگر وین اشک باریها نگر
 ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جوداو
 پس تن نباشم جان شوم، جوهر نباشم کان شوم
 بس کن ره کن گفت و گو، نی نظم گو، نی نثر گو

در پا کبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
 اندر سخا هم بی شکمی پنهان عوض جویی بود
 در کشتی نوح آمدی گئی وقف وره پویی بود
 در بحر نور منبسط بی هیچ کیف اویی بود^۴
 عین و عرض در پیش او آشکال جادویی بود
 زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
 بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یکتویی بود

۵۷۶۰ صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گذارویی بود
 خود عاقبت اندر ولا نی بخل مانند نی سخا
 هست این سخا چون سیرره وین بخل منزل کردنت^۴
 صد توی بر تو جسمها^۵ وین رنگها و اسمها
 حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی
 ۵۷۶۵ یکسو روز گر داب تن پیش از دم غرقه شدن
 خود را ایفشان چون شجر، از برگ خشک و برگ تر

۱- چت : نخ : عشقش ۲- چت : نیم مستی ۳- چت : وخته جو * - قح ، من ، عه : ندارد
 ۴- چت : کرده نست ۵- چت : چشمها ۶- چت : بر بیت سابق مقدم است

رهرو، مگوا این چون بود، زیرا ز چون بیرون بود
خاموش! کین گفت زبان دارد نشان فرقتی

کی شیرا همدم شوی؟! تا در تو آهویی بود
ورنی چونان خاید فنی کی وقت نان گوئی بود*

۵۴۲

بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد
۵۷۷۰ روزیست اندر شب نمان، تر کی میان هندوان
گر بو بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی
گردیم ما آن شب روان، اندر پی ما هندوان
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته
بشکست بازار زمین، بازار انجم را بین
۵۷۷۵ تا چند ازین استورتن؟! کو گاه وجو خواهد زمن
استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن
من گویم: «ای معنی بیا، چون روح در صورت ذرا
۵۷۸۰ بس کن، رها کن گازی، تا نشنود گوش پری

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
هین تر کتازی بکن، کان ترک در خر گاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
رخها چو گل افروخته، کان یذق ما شاه شد
کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
بر چرخ راه کهکشانش از بهر و پر گاه شد
اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشیاه شد
این نادره ایمان نگر، کایمان درو گمراه شد
دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
تا خرقها و کهنها از فر جات دیباه شد
کان روح از گرو بیان هم سیر و خلوت خواهد شد*

۵۴۳

یار مرا می نهد تا که بخارم سر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
گاه چو نگینم بمزد تا که بسن مهر نهد
خون ببرد نطفه کند، نطفه برد خالق کند

هیكل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خلق گشد عقل کند، فاش کند محشر خود^(۱)

*- فتح، مق، عد، نداد - **- تنها (فند) دارد. بیت ۵۷۶۹، ۵۷۷۰، ۵۷۷۱، ۵۷۷۳ در فزل ۵۲۴ مذکور است

(۱) - ناظر است بضمون: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ
ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ
خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ. قرآن کریم، ۱۲/۲۳، ۱۴۰/۱۳

۵۷۸۵ گاه براند بنیم همچو کبوتر زوطن
 گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر
 گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
 هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
 من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان
 ۵۷۹۰ هر کی درآمد بصفش یافت امان از تلفش
 همپر جبریل بدم ، ششصد پر بود مرا
 حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
 چند صفت می کنیش؟! چونک انگنجد بصف

گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
 گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود
 گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
 تاچه خوش است این دل من! کو کندش منظر خود
 مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
 تیغ بدیدم بکفش ، سوختم آن اسپر خود
 چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود؟!
 در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
 بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود*

۵۴۴

ای که زیك تابش تو کوه احد پاره شود^(۱)
 ۵۷۹۵ چونک بلطفش نگری سنگ و حجر موم شود
 نوحه کنی ، نوحه کنی ، مرده دل زنده شود
 عزم سفر دارد جان ، می نهیش بندِ گران
 چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود
 عشق گرفتست جهان ، رنگ نینی تو ازو
 ۵۸۰۰ شه بچه باید کو مشتری لعل بود^۴
 بشنو از قول خدا ، هست زمین مهد شما^(۲)
 چون بجهی از غضبش ، دامن حلمش بکشی
 گردش این سایه من سُخره خورشید حق است

چه عجب ار مشتِ گلی عاشق^۲ و بیچاره شود؟!
 چونک بقهرش نگری موم تو خود^۳ خاره شود
 کار کنی ، کار کنی ، جان تو این کاره شود
 بر سُکلد بند ترا عاقبت آواره شود
 چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
 لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
 نادره باید کو بهر تو غمخواره شود
 گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود؟!
 آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود
 نی چو منجم که دلش سُخره استاره شود*

۱- قد : انک * - مق : ندارد ۲- قح : عاشق بیچاره ۳- قح ، چت : موم ز تو
 ۴- قد ، قح : شود * - عه : ندارد

(۱) - مستفادست از آیه شریفه : فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا . قرآن کریم، ۱۴۳/۷

(۲) - ناظر است بآیه شریفه : الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا . قرآن کریم، ۵۳/۲۰

هرچه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
تا نزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود
بی ره و رای تو شها ره گداری می نشود^۱
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
تا تو قدم در نهی خود سحری می نشود
تا بهارت نرسد او سحری می نشود
زانک ازین بحث بجز شور و شری می نشود*

بی تو بسر می نشود ، با دگری^۱ می نشود
۵۸۰۵ اشك دوان هر سحری از دلم آرد خبری
يك سر مو ازغم تو ، نیست که اندر تن من
ای غم تو راحت جان ، چیستت این جمله فغان؟
میل تو سوی حشرست ، پیشه تو شور و شرسست
چیست حشر؟ از خود خود رفتن جانها بسفر
۵۸۱۰ بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
دانه دل کاشته زیر چنین آب و گلی
در غزلم جبر و قدر هست ، ازین دو بگذر

و ارهد از حد جهان ، بی حد و اندازه شود
یا همگی رنگ شود ، یا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی ، محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود؟!
بی تو اگر سرخ بود از شر غازه شود
کوه پی مژده تو اشتر حمّازه شود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سوزه شود*

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
خاک سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد
۵۸۱۵ هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟!
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب
ناقه صالح چو زگه زاد یقین گشت مرا
راز نهان دار و خمش و خمشی تلخ بود

دیده کنم پیش کش آن دل پنا چه شود؟!
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود؟!
گر بگشایم بر خود بر پریم آنجا چه شود؟!
غم نخورم ، غم نخورم ، غم نخورم ، تا چه شود*

۵۸۲۰ سجده کنم پیش کش آن قد و بالا چه شود؟!
باده او را نخورم و رانخورم پس کی خورد؟!
باده او همدل من ، بام فلک منزل من
دل شناسم؟! چه بود جان و بدن؟! تا برود

۱- چمت : باردگر ۲- فد : بیت سوم است * - عد ، قج : ندارد ** - عد ، مق : ندارد *** - عد ، قج ، مق : ندارد

حسن و نمک ترا بود، ناز دگر کجارسد؟!
 گشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
 بو که میان کش مکش هدیه آشنا رسد
 و اینج بگفت ناید آن، کز تو بجان عطا رسد
 گر نبود زخوان تو راتبه از کجارسد؟!
 چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
 سجده کند ملک ترا چون ملک از شمارسد!
 پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
 کبر مکن بران کسی کز سوی کبریا رسد
 زود بکن بلسی بلسی ورنه^۳ نکسی بلا رسد
 رگ بر گ مرا ازو لطف جدا جدا رسد
 گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقارسد*
 *

چشم تو ناز می کند، ناز جهان ترا رسد
 ۵۸۲۵ چشم تو ناز می کند، لعل تو داد نمی دهد
 چشم کشید خنجری، لعل نمود شگری
 سلطنتت و سروری، خوبی و بنده پروری
 نطق عطار دانه ام، مستی بی کسرانه ام
 چرخ سجود می کند، خرقه کبود می کند
 ۵۸۳۰ جز تو خلیفه خدا کیست؟ بگو بدور ما
 دولت خاکبان نگر کز ملکند پاکتر
 سرمکش از چنین سری^۲ کاید تاج از آن سرش
 نقد الت می رسد، دست بدست می رسد
 من که خریدم ویم، پرده دریده ویم
 ۵۸۳۵ گر تمام مستمی راز غمش بگفتمی
 *

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
 کز رخ نور بخش او نور نثار می رسد
 غنبر و مشک می دمد، سنجق یار می رسد
 غم بکناره می رود، مه بکنار می رسد
 ما چه نشسته ایم پس؟! شه زشکار^۵ می رسد
 سبزه پیاده می رود، غنچه سوار می رسد
 روح خراب و مست شد، عقل خمار می رسد
 زانکه زگفت و گوی ما گردد و غبار می رسد*
 *

آب زیند راه را هین که نگار می رسد
 راه دهید یار را، آن مه ده چهار را
 چاک شدست آسمان، غلغله ایست در جهان^۴
 روتق باغ می رسد، چشم و چراغ می رسد
 ۵۸۴۰ تیر روانه می رود، سوی نشانه می رود
 باغ سلام می کند، سرو قیام می کند
 خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند!
 چون برسی بکوی ما، خامشی است خوی ما
 *

۱- چت : بریت سابق مقدم است ۲- چت : چنین کسی کاید بغت از آن سرت ۳- چت : کر * - نو : ندارد
 ۴- عد : در زمین ۵- عد : بشکار * - نو : ندارد

پنبه ز گوش دور کن ، بانگ نجات می رسد
 ۵۸۴۵ نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
 جمله چو شهد و شیر شو و زخود خود فقیر شو
 رحمت اوست کاب و گیل طالب دل همی شود
 در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
 آب سیاه در مرو کاب حیات می رسد
 بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
 زانک زشه فقیر را عشر و زکات می رسد
 جذبۀ اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد
 کاب حیات خضر را در ظلمات می رسد*

جان و جهان! چو روی نو درد و جهان کجا بود؟!
 ۵۸۵۰ چون همه سوی نور تست کیست دو رو بعهده تو؟!
 آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد!
 با تو برهنه خوشترم ، جامۀ تن برون کنم
 ذوق تو زاهدی برد ، جام تو عارفی کشد
 هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایمش
 ۵۸۵۵ هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
 این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
 چون در ماجرا زنم خانۀ شرع و اشود
 از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد!

گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
 چون همه رو گرفته ، روی دگر کجا بود؟!
 گنج که در زمین بود ، ماه که در سما بود
 تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
 وصف تو عالمی کند ، ذات تو مرا بود
 عشق تو چون زمردی گرچه که ازدها بود
 گر چه که بنده بود ، خاصه که در هوا بود
 گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود؟!
 شاهد من رخس بود ، نرگس او گوا بود
 جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود*

چیست صلائی چاشتگه؟ خواجه بگور می رود
 ۵۸۶۰ در عوض بُت گزین کزدم و مار همنشین
 شد می و نقل خوردنش ، عشرت و عیش کردنش
 زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
 دیر بخانه او رسد ، منزل دور می رود
 وز تنق بریشمین سوی قبور می رود
 سخت شکست گردنش ، سخت صبور می رود^۲
 پخته شود ازین سپس ، چون بتنور می رود

* - ۲ - عد : ندارد

** - تو ، عد : ندارد

۱ - چت : زند

* - تو ، عد : ندارد

صاف صفا نمی رود ، راه وفا نمی رود
 ای خنك آنكه پیش شد^(۱) بنده دین و کیش شد
 ۵۸۶۵ چند برید جامها ، بست بسی عمامها
 آنك ز روم زاده بُد جانب روم وارود
 آنكه ز نار زاده ، بُد همچو بلیس^(۲) نار شد
 آنكه ز دیو زاده بُد ، دست جفا گشاده بُد^۳
 بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده
 ۵۸۷۰ طبل سیاستی بین کز فزع^۴ نهیب او
 بس ! که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری

مست خدا نمی رود ، مست غرور می رود
 موسی وقت خویش شد ! جانب طور می رود^۱
 چونکه نداشت سترحق ، ناکس و عور می رود
 وانکه ز غور زاده بُد هم سوی غور می رود^۲
 وانکه ز نور زاده بُد هم سوی نور می رود
 هیچ گمان مبر که او ، در بر حور می رود
 وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
 شیر چو گربه می شود ، میر چومور می رود
 همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود*

۵۵۲

بی همگان بسر شود ، بی تو بسر نمی شود
 دیده عقل مست تو ، چرخه چرخ پست تو
 جان ز تو جوش می کند ، دل ز تو نوش می کند
 ۵۸۷۵ خمر من و خمار من ، باغ من و بهار من
 جاه و جلال من توی ، ملک و مال من توی
 گاه سوی وفا روی ، گاه سوی جفا روی
 دل بنهند بر کنی ، توبه کنند ، بشکنی
 بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی
 ۵۸۸۰ گر تو سری قدم شوم ، ور تو کفی علم شوم
 خواب مرا بیسته ، نقش مرا بشته

۱- قد: ندارد ۲- قد: این بیت چنین است: آنکه ز روم زاده به دست جفا گشاده بد هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود
 ۳- قد: این بیت و بیت سابق را ندارد ۴- عد: فزع و نهیب * - قح ، تو: ندارد

(۱) - مستفادست از مضمون حدیث: مَوْتُوَا قَبْلَ أَنْ تَمُوْتُوَا . (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه تهران ، ص ۱۱۶)

(۲) - ناظر است بآیه شریفه: وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَّارٍ . قرآن کریم: ۱۵/۵۵

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
بی تونه زندگی خوشم، بی تونه مردگی خوشم!
هر چه بگویم، ای سند، نیست جدا ز نیک و بد

مونس و غمگسار من! بی تو بسر نمی شود
سر زغم تو چون کشم؟! بی تو بسر نمی شود
هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود*

۵۵۴

۵۸۸۵ این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود؟!
دزد^۲ دلم بهر شبی، در هوس شکر لبی
هیچ دلی نشان دهد؟! هیچ کسی گمان برد؟!
آن شکر چو برف او، وان عسل شگرف او
عشق! تو صاف و ساده بحر صفت^۴ گشاده
۵۸۹۰ از تبریز شمس دین دست دراز می کند

بی هوسی مکن، بین کز هوسی چه می شود؟!
در^۳ سر کوی شب روان از عسسی چه می شود؟!
کین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود؟!
از سر لطف و ناز کی از مگسی چه می شود؟!
چونک دران همی فتدخار و خسی چه می شود
سوی دل و دل من از دست رسی چه می شود*

۵۵۵

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
بال بر آرد این دلم چونک غمت پرک زند
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود
۵۸۹۵ گر چه بسی بیاورد، در دل بنده سر کند
از دل همچو آهنم، دیو و پری حذر کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون گمان
دیدۀ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنک حق

نیست عجب که از جنون صد چومرا چنین کند
بار خدا! تو حکم کن تا باید همین کند
آه! که فلک چه لظنها از تو برین زمین کند
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
چرخ ازین ز کین من هر طرفی کمین کند
زانک مرا بهر نفس لطف تو هم نشین کند
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند*

۱- چت : با تو بز ندگی خوشم ، بی تو بهردگی خوشم
۲- چت : در دل من
۳- عد : بر
۴- چت : عشق تو صاف زاده بحر صفا
*- قو ، عد : ندارد
*- قو ، قح : ندارد
*- قو ، قح ، عد : ندارد
- قو : باز خدا

بر دل و جان عاشقان چون کنه^۱ کار می کند
 یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند!
 يك صفتی خریف را فصل بهار می کند
 وز تیشی شب مرا رشك بهار می کند
 اشتر مست را ز می باز چه بار می کند!
 دور ز حد گذشت، کو؟ آنکه شمار می کند
 مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
 آن تری که اندرو آب غبار می کند
 تا که نیند او ترا باکی قرار می کند؟
 جذبۀ خار خار بین کان دل خار می کند
 کین دل مست از بگه یاد نگار می کند
 روح نثار می کند، شیر شکار می کند
 کز بن بامداد او ناله زار می کند
 تا که پاسخ بلی چرخ دوار می کند
 جسم چهار می کند روح سرار می کند
 کو بحسراک دست او دور سوار می کند
 ليک خمش، سخن مگو، گفت غبار می کند*

۵۹۰۰ جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
 هم تیک یار، یار کو؟^۲ راحت مطلقست او
 يك صفتی قرین شود، چرخ بدو زمین شود
 از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
 می زده را معالجه هم بمی از چه می کند؟
 ۵۹۰۵ از کف پیر می کده مجلسیان خرف شده
 هست شد آن عدم که او دولت هستها بود
 عشرت خشك لب شده آمد و تر همی زند
 ساقی جان! بیا که دل بی تو شدست مشغل
 جزو دوید آتا بکل خار گرفت صدر گل
 ۵۹۱۰ مطرب جان! بیا بزن تن تن تن تن تن
 یاد نگار می کند، قصد کنار می کند
 تا که چه دید دوش او یا که^۳ چه کرد نوش او
 گت حبیب نادرست همچو الست و جنس او^۴
 جمله مگوآت را چرخ زنان چو چرخ دان
 ۵۹۱۵ دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی
 ای همراه راه بیین، بر سر راه ماه^۵ بیین

جان زلفت چو می کشد خیره و لب گزان بود
 گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
 زانک بنور دل همه شعله آن جهان بود

دل چو دید روی تو چون نظرش بجان بود؟!
 تن برود پیش دل کین همه را^۶ چه می کنی؟!
 جز رخ دل نظر مکن، جز سوی دل گذر مکن

۱- چت : بردل و جانها بتر زاسکنه . ۲- چت : او ۳- چت : دودیده . فد : دودیده ۴- چت : تا که چه کرد
 ۵- مق : آن ۶- فد : راه ما بیین * - فو ، قح ، عد : ندارد ۷- چت : از چه

۵۹۲۰ شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نو مرید
دل بیمان چو پیر دین ، حلقه تن بگرد او
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

آنکه گرفت دست تو خاصک زمان بود
شاد تی که پیر دل بسته دران میان بود
دور ز گوش و جان او کز سخت گران بود*

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
جان و تم بخت او ، شیشه من شکست او
۵۹۲۵ شست ویم ، چو ماهیان ، جانب خشک می برد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران
رعد همی زند دهل ، زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

آشتر مست خویش را درچه قطار می کشد؟
گردن^۱ من بیست او تا بچه کار می کشد
دام دلم بجانب میرشکار می کشد
ساقی دشت می کند ، بر که و غار می کشد
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
گرچه جفای دی کنون سوی خمار می کشد*

۵۵۹

۵۹۳۰ زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند؟
هر که بدید ازو نظر با خبرست و بی خبر
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده
ای بت شنک پرده گر تو نه آفته کرده؟
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته ره زنی
۵۹۳۵ ورنه که دوش مست او آمد و درشکست او
گر نه جمال حسن^۵ او گرد بر آرد از عدن^۶
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند؟

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند؟
او ملکست یا بشر؟ بر در ما چه می کند؟
سنگ ازو گهر شده ، بر در ما چه می کند؟
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند؟
روز بروز و ره گذر بر در ما چه می کند؟
پس بنشانه این کمر بر در ما چه می کند؟
این همه گردشوروش بر در ما چه می کند؟
بحرچه^۷ موج زد؟ گهر، بر در ما چه می کند*

۱- چت : گمان * - فو ، قح ، عد : ندارد
۲- چت : کردل ***- تنها (چت ، فند) دارد
۳- فند : پرده کرتونه که ۴- چت : کر نه نگار روشنی پیشه گرفت ۵- چت : جمال مست
۶- ظ : عدم . مولانا فرماید :
سر مست اگر درایی عالم بهم برابید
خاک وجود ما را کرد از عدم برابید
۷- ظ : چو ***- تنها (فند ، چت) دارد .

۵۶۰

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود؟!
 این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود؟
 ۵۹۴۰ دردِ فراق من کشم ، ناله بنای چون رسد؟!
 لذت بی گرانه ایست ، عشق شدست نام او
 از سر ناز و غنچ خود روی چنان ترش کند
 آن ترشی روی او ابر صفت ^۳ همی شود
 چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود؟
 این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟
 آتش عشق من برم ^۱ چنگ دو تا چرا بود؟
 قاعده خود شکایتست ^۲ ، ورنه جفا چرا بود؟
 آن ترشی روی او روح فزا چرا بود؟
 ورنه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود؟*

۵۶۱

طوطی جان مست من از شکری چه می شود!
 ۵۹۴۵ بحر دلم ، که موج او از فلک نهم گذشت
 باغ دلم ، که صد ارم در نظرش بود عدم
 جان سپهست و من علم ، جان سحرست و من شبنم
 دل شده پاره پاره در نظر و نظارها
 از غلبات ^۴ عشق او عقل چه شور می کند!
 ۵۹۵۰ من همگی چو شیشه ام ، شیشه گریست پیشه ام
 با خبران و زیر کان ، گرچه شوند لعل کان
 از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر
 زهره می پرست من از قمری چه می شود!
 خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود!
 زر گس تازه خیره شد کز شجری چه می شود!
 این دل آفتاب من هر سحری چه می شود!
 کین همه کون هر زمان از نظری چه می شود!
 وز لمعان جان او جانوری چه می شود؟
 آه که شیشه دلم از حجری چه می شود؟
 بی خبرند ازین ، کزو بی خبری چه می شود؟
 آن نظر خوش از کزو کز نگری ^۵ چه می شود!*

۵۶۲

خیال تُرک من هر شب صفات ذات من گردد
 زحرف عین چشم او ، زظرف جیم گوش او
 ۵۹۵۵ اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوربوی زاید
 که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد
 شه شطرنج هفت اختر بحر فی مات من گردد
 که عالم را فرو گیرد ، رز و جنات من گردد

۱- فد : برم ۲- چت : شکایتست ۳- چت : بر صفتی همی شود * - تنها (فد ، چت) دارد
 ۴- چت : غلبان ۵- فد : نظری ** - تنها (فد ، چت) دارد .

و گر مصحف بکف گیرم زحیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی (۱)، که من بیپوش و اورقصان
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان
خمش! چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

رخش سر عشر من خواند، لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
که گر بر کوه بر تابم^۲ کمین ذرات من گردد
درین^۳ هیهای من پیچد برین^۴ هیهات من گردد

۵۶۲

۵۹۶۰ دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
تراز و گر نداری پس ترا، زوره زند هر کس
ترا بردر نشاند او بطراری که می آیم
بهر دیکسی که می جوشد میاور کاسه و منشین
۵۹۶۵ نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلسل دستان، ازیرا ناله مستان
بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمه سوزن
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی
۵۹۷۰ چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

بزیر آن درختی رو که او گنهای تر دارد
بدگان کسی بنشین که در دگان شکر دارد (۲)
یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بردر، که آن خانه دودر دارد
که هر دیکسی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بصری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد ازان باشد که سر دارد
ازین باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی^۵ گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۱- چت : اگر ۲- عد : مق : دوتا بم ۳- عد : برین ۴- عد : درین ۵- چت : همدلی

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلنَّبِيِّ جَمَلَهُ دَكَاوُ خَرَّ مُوسَى صَبَقًا. قرآن کریم، ۱۴۳/۷

(۲) اذلاکی بمناسبت این بیت قصه ذبل را آورده است:

(خدمت مولانا شمس الدین ملطی گفت که روزی مولانا در مدرسه خود معانی می گفت در اثناء معرفت فرمود که من شمس الدین را عظیم دوست می دارم اما يك عیب دارد امیدست که حقتعالی آن نیز از وی ببرد و او را ازان، رغبت ببرد فی الحال من بنده سر نهادم و تضرع عظیم نمودم که عجبا آن عیب چه باشد فرمود که: « انك درهر وجودی تصور می کنی که خدا انجاست و در پی آن خیال بی حقیقت می دوی. مشوی:

چون بسی ابلیس آدم روی هست
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
بس بهر دستی نشاید داد دست
گنج می پنداری اندر هر وجود

همانا که بصدق تمام ازین حالت استغفار کردم و تمیزی عظیم بخشید تا از جمله صدیقان گشتم و مرا در اوایل کار عادت چنان بود که گرد تمام اکابر و شیوخ و گوشه نشینان و درویشان می گشتم و استمداد و استعانت می طلبیدم و چون طالب صادق بودم ناچار ازینها میکردم چون حضرت مولانا آنچه نمودنی بود نمود و دیده مرا گشود از صحبت همه شان تبرا نموده حقیقت حق را همین دیدم و سر آن حقیقت بر من مبین شد و آن روز خداوندگار این بیت را مکرر می کرد و گفت تا باران باد گیرند بیت اینست: در این بازار عطاران ... الخ»

ز زرد پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
 که آن ماه دل و جانها بگردبام می گردد
 چو پخته کرد جانها را بگرد خام می گردد
 بدست اوست آن دانه ، چه گرد دام می گردد؟!
 برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
 بگرد کوی هر مفلس برای وام می گردد (۱)
 ز انعامت ، که این عالم بر آن انعام می گردد
 چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
 خراب و می پرستش کن ، که بی آرام می گردد
 می آشامش کن^۳ ایرادل^۴ خیال آشام می گردد
 ازیرا آفتابی! که همه بر عام می گردد
 چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد؟!
 چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد^۵
 حدیث خفته چه بود؟! که بر احلام می گردد*

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
 دگر دل دل نمی باشد ، دگر جان می نیاراند
 چو خرمن : گرد ماه ما ، بران شد تا بسوزاند
 دل بیچاره مشون شد ، خرد افتاد و مجنون شد
 ۵۹۷۵ ز گردش فارغست آن مه ، چه منزل پیش او ، چه رد
 شهی که کار و دریاها زکات ازوی همی خواهند
 ازین جمله گذر کردم ، بده ساقی یکی جامی
 شبی گفتم بلنداری ، «شبت را روز گردانم»
 بلطف خویش مستش کن ، خوش جام الستش کن
 ۵۹۸۰ گشا خنپ^۶ حقایق را ، بده بی صرفه عاشق را
 بده زان بده^۷ خوش بو ، پرسش مستحق^۸ تو؟
 نهان آرده زنی باشد نهان بینا بپر حلقش
 اگر بگیرم گگر شا کر توی اول توی آخر
 دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

کِ نِی^۱ عاشق نمی یابد کِ نِی^۲ داخسته کم دارد
 بدان دریش خورشیدش همی دارم^۳ که نم دارد
 خلیلم را خریدارم . چه گر قصد ستم دارد
 کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد

۵۹۸۵ اگر صدمه چو من گردد هلاک^۴ او را چه غم دارد
 مرا گوید: «چرا چشمت رقیب روی من^۵ باشد؟»
 چو اسماعیل پیش او ، بنوشم زخم نیش او
 اگر مشهور شد شورم خدا داند^۶ که معذوم

۱- فد : بیت سوم است ۲- عد : خم ۳- فح : بکن ایرا خیال ۴- چت : او ۵- چت : ندارد
 * - مق : ندارد ۶- فو : کنی . فح : کنی ۷- فد : می باشد ۸- فد : دارد ۹- چت : خداوند

(۱) - ظاهراً ناظر است بآیه شریفه: مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا. قرآن کریم، ۲/۲۴۵

مرا یار شکرنا کم اگر بنشانند بر خاکم
 ۵۹۹۰ غمش در دل چو گنجوری، دلم «نورعلی نوری» (۱)
 چو خورشیدست یار من، نمی گردد بجز تنها
 مسلمان نیستم گبرم، اگر ماندست یک صبرم
 ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
 بدورانها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
 ۵۹۹۵ خنک جانی که از خوابش بمالشها برانگیزد^۲
 طیبی چون^۳ دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
 اگرشان متهم داری بمانی بند بیماری
 خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا

چرا غم دارد آن مفلس؟! که پیر محشم^۱ دارد
 مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
 سپهسالار مه باشد کز استاره چشم دارد
 چه دانی تو؟! که درد او چه دستان و قدم دارد!
 ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
 پیرس از پیر گردونی کچون من پشت خم دارد
 بدان مالش بود شادان و آزار مفتهم دارد
 طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
 کسی بر خورد از استا که او را محترم دارد
 که غواص انکسی باشد که او امساک دم دارد*^۴

۵۶۶

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
 ۶۰۰۰ شما دلها نگه دارید، مسلمانان! که من باری
 نخست از عشق او زادم، باخر دل بدو دادم
 ز سایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست
 سر زلفش همی گوید: «صلا!، زوتر رسن بازی»
 برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
 ۶۰۰۵ چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکبی از آتش

دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ^۴ بردوزد
 چنان آمیختم با او که دل ب من نیامیزد^(۲)
 چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
 قرارش از کجا باشد؟! کسی کز سایه بگریزد
 رخ شمعش همی گوید: «کجا پروانه؟ تا سوزد»
 در افکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
 اگر آب حیات آید ترا ز آتش نینگیزد*^۵

۱- چت : محشم ۲- چت : برانگیزند ۳- چت : کر
 ۴- چت : خنک * - عد : ندارد
 ۵- چت ، فو : بنگیزد ** - عد : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۳۵/۲۴ (۲) - مولانا در قافیه این غزل اتفاقاً بشهرای عربی زبان کرده است که «یان و او و با فرقی
 نمی گذارند و در قوافی قصاید آنها را با هم می آورند . از قبیل :

إِنَّا بَنِي نَهْشَلٍ لَا نَدْعِي لِأَبٍ
 عَنْهُ وَلَا هُوَ بِالْأَبْنَاءِ يَشْرِينَا
 إِنِّي لَمِنَ مَعْشَرِ أَفْنَى أَوَائِلِهِمْ
 قِيلَ الْكُمَاةِ إِلَّا آيِنَ الْمُحَامُونَ

شرح حماسه از خطیب تبریزی طبع بولاق ص ۵۱ ، ۵۴

نشانی ده اگر یابیم^۱ و آن اقبال ما باشد
 تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟
 بین در رنگ^۲ رخسارم، بیندیش این وفا باشد
 دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
 چه باشد ای سر^۳ خوبان تنی کز سر^۴ جدا باشد؟!
 بگرد نقش تو گردان مشال آسیا باشد
 حذر کن ز آتش پر کین «دل من گفت: «تا باشد»
 پیرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
 بیندیش این چه سلطانت! مگر نور خدا باشد
 سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا، باشد
 هراچ هست در خانه ازان کد خدا باشد
 درون مسجد اقصی سگ^۵ مرده چیرا باشد؟!
 مسلم گشت جان بخشی ترا وان دم ترا باشد
 قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
 بشهر اندر کسی ماند که جوای فنا باشد
 ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
 بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه^۶ لا باشد*

نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد؟
 تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نمان باشی؟
 نگفتی: «من وفادارم؟ وفارا من خریدارم؟»
 یا ای یار لعین لب . دلم گم گشت در قالب
 ۶۰۱۰ درین آتش کیابم من، خراب اندر خرابور من
 دلم در فراق جان چو ماری سر زده بیچان
 بگفتم: «ای دل مسکین یا برجای خود بنشین
 فرو بستمت تدبیرم، یا ای یار شبگیرم
 خود او پیدا و نهانست، جهان نقش است و او جانست
 ۶۰۱۵ خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
 خریدی خانه دل را، دل آن تست، می دانی
 قماش کان تو نبود برون انداز از خانه
 مسلم گشت دلداری ترا، ای تو دل عالم
 که دربارا شکافیدن بود چالا کی موسی
 ۶۰۲۰ برارد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
 زند آتش در این بیشه^۷ که بگریزند نخجیران
 خمش! کوه کن ای خاطر که علم اول و آخر

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد؟!
 تو لطف آفتابی بین که در شبها نمان باشد
 بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

چو آمد روی مهر ویم چه باشد جان که جان باشد؟!
 برای ماه و هنجارش که تا بر نشکند^۸ کارش
 ۶۰۲۵ دلا بگریز ازین خانه، که دلگیرست و بیگانه

۱- چت : یابیم که ان
 ۲- فد ، چت ، تو : رنگ و رخسار
 ۳- فد ، چت : شه
 ۴- تو ، بخ : شه
 ۵- چت : بیسه
 ۶- چت : کیرند
 ۷- فح : ای شاه . چت : از ماه
 ۸- فد ، عد : اسکله

ازین صلح پراز کینش وزین صبح دروغینش
 بجوآن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را
 هران آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
 یکی یاری ، نکو کاری ، زهر آفت نگهداری
 ۶۰۳۰ یکی خوبی ، شکر ریزی ، چوباده رقص انگیزی
 اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه هم خوابه
 دل آواره مارا ، از ان دلبر خبر آید
 چو از بام بلند او رو نماید ناگهان مارا
 کسی کو یار صبر آمد ، سوار ماه و ابر آمد
 ۶۰۳۵ چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
 بسی کمپیر در چادر ، زمردان برده عمر و زر
 بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه
 بسی خرگه سیه باشد ، درو تر کی چومه باشد
 بریزد صورت پیرت ، بزاید صورت بختت
 ۶۰۴۰ کسی کو خواب می بیند که باماهست بر گردون
 معاذ الله که مرغ جان قفص را آهین خواهد
 دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری

همیشه اینچنین صبحی هلاک کاروان باشد
 هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد
 بهر جایی که گل کاری نهالش گنستان باشد
 ظریفی ، ماه رخساری ، بصدجان رایگان باشد
 یکی مستی ، خوش آمیزی ، که وصلش جاودان باشد
 هماندم نقش گیردجان چومن دستک زنان باشد
 شبی استاره مارا بماه او قران باشد
 هوای سست پی آن دم مثال نردبان باشد
 مکن باور که ابر تر گدای نودان باشد
 چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد!
 مبین چادر ، تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
 بسی پالانیی لنگی که در بر گستان باشد
 چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
 ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
 چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
 معاذ الله که سیمرغی درین تنگ آشیان باشد
 سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد*

۵۶۹

بهار آمد ، بهار آمد ، بهار مشکبار آمد
 صبح آمد ، صبح آمد ، صبح روح آمد
 ۶۰۴۵ صفا آمد ، صفا آمد ، که سنگ وریگ روشن شد
 حبیب آمد ، حبیب آمد ، بدلداری مشتاقان
 سماع آمد ، سماع آمد ، سماع بی صدا آمد

نگار آمد ، نگار آمد ، نگار بردبار آمد
 خرامان ساقی مه رو^۳ بایشار عقار آمد
 شفا آمد ، شفا آمد ، شفای هر نزار آمد
 طیب آمد ، طیب آمد ، طیب هوشیار آمد
 وصال آمد ، وصال آمد ، وصال پایدار آمد

۱- فد ، مست و عاشق * - عد : ندارد

۲- فد ، چت : روح

۳- چت : مه رو

ربیع آمد ، ربیع آمد ، ربیع بس بدیع آمد
 کسی آمد ، کسی آمد ، که ناکس زو کسی گردد
 ۶۰۵۰ دلی آمد ، دلی آمد ، که دلها را بخنداند
 کنفی آمد ، کنفی آمد ، که دریا در ازو یابد
 کجا آمد؟! کجا آمد؟! کزینجا خود نرفتست او
 بیندم چشم و گویم شد ، گشایم گویم او آمد
 کنون ناطق خمش گردد ، کنون خامش بنطق آید

شقایقها و ریجانها و لاله خوش عذار آمد
 مهی آمد ، مهی آمد ، که دفع هر غبار آمد
 میی آمد ، میی آمد ، که دفع هر خمار آمد
 شهی آمد ، شهی آمد ، که جان هر دیار آمد
 ولیکن چشم که آگاه و گه بی اعتبار آمد
 و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
 رها کن حرف بشمرده ، که حرف بی شمار آمد*

۵۷۰

۶۰۵۵ بهار آمد ، بهار آمد ، بهار خوش عذار آمد
 ز سوسن بشوای ریجان ، که سوسن صد زبان دارد
 گل از نرسین همی پرسد که چون بودی درین غربت؟
 سمن با سرو می گوید که : «مستانه همی رقصی»
 بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد
 ۶۰۶۰ همی زد چشمک آن زر گس بسوی گل که خندانان
 صنوبر گفت : «راه سخت آسان شد بفضل حق»
 ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
 بین کان لکک گویا بر آمد بر سر منبر

خوش و سر سبز شد عالم ، اوان لاله زار آمد
 بدشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
 همی گوید : «خوشم زیر اخوشیها زان دیار آمد»
 بگوشش سرو می گوید که : «یار بردبار آمد»
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر یابدار آمد
 بدو گفتا که : «خندانم که یار اندر کنار آمد»
 که هر برگ برگی بره بری چو تیغ آبدار آمد
 بهندستان آب و گل با مر شهریار آمد
 که ای یاران آن کاره ، صلا ، که وقت کار آمد*

۵۷۱

یا ، کامشب بجان بخشی بزلف یار می ماند
 ۶۰۶۵ بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
 سقای روح يك باده ز جام غیب در داده
 شب تالان و بیداران نیابی جز که بیماران

جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند
 که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
 بین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
 و من گر هم^۳ نمی نالم ، دلم^۴ بیمار می ماند

* - عد : ندارد ۱ - مق : واهم ۲ - چت : ذوالفقار ۳ - عد : ندارد ۴ - چت : هم کر
 ۵ - قو ، قح ، فد ، مق : دل

درین دریای بی مونس ، دلا می نال چون یونس
 بدان سان می خورد مار از خاص و عام اندر شب
 ۶۰۷۰ چه شد ناصر عباد الله؟ چه شد حافظ بلاد الله؟
 فلک بازار کیوانست ، درو استاره گردانست
 جزین چرخ وزمین در جان عجب چرخ است و بازاری!

نهنگ شب درین دریا ب مردم آخوار می ماند
 نه دکان ونه سودا ونه این بازار می ماند
 بین جز مبدع جانها اگر دیار می ماند
 شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
 ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند*

۵۷۲

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
 تو از نقصان و از یشی نگویی چند اندیشی؟!
 ۶۰۷۵ چه دریاها که می نوشند! چو دریاها همی جوشند
 دران دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان
 ایا درویش با تمکین سبک دل گرد زوتر هین
 ملوکانند درویشان ، زمستی جمله بیخویشان
 ز گنج عشق زر ریزند ، غلام شمس تبریزند

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
 درادردین بی خویشی که بس بی خوش خویشانند
 اگر چه خود که خاموشند داناند و می دانند
 و رای گنبد گردان ، براق جان همی رانند
 میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
 اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
 و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند*

۵۷۳

۶۰۸۰ برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
 بسرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
 همه تسیح گویند اگر ماهست اگر ماهی (۱)
 در آید سنگ در گریه ، در آید چرخ در کدیه
 هزاران سیم بر بیسی ، گشایده برو سینه
 ۶۰۸۵ کراماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید؟!
 حدیث عشق جان^۵ گوید حدیث ره روان گوید

ببلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر^۳ گوید
 میان بندد بخدمت روز و شبها این سمر گوید
 ولیکن عقل استادست ، او مشروح تر گوید
 زعرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
 چو آن عنبر فشان قصه نسیم آن سحر گوید
 کرا ماند خبر از خود دران دم کو خبر گوید؟!
 حدیث سکر^۶ سر گوید حدیث خون جگر گوید*

۱- چت : چو مردم * - عهد : ندارد ۲- فد ، چت : زکان ۳- قه : اثر
 ۴- چت : کشاینده ۵- قح : عشق و جان ۶- قو ، چت : شکر *** - عهد : ندارد

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَسْمِجُ بِحَمْدِهِ** - قرآن کریم ، ۴۴/۱۷

۵۷۴

مرا عاشق پنهان باید که هر باری که برخیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد
 فلکهارا چو مندیلی بدست خویش در پیچد
 ۶۰۹۰ چو شیری سوی جنگ آید، دل او چون نهنگ آید
 چو هفتصد پرده دل را بنور خود بدراند
 چو او از هفتمین دریا بکود قاف رو آرد

قیامت‌های پر آتش زهر سوی برانگیزد
 دوصد دریا بشوراند، ز موج بحر نگریند
 چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
 بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
 زعرش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
 از آن دریاچه گوهرها کنار خاک در ریزد*

۵۷۵

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد؟
 الا ای قادر قاهر ، زتن پنهان بدل ظاهر
 ۶۰۹۵ تو گویی: «خانه خاقان بود دل‌های مشتاقان»^(۱)
 بود مه سایه را دایه ، بمه چون می‌رسد سایه؟!
 نشان ماه می‌دیدم ، بصد خانه بگردیدم

الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد؟
 زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد؟
 مرادل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد؟
 بگو ای مه نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد؟
 ازین تفتیش برهانم، ترا خانه کجا باشد؟*

۵۷۶

دل من چون صدف باشد ، خیال دوست در باشد
 ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب
 ۶۱۰۰ غذاها از برون آید ، غذای عاشق از باطن
 سبک روه چو پریان شو، ز جسم خویش عریان شو
 صلاح الدین بصید آمد همه شیران بود صیدش

کنون من هم نمی‌گنجم، کزو این خانه پر باشد
 عجب دارم که می‌گوید: «حدیث حق مر باشد»
 بر آرد از خود و خاید، که عاشق چون شتر باشد
 مسلم نیست عریانی ، سرانکس را که عر باشد
 غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد*

***- فح ، عد : ندارد

** - فح ، عد : ندارد

* - عد ، مق : ندارد

(۱) - ناظر است بحديث: لَمْ يَسْعَنْهُ اَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَوَسِعَنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ .

(احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ۲۶)

ازان گوشه چه می تابد عجب! آن اعل کان باشد؟
 کچون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
 عجب! آن شمع جان باشد؟ که نورش بی کران باشد
 نگه دار این نشانی را، میان ما نشان باشد
 بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد!
 ازیرا بیضهٔ مُقبل بزیر ساکنان باشد
 چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
 نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
 بجنبید، از لگن بینی و آن از آسمان باشد
 اگر همدم امین باشد بگویم^۳ کان فلان باشد*

چو برقی می جهد چیزی، عجب! آن دلستان باشد؟
 چیست از دور آن گوهر، عجب! ماهست یا اختر؟
 ۶۱۰۵ عجب! قندیل جان باشد؟ درفش کاویان باشد؟
 گرازوی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی
 ایای دل بر آور سر، که چشم تست روشتر
 چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
 چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
 ۶۱۱۰ نماید ساکن و جنبان، نه جنبانست و نه ساکن
 چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
 نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق^۲ و دین باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
 که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
 و گر من دست خود خستم همودر من من باشد
 کی قصد ملک من دارد؟! چو او خاقان من باشد
 بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد
 برم از آسمان مهره، چو او کیوان من باشد
 و گر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
 امیر گوی و چو گانم چو دل میدان من باشد
 چه جویم؟! ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
 زهی الزام هر منکر! چو او برهان من باشد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
 بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان
 ۶۱۱۵ اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
 چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد؟!
 نبیند روی من زردی باقبال لب لعش
 بدرم زهره زهره، خراشم ماه را چهره
 بدرم جبهٔ مه را، بریزم ساغر شه را
 ۶۱۲۰ چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
 منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرد
 زهی حاضر! زهی ناظر! زهی حافظ! زهی ناصر!

۱- من : ندارد ۲- فو : صلاح حق ۳- فو : من : بگویش * - فو : عد : ندارد

یکی جانست در عالم که ننگش آید از صورت
 سر ماهست و من مجنون ، مجتنباید زنجیرم
 ۶۱۲۵ سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

پوشد صورت انسان ولی انسان من باشد (۱)
 مرا هر دم سر مه شد چو مه برخوان من باشد
 تو خامش تاز بانها خود چو دل جنبان من باشد*

۵۷۹

دگر بزه سر مستان زمستی در سجود آمد
 سر اندازان و جان بازان دگر باره بشوریدند
 دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
 بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
 ۶۱۳۰ ندارد رنگ آن عالم ، ولیک از تابه دیده
 نصیب تن ازین رنگست ، نصیب جان ازین لذت
 بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
 همیشه بوی باعودست نه رفت از عود و نه آمد
 ز صف نگر بخت شاهنشاه ولی خود وزره پرده است

مگر آن مطرب جانها ز پرده در سرود آمد؟
 وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
 امین غیب پیدا شد که جانرا زاد و بود آمد
 همه خاکیش پاکی شد ، زیانها جمله سود آمد
 چونور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
 ازیرا زاتش مطبخ نصیب دیک دود آمد
 کجادیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد؟!
 یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
 حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد*

۵۸۰

۶۱۳۵ صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
 بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را

میان بندید عشرت را ، که یار اندر کنار آمد (۲)
 که بزم روح گسترده و بادۀ بی خمار آمد

** عد . مق : ندارد ** عد . قج : ندارد

(۱) - افلاکی مناسبت این بیت قصه ذیل را آورده است :

«همچنان گویند وقتی که تائب رحلت می فرمود حضرت کراخاتون نوحها می کرد و جامها بر خود چاک می زد که ای نور عالم ، ای جان آدم ، ای سر آن دم ، مارا بکه می سپاری و بکجا می روی ، فرمود که یعنی کجا می روم حقا که بیرون از حلقه شما نیستم کراخاتون گفت عجب مثل خداوندگار مایکی دیگر خواهد بودن؟! و ظهور کردن؟! فرمود که اگر باشد هم من باشم و گفت شعر :

یکی جانست در عالم که ننگش آید از صورت
 پوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
 و باز گفت که در عالم مارا دو تعلق است یکی بشما و یکی ببدن و چون بمنابرت ملک فرد مجرد شوم و عالم تجرد و توحید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن» .

(۲) - افلاکی در مناقب العارفین این حکایت را در سبب انشاء این غزل آورده است :

«همچنان شرفالدین گوینده روایت کرد که آن روز که چلبی امیر عالم از عالم غیب قدم بصحرای وجود نهاد حضرت مولانا همین غزل را سر آغاز فرمود : صلا یا ایها العشاق الخ»

قیامت در قیامت بین ، نگار سرو قامت بین
 چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد؟!
 در اساقی دیگر باره ، بکن عشاق را چاره
 ۶۱۴۰ چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد
 رود جان بداندیشش بشمشیر و کفن پیشش
 نه اول ماند و نی آخر ، مرا در عشق آن فاجر
 اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

کزو عالم بهشتی شد ، هزاران نو بهار آمد
 چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد؟!
 که آهو چشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
 که لشکرهای عشق او بدروازه حصار آمد
 که هرک از عشق بر گردد با خر شرمسار آمد
 که عاشق همچو نی آمد و عشق او چونار آمد
 ز باد و آب و خاک و نار ، جان هر چهار آمد*

۵۸۱

مه دی رفت و بهمن هم ، بیا که نوبهار آمد
 ۶۱۴۵ درختان بین که چون مستان همه گیچند و سر جنبان
 سمن را گفت نیلوفر که : « پیچاپیچ من بنگر »
 بنفشه درر کو ع آمد چو سنبل درخشوع آمد
 چه گفت آن بید سر جنبان که از مستی سبک سر شد؟
 قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان
 ۶۱۵۰ هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
 چو گوید مرغ جان : « یا هو » بگوید فاخته : « کو کو »
 بفرمودند گلهارا که بنمایید دلهارا
 ببلبل گفت گل : « بنگر بسوی سوسن اخضر
 جوابش داد بلبل رو بکشف راز من بگرو
 ۶۱۵۵ چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
 منم حامل ازان شربت که بر مستان زند ضربت
 بر آمد زعفران فرخ ، نشان عاشقان بر رخ
 رسید این ماجرای او بسبب لعل خندان رو

زمین سرسبز و خرم شد ، زمان لاله زار آمد
 صبا بر خواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
 چمن را گفت اشکوفه که : « فضل کرد کار آمد »
 چونر گس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
 چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و بیدار آمد؟
 که تصویرات زیبایشان جمال^۱ شاخسار آمد
 ثنا و حمد می خواند که وقت التشار آمد
 بگوید . « چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد »
 نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
 که گرچه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
 که این عشقی که من دارم چو توبی زینهار آمد
 جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
 مرا باطن چو نار آمد ، ترا ظاهر چنار آمد
 برو بخشود و گل گفت : « اه که این مسکن چه زار آمد »
 بگل گفت : « او نمی داند که دلبر بردبار آمد »

* - من ، عد ، تد اورد ۱ - فد : چه گفت ۲ - حجت : خیال ۳ - حجت : خلوت

چوسیب آورده این دعوی که نیکو ظنم از مولی
 ۶۱۶۰ کسی سنگ اندرو بندد ، چو صادق بود می خندد
 کلاه خ ننداز خوبان را برای خواندن باشد
 زلیخا گر درید آدم گریبان و زه یوسف
 خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم
 که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان
 ۶۱۶۵ هلاختم است بر بوسه ، نهران کن دل چو سنبوسه

برای امتحان آن ، زهر سو سنگسار آمد
 چرا شیرین نخندد خوش؟! کش از خسرو نثار آمد
 جفای دوستان با هم نه از بهر نثار آمد
 بی تجمیش و بازی دان که کشف سرار آمد
 که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
 مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
 درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد*

۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
 ازیرا خواب کز بیند که آینه خیالست او
 خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد
 شب قدرست وصل او ، شب قبرست هجر او
 ۶۱۷۰ خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
 برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
 شرابش ده بخوابانش ، برون بر از گلستانش
 بپردی روز در گفتن ، چو آمد شب خمش باری

بجای مفرش و بالین همه مشت و لگد بیند
 که معلومست تعبیرش اگر اونیک و بد بیند
 دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند
 شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
 شود همچون سحر خندان ، عطای بی عدد بیند
 که حیفست آنکه بیگانه درین شب قد و خد بیند
 که تا در گردن او فردا زغم جبل مسد^(۱) بیند
 که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابدیند*

۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
 ۶۱۷۵ چه مقدارست مرجان را که گردد کفو مرجان را
 هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد
 یکی لوحیست دل لایح دران دریای خون سایح^۲

بیابد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
 ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
 دو سه حرف چو دندانان بران جمله کلید آید
 شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید

۱- قح : تخمیش * - عد ، مق : ندارد ** - قح ، عد : ندارد ۲- قد : سایح

(۱) - مقتبس است از آیه شریفه : فَبِي جَبَدِهَا حَبَلٌ مِّنْ مَّسَدٍ . قرآن کریم، ۵/۱۱۱

غلام موج این بحر که هم عیدست و هم نجرم
 هر آن قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد
 ۶۱۸۰ در آای جان و غسلی کن، درین دریای بی پایان
 خطر دارند کشتیها زواج و موج هر دریا
 چو عارف را و عاشق را بهر ساعت بود عیدی

غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
 یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
 که از یک قطره غسلت هزاران دادودید آید
 امان یابند از موجی کزین بحر سعید آید
 نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید*

۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که دردلب را نظر دارد
 دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
 ۶۱۸۵ ز خود بینی جدا گشته، پر از عشق^۲ خدا گشته

نمی خواهم هنرمندی^۱ که دیده در هنر دارد
 دل سنگین نمی خواهم که پندارد گهر دارد
 ز مالشهای غم غافل^۳ بمالنده عبر دارد*

۵۸۵

مرا دلبر چنان باید که جان فترک او گیرد
 یکی پیمانۀ دارم که بر دریا همی خندد
 خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکیند
 زهی هستی که توداری، زهی مستی که من دارم
 ۶۱۹۰ هلا بس کن، هلا بس کن، که این عشقی که بگزیدی

مرا مطرب، چنان باید که زهره پیش او میرد
 دل دیوانه دارم که بند و پند نپذیرد
 ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
 ترا هستی همی زبید، مرا مستی همی زبید
 نشاطی می دهد بی غم، قبولی می کند بی رد*

۵۸۶

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
 مراد دل کجا جوید؟! بقای جان کجا خواهد؟!
 ز بد حالی نمی نالد، دو چشم از غم نمی ماند
 نه روز بخت می خواهد، نه شب آرام می جوید
 ۶۱۹۵ دو کاشانه ست در عالم، یکی دولت، یکی محنت

ندارد پای عشق او کسی کش عشق^۴ سر باشد
 دو چشم عشق پر آتش که در خون جگر باشد
 که او خواهد که هر لحظه ز حال بد تر باشد
 میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
 بذات حق که آن عاشق ازین هر دو بدر باشد

*- عه، چت : ندارد ۱- فد : خردمندی ۲- چت : نور ۳- چت : عاقل بمالنده
 - قح، مق، عد : ندارد *- قح، عد، مق : ندارد ۴- فد : کش پاوسر باشد

ز دریا نیست جوش او ، که در بس یتیمست او
 دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید؟!
 اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
 اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چونی باشد
 ۶۲۰۰ ز شمس الدین تبریزی ، مقیم عشق ، می گویم

ازین کان نیست روی او ، اگر چه همچو زر باشد
 قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد؟!
 که او سرمست عشق آن همای نامور باشد
 و گر معشوقنی گوید گدازان چون شکر باشد
 خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد*

۵۸۷

صلا جانهای مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
 ازو کو حسن مه دارد ، هر انکو دل نگه دارد
 هر انک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
 بروب از خویش این خانه ، بین آن حسن شاهانه
 ۶۲۰۵ تن تو همچو خاک آمد ، دم تو تخم پاک آمد
 زینایی بگر دیدی ، مگر خوابی دگر دیدی؟
 توجه شنیدی؟ توجه گفنی؟ بگو تاشب کجا خفتی؟
 صلاح الدین یعقوبان ، جواهر بخش زر کوبان

چو زر کوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
 بخاک پای آن دلبر که آنکس سنگ و چوب آمد
 کجا خورشید را هر گز ز مرغ شب غروب آمد؟!
 برو جاروب لابستان ، که لابس خانه روب آمد
 هوسها چون ملخها شد ، نفسها چون حبوب آمد
 چه خوردی تو؟ که قاروره پراز خلط و رسوب آمد
 حکایت می کند رنگت ، که جاسوس القلوب آمد^۲
 که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد*

۵۸۸

صلا زندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
 ۶۲۱۰ زندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره
 یا ساقی سبک دستم ، که من باری میان بستم
 چو گلزار ترا دیدم چو خار و گل برویدم
 پیایی فتنه انگیزی ، ز فتنه باز نگریزی
 اگر بر روزند یارم رخی دیگر پیش آرم
 ۶۲۱۵ توی شاهها و دیرینه ، مقام^۴ تست این سینه

اگر تلیس تو دارد همانست او که پار آمد
 میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
 بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
 ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد^۳
 ازیرا رنگ رخسارم زدستش آبدار آمد
 نمی گویی کجا بودی؟! که جان بی تو نزار آمد

* - فتح ، عد ، مق : ندارد ۲ - چت : جاسوس قلوب
 ۴ - چت : وفاق

۱ - این مصراع و مصراع اول بیت بعد از (چت) سقط شده است
 ** - عد ، فتح ، مق : ندارد ۳ - چت : این بیت را ندارد

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم
مرا برید! و خون آمد غزل پر خون بزون آمد

نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
برید از من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد*

۵۸۹

شکایتها همی کردی که بهمن بر گک ریز آمد
زرعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی
۶۲۲۰ بیا و بزم سلطان بین، ز جرعه خاک خندان بین
بیا ای پاك مفرز من، ببو گلزار نغز من
زمین بشکافت و بیرون شد، از آن رو خنجرش خواندم
سپاه گلشن و ریحان بحمد الله مظفر شد
چو حلواهای بی آتش رسید از دیک چوبین خوش
۶۲۲۵ بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که: «یا عبهر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
عروسی دارد این عالم که بستان بر جهیز آمد
که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک نیز آمد
برغم هر خری کاهل که مُشک او گمیز آمد
بیک دم از عدم لشکر باقلیم چیزی آمد^۴
که تیغ و خنجر سوسن درین بیکار تیز آمد
سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد
باستیز عدو می خور، که هنگام ستیز آمد»
مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد*

۵۹۰

سراز بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود؟!
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید؟!
۶۲۳۰ مرا پرسید صفرا بی که گرا مرد شکر خایی
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست
جهان و عقل کالی را ز عقل جزو چون بینی؟!*

چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود؟!
سفر از خویشتن باید، چو با خویشی سفر چه بود؟!
کمر بندم چو نوبیشت، اگر گویی: «شکر چه بود؟»
که تو ابله شکر بینی و گویی: «زین بتر چه بود؟!»
سفر بودست اصل تو نداند جز سفر چه بود
دران دریای خون آشام عقل مختصر چه بود؟!*

۱- چت: مرا بیرید خون. فد متن: مرا برید و چون. فد، نخ: زمن برید و چون * - عد، قح، من: ندارد
۲- چت: جهاز ۳- ترتیب ابیات در چت از اینجا بیعد بدین صورتست: بگوش غنچه... بیا ای پاك... سپاه گلشن...
زمین بشکافت... جو حلواها... مفاعیلن... خمش باش. ۴- تو: این بیت را بس از بیت (چو حلواهای بی آتش...) آورده است.
۵- تو: بر آتش * - قح، عد، من: ندارد ۶- چت: او

دوسه سطرست^۱ که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر
 ۶۲۳۵ چو کورا افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پیر گل

دگر کاری نداری تو و گرنه پاوسر چه بود؟!
 بغیر خانه و سواس جای کور و کر چه بود؟!*

۵۹۱

چه بویست این؟ چه بویست این؟ مگر آن یار می آید؟
 شبی یا پرده عودی و یا مشک^۲ عبر^۳ سودی
 چه نورست این؟ چه تابست این؟ چه ماه و آفتابست این؟
 سبوی می چه می جوئی؟! دهانش را چه می بویی؟!
 ۶۲۴۰ چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره؟!
 چه خورد این دل دران محفل؟ که همچون مست اندر گل
 مخسب امشب، مخسب امشب، قوامش گیرودر یابش
 گلدستان می شود عالم، چو سروش می کند سیران
 همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دور
 ۶۲۴۵ گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
 خمش کرده خمش کردم که این دیوان شعر من

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید؟
 و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید؟
 مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید؟
 تو پنداری که او چون تو ازین خماری آید؟
 چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید؟
 از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید!
 که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
 قیامت می شود ظاهر، چو در اظهار می آید
 که نور نقش بند ما برین دیوار می آید
 گهی بر شکل بیماران بحیلت زار می آید
 ز شرم آن پری چهره باستغفار می آید*

۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند
 اگر این لشکر مارا ز چشم بد شکست افتد
 اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
 ۶۲۵۰ شمار بر گم اگر باشد یکی فرعون جباری
 مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل
 رَاینا کُم رَاینا کُم وَاخْرَجنا خَفایا کُم
 وَاِنْ طَفْتُم حَوالِیْنا وَاَنْتُمْ نُورُ عَیْنا^۳

بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
 بامر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
 بهار شهریار من زدی انصاف بستاند
 کف موسی یکایک را بجای خویش بنشانند
 که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
 فَاِنْ لَمْ تَمْتَهُوا عَنْها فَاِیْنا وَاِیا کُم
 فَلَآ تَسْتَبِیْسُوا مِنّا فَاِنَّ الْعَیْشَ اَحْیا کُم

* - چت ، عد ، تو : ندارد .

۲ - مق : مشک و عبر

۱ - فذ : سطرست

* - قح ، عد ، مق : ندارد

۳ - ظ : عینا

شکسته بسته تازیها ، برای عشق بازیها
۶۲۵۵ چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
همان شمع می که داد این را همو شمعم بگیراند*

۵۹۲

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
نگویم یار را شادی، که از شادی گذشتت او
مسلمانان ! مسلمانان ! مسلمانان ز سر گیرید
برو ای شکر کین نعمت ز حد شکر بیرون شد
۶۲۶۰ روید ای جمله صورتها که صورتهای نو آمد
درو دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

توهم ای دل زمن گم شو که آن دلدار می آید
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
نخواهم صبر گرچه او گهی هم کار می آید
علمهاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید*

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رُستست
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
۶۲۶۵ امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست
آن آهوی شیر افکن پیداست در آن چشمش
رفت این دل سودایی ، گم شد دل و هم سودا
گر یا نبود ، عاشق با پر ازل پرد
دریای دو چشم او را می جُست و تهی می شد
۶۲۷۰ در عشق ، دو عالم را من زیر و زیر کردم
امروز دلم عشقت ، فردای دلم معشوق
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

امروز لب نوشت حلوی دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
کو بر تر ازین سودا ، سودای دگر دارد
ور سر نبود ، عاشق سرهای دگر دارد
آگاه نبُد کان در دریای دگر دارد
اینجاش چه می جستی کو جای دگر دارد؟!
امروز دلم در دل فردای دگر دارد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد*

***- فو ، فح : ندارد

** - تنها (فند) دارد

* - تنها (فند ، چت) دارد

چون^۱ دل نگشاید در آنرا سببی باشد
 وقت سحری آید ، یا نیمشبى باشد
 او نادره^۲ باشد ، او بوالعجبى باشد
 صاحب نظرى باشد^۳ ، شیرین لقبى باشد
 در ساعت جان دادن ، اورا طربى باشد
 جانش چو بلب آید با قند لیبى باشد
 او بی پدر و مادر عالی نسبى باشد
 در جمع سبک روحان هم بولهبى باشد*

آنرا که درون دل عشق و طلبى باشد
 رو بر در دل بشین کان دلبر پنهانی^۲
 ۶۲۷۵ جانی که جدا گردد ، جویای خدا گردد
 آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
 آنکس که چنین باشد ، باروح قرین باشد
 پایش چو بسنگ آید دریش بچنگ آید
 چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید
 ۶۲۸۰ خاموش کن وهر جا^۴ اسرار مکن پیدا

جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
 هم خیره همی خندد ، هم دست همی خاید
 تا جان نشود حیران او روی بنماید
 تا با خبری والله او پرده نگشاید
 واندیشه که این داند او نیز نمی شاید
 با این دو مخالف دل بر عشق بنساید
 در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
 در خدمت تریاقی پازهر بنگراید^۵
 تا جان پر از رحمت تا حشر بیساید
 دل رو بصلاح آرد ، جان مشعله بر باید*

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
 عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
 هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
 هر چیز که می بینی ، در بی خبری بینی
 ۶۲۸۵ دم هدم و نبود ، جان محرم او نبود
 تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده
 دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه
 خواهی پری جانی بگریز بسطانی
 در زیر درخت او می ناز بیخت او
 ۶۲۹۰ از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین

بر ما هوس تازه پیچیده ، مبارك باد
 ای بر گل و صد چون گل خندیده ، مبارك باد

امروز جمال تو بر دیده مبارك باد
 گلها چون میان بندد ، بر جمله جهان خندد

۱- مق : کردن بکشاید ۲- فد : روحانی ۳- چت : کردد ۴- چت ، مق : خاموش بهرجایی
 * - تو ، قح : ندارد ۵- چت : بنکزاید ، ط : تا زهر بنکزاید ** - تو ، قح : ندارد

خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
 نورو ز رخت دیدم خوش اشک بیاریدم
 ۶۲۹۵ بی گفت زبان تو بی حرف و بیان^۱ تو

دل بر در این خانه لغزیده ، مبارك باد
 نورو ز چنین باران باریده ، مبارك باد
 از باطن تو گوشت بشنیده ، مبارك باد*

۵۹۸

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد؟
 آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی؟!
 یعقوب صفت کی برد کز پیرهن یوسف
 یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
 ۶۳۰۰ یا موسی آتش جو کارد^۲ بدرختی رو
 در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
 یا همچو سلیمانی^۴ بشکافد ماهی را
 شمشیر بکف عمر ، در قصد رسول آید
 یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو
 ۶۳۰۵ یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
 یا مرد غلف کش کو گردد سوی ویرانها
 ره رو ، بهل افسانه ، تا محرم و بیگانه
 هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

تا ذره صفت مارا کی زیر و زیر یابد؟
 تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
 او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
 در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
 آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
 از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
 اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
 در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
 تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
 تا قطره بخود گیرد در خویش گهر یابد
 ناگاه بویرائی از گنج خبر یابد
 از نور «آلَمْ نَشْرَحْ»^(۱) بی شرح تو دریابد
 گر پاش فروماند از عشق او پریابد*

۵۹۹

امشب عجبت ای جان گر خواب رهی یابد
 ۶۳۱۰ ای عاشق خوش مذهب ، زنهار مخسب امشب
 من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق

وان چشم کجا خسپد کوچون تو شهی یابد؟!
 کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
 کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد

۱- لغ: بی حرف بیان * - قو ، قح ، عد : ندارد ۲- عد : در جو ۳- عد : آرد ۴- لغ: سلیمان کو

۵- این بیت را تنها (چت) دارد ** - قو ، قح ، مق : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۹۴

در خدمت شه باشد شب همره مه باشد
 بر زلف شب آن غازی چون دلو ، رسن بازی
 آن اشتر بیچاره نو مید شدست از جو
 ۶۳۱۵ بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو
 زان نعل تو در آتش کردند درین سودا
 امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
 اندر پی خورشیدش شب رو پی او میدش
 تا از ملاً اعلی چون مه سپهی یابد
 آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
 می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
 باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد
 تا هر دل سودایی در خود^۱ شرهی یابد
 تا هر دل اللّهی زالّهی ولهی یابد
 تا ماه بلند^۲ تو با مه شبهی یابد*

۶۰۰

جام بشکت ای جان ، پهلوش خلل دارد
 ۶۳۲۰ گر بشکند این جام من غصه نیاشام
 جامست تن خاکمی ، جانست می پاکمی
 ساقی^۱ وفاداری کز مهر کله دارد
 شادی و فرح بخشد دلرا که دژم باشد
 عقلی که برین روزن شد حارس این خانه
 ۶۳۲۵ شهوات کجا گردد آنکو رخ شه بیند؟
 از آب حیات او آنکس که کشد گردن
 خورشید بهم برجی مسعود و بهی باشد
 جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم
 چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

در جمع چنین مستان ، جامی چه محل دارد؟!
 جامی دگر آن ساقی در زیر نعل دارد
 جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
 ساقی که قبای او از حلم تنگل دارد
 تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
 خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
 کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد؟
 در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
 اما کر و فر^۳ خود در برج حمل دارد
 نیمیش دروغ آمد ، نیمیش دغل دارد
 از غایت بی مثلی صدگونه مثل دارد*

۱- چت : از تو ، مق : اندر
 ۲- چت : جان بلند
 ۳- چت : همه کر و فر
 * - تو ، قح ، عد : ندارد
 ** - تو ، قح ، عد : ندارد

۶۳۳۰ آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد (۱)
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد هر چند که صد لشکر در کم عدم دارد

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

«همچنان کبار اخبار اصحاب روایت کرده اند که خدمت امیر یگانه مقبول الاولیا تاج الدین معتر الخراسانی از خواص مریدان حضرت مولانا بود و امیری معتبر و مردی بود صاحب خیرات و خیرت چه در مالک روم مدارس و خوانق و دارالشفاء و ریاضها بنیاد کرده است و حضرت مولانا از جمیع امرا او را دوست تر داشتی و بدو همشهری خطاب کردی و آن روز که مذکور در حضور مولانا تشریف داری اصحاب شادینها کردند و چون حضرت مولانا او را طالب صادق و مستقی آب حیات و جذبات معانی می دید در شرح حقایق معارف گرمتر می شد و اسرار غریب می فرمود . مگر روزی بنا بر سیرت قدیم خود بزیارت آمده بود ، حضرت مولانا فرمود که : « کسانی که از هستی خود بکلی نرسه اند و از خودی خود نگذشته و دم از عالم نیستی می زنند مثال شان چنانکه یکی در قعر جاه انا الاعلی می گوید و لاف از مقام بالایی می زند و همچنان کسانی که از هستی خود نیست شده اند و رهایی یافته ، بر بالای بام ندای انا الادی می زنند همگان دانند که آواز او از جای عالی می آید و او در همه حال اعلی است و مثال این دو دعوی چنانست که یکی در دهان خود سیر گرفته است دم از مشک می زند و یکی در دهان خود مشک می دارد و سیر می گوید . اما عارفان که مشام جان پاک ایشان از بوی انبی لا یجد نفس الرحمن من قبل الیمین یعنی یافته باشد و گشاده مشام گشته فی الحال مشک را از بشک و او از باز را از گنجشک می دانند و در میان حق و باطل و عالی از نازل فاروق و از فرقی می کنند که

المؤمن کیس ممیز فین ینظر بنور الله تعالی

مثنوی : هر که او بنظر بنور الله شد از نهایت وز نخست آگاه شد
حق چو سیمار معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است

قوله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود بعد از آن فرمود که امیر تاج دین ، بیا ، بوکن ، بوکن ، چه اگر بوی وی نیاید ببر و بینه از بیت :

ببو بوی حق از دهان قلندر بجد چون بجویی یقین محرم آبی

باز فرمود که پیوسته جانوران صحرائی از هر علفی و گیاهی که می چرند هر رنگ آن گیاه می شوند بعضی سبزرنگ ، بعضی کبود بعضی زرد . همچنان حق را بندگان شایسته هستند که در صحرای ارض الله و اسیعة چرا می کنند و از آن چشمه‌های نوشند که دل را چشمها می بخشد و از غذای نور چنان بر شده اند که بکلی نور حق گشته چنانکه فرمود در مثنوی :

هر که گاه وجو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قران شود
گر خوری یکبار از آن ما کول نور خاک ویزی بر سر نسان و تنور

چنانکه حضرت سلطان مصلی الله علیه وسلم گشته بود همانا که امیر تاج الدین سر در قدم مولانا نهاده صدنش یکی هزار شد و البته استعدا نمود که حبه باران دار العشاقی بنا کند . حضرت مولانا این شعر را فرمود . شعر :

ما در جهان متابعت کس نمی کنیم ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم

(این غزل تمامی در حرف میم می آید) و اهل معنی را متابعت حضرت رسول الله از جمله واجباتست . چه او قسم یاد می کند که : وَاللّهِ مَا عَمِرْتُ شَبْرًا وَلَا أُدْخِرْتُ تَبْرًا چون تاج الدین معتر خراسانی از بندگی حضرت مولانا بیرون آمده بسرای خود رفت از مال جزیه سه هزار دینار در کیسه ها کرده بانواب خود ارسال کرد تا باران بحمام دهند . حضرت مولانا قبول نکرد و انفعال عظیم نمود فرمود که ما از کجا ! و شقصه دنیا از کجا ! و این شعر را سر آغاز کرد و گفت شعر :

آن روح که او پاکی زانت اروح جم دارد بشنو که چه می گوید ، بنگر که چه دم دارد

(و با احتمال قوی تفاوتی که در مصراع اول ملاحظه می شود از تصرفات کاتبست) .

گرممانده در گل روی آر بصاحب دل
 ای دل که جهان دیدی ، بسیار بگردیدی
 ای مرکب خود گشته وی گرد جهان گشته
 ۶۳۳۵ آن سینه و چون سینه^۲! صیقل ده آینه
 این عشق همی گوید که: «انکس که مرا جوید
 من سیم تنی خواهم ، من همچو منی خواهم
 القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
 بنمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد؟!
 باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد
 آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
 شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
 بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
 انصاف^۳ ، بسی منت بر لوح و قلم دارد*

۶۰۲

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد؟!
 ۶۳۴۰ از رنگ لبور تو شیرین شده جور تو
 ای نازش حور از تو ، وی تابش نور از تو
 ور خود حشمش نبود ، خورشید بود تنها
 بس عاشق آشفته ، آسوده و خوش خفته
 گفتم بنگار من که: «ز جور مرا مشکن»
 ۶۳۴۵ تا نشکمی ای شیدا آن در نشود پیدا
 شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

و انکس^۴ که ترا بیند ای ماه چه غم دارد؟!
 هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
 ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
 آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
 در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
 گفتا: «بصدف مانی کو در بشکم دارد»
 آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
 والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد*

۶۰۳

گویند بیلا ساقون ترکی دو کمان دارد
 ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
 در شام اگر میری زینی بکسی بخشد
 ۶۳۵۰ جز غمزه چشم شه^۷ ، جز غصه خشم شه^۷
 دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم

ور^۵ زان دویکی کم شد مارا چه زیان دارد؟!
 کین کیسه زر دارد و آن کاسه و خون دارد
 جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
 والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
 دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد

۱- عد : بر مانده ۲- عد : سینه بی کینه ۳- مق : والله که بسی * - نو ، فج ، چت : ندارد
 ۴- چت : آنکس ** - نو ، فج ، عد : ندارد ۵- عد : گر ، ۶- عد : این ۷- عد : او

چون عقل ندارم من پیش آ که توی عقلم
 گر طاعت کم دارم تو طاعت وخیر من
 ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
 ۶۳۵۵ تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده
 تو نیز بیا یارا تا یار شوی مارا
 شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

تو عقل بسی آنرا کو چون تو شبان دارد
 آنرا که توی طاعت از خوف امان دارد
 کوزه چه کند آنکس کوچوی روان دارد
 من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
 زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
 کان! چرخ چه چرخست آن! کانچاسیران دارد*

۶۰۴

هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد
 غم نیست اگر ماهش افتاد در این^۲ چاهش
 ۶۳۶۰ نفس ارچه^۳ که زاهد شد او راست نخواهد شد
 صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید
 از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد
 گر صورت شمع او اندر لگن غیرست
 گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو
 ۶۳۶۵ بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل
 شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

زخمی چو حسینستش ، جامی چو حسن دارد
 زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
 گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
 با تنگی چشم او کان خوب حتن دارد
 یا باغ گل خندان یا^۴ سرو و سمن دارد
 بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
 ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
 گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
 در ییشه جان ما آن شیر وطن دارد*

۶۰۵

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد؟
 بگذار شکر هارا ، بگذار قمر هارا
 در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر
 ۳۶۷۰ جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی
 بی عقل نتان کردن يك صورت گر مابه

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد؟
 او چیز دگر داند ، او چیز دگر سازد
 اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
 بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
 چون باشد آن علمی کو عقل و خیر سازد؟!*

۳- چت : دل گرچه

۲- فند : در آن

۱- ظ : آن چرخ * - فو ، فح ، مق : ندارد

۴- عد : با تازه ** - فو ، فح ، مق : ندارد

بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
 جانهاست برآشفته ، ناخورده و ناخفته
 ای شاد سحر گاهی کان حسرت هر ماهی
 ۶۳۷۵ می خندد این گردون بر سبلت آن مفتون
 آن خر بمثال جو در زر فکند خود را
 بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم

بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
 از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
 بر گرد میان من دو دست کمر سازد
 خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
 غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
 خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد*

۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
 خر بندگی و آنکه از بهر خر مرده!
 ۶۳۸۰ زهار نخندی تو تا اوت نخنداند
 ای روی ترش بنگر آنرا که ترش کردت
 ای خسته افتاده ، بنگر که که افکندت
 گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش

یک روز همی خندد ، صد سال همی لرزدا
 بهر گل پژمرده با خار همی سازد
 زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
 تا او شکری شیرین در سر که درآمیزد
 چون در نگری اورا هم اوت برانگیزد
 شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد*

۶۰۷

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی ارزد
 ۶۳۸۵ چون لعل لبش دیدی ، یک بوسه بدزدیدی
 در عشق چنان چو گان می باش بسر گردان
 بی پا شد و بی سر شد ، تا مرد قلندر شد
 چون آتش نو کردی عقم بگرو کردی
 بر عشق گذشتم من ، قربان تو گشتم من
 ۶۳۹۰ چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه^۲
 تا دل بقس دادم از گردش او شادم

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
 بر خیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
 چون گوی درین میدان یعنی بنمی ارزد^۲
 شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
 خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
 آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
 آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
 چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد*

*- فو ، فح ، چت : ندارد ۱- چت ، مق : کرید

سابق مقدمت ۳- فد : ویران کنم این خانه چون مردم دیوانه

***- فو ، فح ، عد : ندارد

۲- فد : این بیت بر بیت

سیمرغ فلک پیمای پیش تو مگس باشد
 بر آتش تو هر دو مانده خس باشد
 دل غرقه عَمَان شد ، چه جای نفس باشد؟!
 با کفر بگفت ایمان: « رفتیم که پس باشد »
 وان شاه نو آیین را ، چه جای فرس باشد؟!
 چون شمع تنگت جان شد نی پیش و نی پس باشد
 تا جز من یا برجا خود دست مرس باشد*

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد؟!
 آب حیوان ایمان ، خاك سیاهی کفران
 جانرا صفت ایمان شد ، وین جان بنفس جان شد
 شب کفر و چراغ ایمان ، خورشید چو شد رخشان ۶۳۹۵
 ایمان فرسی دین را ، مر نفس چو فرزین را
 ایمان گودت «پیش آ» ، وان کفر گود «پس رو»
 شمس الحق تبریزی ! رانی تو چنان بالا

واندر دل دوت همت اسرار تو چون باشد؟!
 زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
 وانرا که وفا خوانی ، آن مکر و فسون باشد
 هر عقل کجا پرد؟! آنجا که جنون باشد
 پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
 آن دل که چنین گردد اورا چه سکون باشد؟!
 تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد*

در خانه غم بودت از همت دوت باشد
 بر هر چه همی لرزی ، می دان که همان ارزی ۶۴۰۰
 آنرا که شفا دانی ، درد تو از آن باشد
 آنجای که عشق آمد ، جانرا چه محل باشد؟!
 سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد؟!
 برگرد خسان گردد چون چرخ ، دل تاری
 جام می موسی کش ، شمس الحق تبریزی!

آواره عشق ما آواره نخواهد شد
 وانرا که منم چاره ، بیچاره نخواهد شد
 آن خار که شد گوهر ، او خار نخواهد شد
 وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
 بی نرگس میخورش خماره نخواهد شد

نان پاره زمین بستان ، جان ، پاره نخواهد شد
 آن را که منم خرقة ، عریان نشود هرگز
 آنرا که منم منصب معزول کجا گردد؟!
 آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
 ۶۴۱۰ از اشک شود ساقی این دیده من ، لیکن

*- قو ، فتح ، عد : ندارد *- قو ، فتح ، عد : ندارد

بیمار شود عاشق ، اما بنمی میرد
خاموش کن و چندین خمخواره مشو آخر

ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد*

۶۱۱

ای خفته شب تیره ، هنگام دعا آمد
بنگر بسوی روزن ، بگشای در توبه
۶۴۱۵ از جرم و جفا جویی چون دست نمی شویی؟!
زین قبله بیاد آری ، چون رو بلحد آری
زین قبله بجز نوری تا شمع لحد باشد

وی نفس جفا پیشه ، هنگام وفا آمد
پرداخته کن خانه ، همین نوبت ما آمد
برروی بزت آبی ، میقات صلا آمد
سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد*

۶۱۲

بگذشت مه روزه ، عید آمد و عید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو و افاق شد
۶۴۲۰ شد جنگ و نظر آمد ، شد زهر و شکر آمد
جان از تن آلوده هم پاک بیا کی رفت
از لذت جام تو دل ماند بدام تو
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

بگذشت شب هجران ، معشوق پدید آمد
معشوق تو عاشق شد ، شیخ تو مرید آمد
شد سنگ و گهر آمد ، شد قفل و کلید آمد
هر چند چو خورشیدی ، بر پاک و پلید آمد
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس زاهد و بس عابد کو خرقة درید آمد
بر بوی بهار تو از غیب دید آمد*

۶۱۳

۶۴۲۵ ای خواجه بزرگان ، از مصر شکر آمد
روح آمد و روح آمد ، معجون نجات آمد
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی^(۱)

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
از منظره پیدا شد ، هنگام نظر آمد

۱- چت : عاشق شد * - تو ، قح ، مق : ندارد
** - تو ، قح ، عه : ندارد ۲- چت ، مق : دوید

(۱) - مستفاد است از آیه شریفه : اُرْ كُضُّ بِرِجْلِكَ هَذَا مَغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ . قرآن کریم ، ۴۲/۳۸

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
 آمد شه معراجی ، شب رست ز مُحتاجی
 ۶۴۳۰ موسی نهان آمد ، صد چشمه روان آمد
 زین مردم کار افزا ، زین خانه پر غوغا
 چون بسته نبود آن دم ، درشش جهت عالم
 آنکو مثل هدهد بی تاج نَبید هرگز
 در عشق بود بالغ ، از تاج و کمر فارغ
 ۶۴۳۵ باقیش ز سلطان جو ، سلطان سخاوت خو

نك زهره غزل گویان در برج قمر آمد
 گردون بشار او با دامن زر آمد
 جان همچو عصا آمد ، تن همچو حجر آمد (۱)
 عیسی نخورد حلوا ، کین آخر خر آمد
 در جستن او گردون بس زیر رزبر آمد
 چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
 کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
 زو پرس خبرهارا کوکل خبر آمد*

۶۱۴

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
 چون عبهر و قندای جان ، در روش بخذای جان
 ور زانک بیندی در بر حکم تو بنهد سر
 هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
 ۶۴۴۰ زهراب زدست وی گر فرق کنم از می
 آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟!
 من ترك سفر کردم ، با یار شدم ساکن
 ای دل چو درین جویی پس آب چه می جویی

چون شمع پیش تو در سوز و گداز آمد
 در را بمبند ای جان ، زیرا بنیاز آمد
 بر بنده نیاز آمد ، شه را همه ناز آمد
 کان را که گداز آمد ، او محرم راز آمد
 پس در ره جان جانم والله بمجاز آمد
 کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟!
 وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
 تا چند صلا گویی؟! هنگام نماز آمد*

۶۱۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
 ۶۴۴۵ نی روز بود نی شب ، در مذهب دیوانه
 از گردش گردون شد روز و شب این عالم

دیوانه کجا خسبد؟! دیوانه چه شب داند؟!
 آن چیز که او دارد ، او داند ، او داند!
 دیوانه آنجارا گردون بنگرداند

*- فو ، قح ، عد : ندارد **- فو ، قح ، عد : ندارد

۱- چت : این بیت پس از این بیت است : (کرشم سرش خسبد ...)

(۱) - اشاره است بضمیرن آیه شریفه: وَإِذْ أَسْتَسْقِي مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ

أَشْنَاءُ عَشْرَةَ عَيْنًا . قرآن کریم ، ۶۰/۲ .

گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او (۱)
 دیوانگی از خواهی چون مرغ شو و ماهی
 شب رو شو و عیاری ، در عشق چنان یاری
 ۶۴۵۰ دیوانه دگر سناست ، او حامله جانست
 زین شرح اگر خواهی از شمس حق وشاهی

کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
 با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
 تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
 چشمش چو بجانانست حملش نه بدو ماند؟
 تبریز همه عالم زو نور نو افشاند*

۶۱۶

چونی وجه باشد چون ؟ تا قدر ترا داند
 عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو
 این پرده نیسی را بادیت که جنباند
 ۶۴۵۵ خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد؟
 اندر دل آینه دانی که چه می تابد؟
 شقه علم عالم هر چند که می رقصد
 وانکس که هوارا هم داند که چه بیچاره ست
 شمس الحق تبریزی ! این مکر که حق دارد

جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند؟!
 حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
 این باد هوایی نی ، بادی که خدا داند
 وین خرقه ز دوزنده خودرا چه جدا داند؟!
 داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند
 چشم تو عالم بیند جان تو هوا داند
 جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
 بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند؟!*

۶۱۷

۶۴۶۰ چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
 سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
 عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
 بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها
 عاشق که بصد تهمت بد نام شود این سو
 ۶۴۶۵ ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها

جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
 یا از پی آن باید کز یار تعب بیند^۱
 عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
 محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
 چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
 باشیر شتر^۲ سازد یغمای عرب بیند

۱- چت : با از پی آن باید تا یار تعب بیند

*- او ، فتح ، عد ، ندارد
 **- تو ، فتح ، عد ، ندارد
 ۲- فد : شیر و شتر

(۱) - ناظر است بمضمون حدیث : تَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ قَلْبِي . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۷۰)

بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
بر نقد سخن جانا هین سگه مزن دیگر

کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند*

۶۱۸

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید؟!
چون افتد شیر نر از حمله چیز و غر
۶۴۷۰ پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک
بگشای باومیدی تو دیده جاویدی
چنگا تو سری بر کن ، در حلقه سراندر کن

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید؟!
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید؟!
پا بر کش ای کوچک تاپهن و دراز آید
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
توخویش تهی تر کن تا چنگ بساز آید^(۱)*

۶۱۹

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید
خور نور درخشاند پس نور بر افشان
۶۴۷۵ مسکین دل آواره ، آن گم شده یکباره
جان بقدم رفته ، در کتم عدم رفته
دل مریم آبتن ، یک شیوه کند با من
دل نور جهان باشد ، جان در لمعان باشد
شمس الحق تبریزی ! هر جا که کنی مقدم

آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
با قد بخم رفته در حین میان آید
عیسی دو روزه تن در گت زبان آید^(۲)
این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
آن جا و مکان در دم بی جا و مکان باشد*

۶۲۰

۶۴۸۰ از سرو مرا بوی بالای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد

وز ماه مرا رنگ و سیمای^۳ تو می آید
شکر بغلامی حلوائی تو می آید

* - قو ، قح ، عد : ندارد
** - قو ، قح ، عد : ندارد
*** - قو ، قح ، عد : ندارد
۳ - چت : رنگ سیمای

۱ - قد : بس
۲ - قد : وان

(۱) - مناسبت با مضمون : مَثَلُ الْمُؤْمِنِ كَمَثَلِ الزَّمَرِ لَا يَحْسُنُ صَوْتُهُ إِلَّا بِخَلَاءِ بَطْنِهِ . (احادیث منتهی، انتشارات

دانشگاه طهران ، ص ۲۲۲) (۲) - مبتنی است بر مضمون آیه شریفه ، فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نَكَلِمُ مَنْ

كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا . قرآن کریم ، ۲۹/۱۹

هر نور که آید او ، از نور تو زاید او
گل خواجه سوسن شد ، آرایش گلشن شد
هر گه ز تو بگریزم ، باعشق تو بستیم
۶۴۸۵ چون بر روم از پستی ، بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی ، پر شورش و غمازی
روزست شهم از تو ، خشکست لبم از تو
زیر فلک اطلس هشیار نمائد کس
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم
۶۴۹۰ شمس الحق تبریزی! اندیشه چو باد خوش

می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
زیرا که از آن خنده رغای تو می آید
اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید
آن ناله چنین دانه کز نای تو می آید
غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیرا که ز پیش و پس میهای تو می آید
بینم که چنان طلخی از رای تو^۱ می آید
جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید*

۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه می باید؟
شد حامله هر ذره از تابش روی او
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا
۶۴۹۵ در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن
چون جان پیرد از تو ، این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی^۲
جز تابچه بابل او را نبود منزل
تبریز! ز برج تو گر تابد شمس الدین

تا ذره چو رقص آید از منش بیاد آید
هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
تا ذره شود ، خود را می گوید و می ساید
زیرا که درین حضرت جز ذره نمی شاید
کز دست گرانجانی انگشت همی خاید
چون ذره باصلش شد ، خوانیش ولی ناید
عمری برود در خون ، مویش نیالاید
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید*

۶۲۲

۶۵۰۰ جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر

از بهریکی جان کس چون با تو سخن گوید؟!
وز بهر یکی سر کس^۳ دست از تو کجا شوید؟!

** - تو ، فتح ، عد : ندارد

۲ - فد : نفی

* - تو ، فتح ، عد : ندارد

۱ - فد ، مق : تلخی دریای تو

۳ - فد ، چت : سرکش

روزی که پیرد جان ، از لذت بوی تو
 يك دم که خمار تو از مغز شود کمتر
 من خانه تهی کردم گز رخت تو پر دارم^۲
 ۶۵۰۵ جانم ز بی عشق شمس الحق تبریزی

جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
 صد نوحه برارد سر هر موی همی بوید
 می کاهم تا عشقت افزایش و افزوید
 بی پای چو کشتیها در بحر همی بوید*

۶۲۳

عاشق شده ای دل ، سودات مبارک باد
 از هر دو جهان بگذر ، تنها زن و تنها خور
 ای پیش رو مردی ، امروز^۴ تو بر خوردی
 کفرت همگی دین شد ، تلخت همه شیرین شد
 ۶۵۱۰ در خانقه سینه غوغاست فقیران را
 این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد
 ای عاشق پنهانی ، آن یار قرینت باد
 ای جان پسندیده ، جویده^۵ و کوشیده
 خاش کن ، و پنهان کن ، بازار نکو کردی

از جا و مکان رستی ، آنجات مبارک باد
 تا مملک و مملک گویند : « تنهات مبارک باد »
 ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
 حلوا شده کلی ، حلوات مبارک باد
 ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
 دریاش همی گوید : « دریات مبارک باد »
 ای طالب بالایی ، بالات مبارک باد
 پرهات برویده ، پرهات مبارک باد
 کالای عجب بردی ، کالات مبارک باد*

۶۲۴

۶۵۱۵ هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
 آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند
 مستست از آن باده ، با قامت خم داده
 این عشق که مست آمد ، در باغ الست آمد
 گر عشق نی مستستی ، یا باده پرستستی
 ۶۵۲۰ تو پای همی کوبی ، و انگور نمی بینی
 گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
 وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
 این چرخ برین بالا ، ناقوس صلا کوبد
 کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
 در باغ چرا آید؟! انگور چرا کوبد؟!
 کین صوفی جان تو در مصرها کوبد
 چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد؟

۱- چت : خماری ۲- فد : کز ۳- فد : بردازم * - فو ، قح ، عد : ندارد ۴- فد : از امروز
 ۵- فد : جوینده ** - تنها (فد ، چت) دارد ۶- چت : بهین

همخرقه آیوی . زان پای همی کوبی
 از زمزمه یوسف یعقوب برقص آمد
 ای طایفه پاکوید ، چون حاضر آن جوید^۱
 ۶۵۲۵ این عشق چو بارانست ، ما برگ و گیا ای جان
 پاکوفت خلیل الله در آتش نمرودی
 پاکوفته روح الله در بحر چو مرغابی^۲
 خاموش کن و بسی لب خوش طال بقامی زن

هر کو شنود «اُر کُض»^(۱) او پای وفا کوبد
 وان یوسف شیرین لب پاکوبد ، پا کوبد
 باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
 باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
 تا حلق ذیبح الله بر تیغ بلا کوبد
 باطایر^(۲) معراجی تا^۳ فوق هوا کوبد
 می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد*

۶۲۵

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
 ۶۵۳۰ گر نیز پیوشد رو ورنیز بُرد بو
 آن مه چو گریزانه^۵ آید^۶ سپس خانه
 غم گرچه بود دشمن گوید سر او با من

گیرم که پیوشد رو ، بورا چه دوا دارد؟!
 از خُنُبش رُو حانی صد گونه گوا دارد
 لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
 با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد*

۶۲۶

هر کاتش من دارد او خرقة زمن دارد
 نفس^۷ ارچه که زاهد شد اوراست نخواهد شد
 ۶۵۳۵ جایست ترا ساده ، نقش تو از آن زاده
 آینه جانرا بین هم ساده و هم نقشین
 که جانب دل باشد ، که در غم گل^۸ باشد
 کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه؟!

زخمی چو حسینستش ، جامی چو حسن دارد
 ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
 در ساده جان بنگرکان ساده چه تن دارد
 هر دم بت نو سازد ، گویی که شمن دارد
 مانده آن مردی کز حرص دو زن دارد
 کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد؟!

۱- ظ : خورید ۲- چت : مرغ آبی ۳- فد : با ۴- چت خامش کن و بی لب نو
 * تنها (فد : چت) دارد ۵- ظ : گزیرانه ۶- فد : آمد * تنها (فد : چت) دارد
 ۷- چت : دل ۸- چت : دل

(۱)- قرآن کریم ، ۴۲/۳۸ (۲)- ناظر است بضمون حدیث : قَبِيلٌ لِلنَّبِيِّ (ص) اِنَّ عَيْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ يُقَالُ اِنَّهُ
 مَشَى عَلٰى اَمِّهِ فَقَالَ (ص) لَوْ اِزْدَادَ يَقِيْنًا لَمَشَى عَلٰى الْهَوَاءِ . (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۹۷)

می خاید چون اشتر ، یعنی که دهانم پر
 ۶۵۴۰ مردانه تو مجنون شو واندر لگن خون شو
 چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش
 چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی
 گر چشمه بود دلکش دارد دهنش را خوش

خاییدن بی لقمه تصدیع ذوق دارد
 گه ماده و گه نرنی ، کان شیوه زغن دارد
 تا یار نعم گوید کر گفتن «لن» (۱) دارد
 پس مست کجا داند کین چرخ سخن دارد؟!
 لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد*

۶۲۷

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد
 ۶۵۴۵ تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق؟!
 تا حال جوان چه بود ، کان آتش بی علت
 صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
 مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید
 این عالم چون قیرست ، پای همه بگرفته
 ۶۵۵۰ شمس الحق تبریزی هم خسرو وهم میرست

دیوانه همی گردد ، تدبیر همی درد
 کز آتش عشق او تقصیر همی درد
 دراهه تقوی را بر پیر همی درد
 ابروی کمان شکش از تیر همی درد
 از چنگل تعجیلش تأخیر همی درد
 چون آتش عشق آید این قور همی درد
 پیراهن هر صبری زان میر همی درد*

۶۲۸

ای دوست شکر بهتر ، یا آنک شکر سازد؟
 ای باغ توی خوشتر ، یا گلشن و گل در تو؟
 ای عقل توبه باشی ، در دانش و در بینش
 ای عشق اگر چه تو آشفته و پیر تابی
 ۶۵۵۵ بی خود شده آمم ، سرگشته و حیرانم
 دریای دل از لطفش پر خسر و پر شیرین
 آن جمله گهرها را اندر شکنند در عشق
 شمس الحق تبریزی ، چون شمس دل مارا

خوبی قمر بهتر ، یا آنک قمر سازد؟
 یا آنک بر آرد گل ، صد نرگس تر سازد؟
 یا آنک بهر لحظه صد عقل و نظر سازد؟
 چیزست که از آتش بر عشق کسر سازد
 گاهیم بسوزد پیر ، گاهی سر و پیر سازد
 وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
 وان عشق عجایب را هم چیز دیگر سازد
 در فعل کند تیغی ، در ذات سپر سازد*

*- تنها (فد ، جت) دارد . بیت اول و دوم در غزل ۶۰۴ نیز آمده است
 ***- تنها (مق ، فد) دارد . مطلع این غزل بامتضی اختلاف بامطلع غزل ۶۰۵ یکی است

(۱) - اشاره است به: قَالَ لَنْ تَرَانِي . قرآن کریم ، ۱۴۳/۷

ور نی مثل کودك تا كعب همی بازد
تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
با خلق نیوندد ، با خویش نپردازد
کز وهم و گمان زان سو می راند و می نازد
ای شاه! که او خود را در عشق دراندازد
چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
در بر کشدت شیرین ، بی واسطه بنوازد
آن شیر بدان آهر در میمنه بگرازد*
باشد که طراز نو شعاع تو بطرازد*

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
۶۵۶۰ مه رو چو نوی باید ، ای ماه غلام تو
عاشق چو می باید کز مستی و بیخویشی
فارس چو نوی باید ، ای شاه سوار من
عشق آب حیات آمد ، برهاندت از مردن
چون شاخ رزست این جان، می کش بخودش می دان
۶۵۶۵ باری ، دل و جان من مستست در آن معدن
چون چنگ شوی از غم خم داده و آنکه او
آن آهوی مفتونش ، چون تازه شود خونش
شمس الحق تبریزی ! بر شمس فلک روزی

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر شکل عصا آید وان مار در سر باشد
هر چاره که پنداری ، آن نیز غرر باشد
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟!
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد*

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد
۶۵۷۰ بر هر چه امیدست ، کی گیرد او دستت
وان غصه که می گویی: «آن چاره نکردم دی»
خود کرده شمر آنرا ، چه خیزد از آن سودا
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد
از مات تو قوتی کن ، یاقوت شو اورا تو

اومید همه جانها از غیب رسید آمد
کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد

۶۵۷۵ نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
نومید مشو ، گر چه مریم بشد از دستت
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان

۱- ظ : با شیر نر آن آهر در میمنه بگرازد * - تنها (فند ، چت) دارد ۲- فند : آید ** - تنها (فند ، چت) دارد

يعقوب برون آمد از پرده مستوری
 ای شب بسحر برده در یارب و یارب تو
 ۶۵۸۰ ای درد کهن گشته ، بخ بخ که شفا آمد
 ای روزه گرفته تو از مایده بالا
 خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

یوسف که زلیخارا پرده بدرید آمد
 آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
 وی قفل فرو بسته بگشا که کاید آمد
 روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
 آن سکنه حیرانی بر گفت مزید آمد*

۶۳۲

عید آمد و عید آمد و آن بخت سعید آمد
 عید آمد ای مجنون ، غفل شنو از گردون
 ۶۵۸۵ عید آمد ره جویان ، رقصان و غزل گویان
 صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی
 زان قدرت پیوستش ، داود نبی مستش
 عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
 زو زهر شکر گردد ، زو ابر قمر گردد
 ۶۵۹۰ بر خیز بمیدان رو ، در حلقه رندان رو
 غمهاش همه شادی ، بندش همه آزادی
 من بنده آن شرقم ، در نعمت آن غرقم
 بر بند لب و تن زن ، چون غنچه و چون سوسن

بر گیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
 کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
 کان قیصر مه رویان زان « قصر مشید^(۱) » آمد
 کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
 تاموم کند دستش ، گر سنگ و حدید آمد
 بر عید ز نیم این دم کان خوان و شید آمد
 زو تازه وتر گردد ، هر جا که قدید آمد
 رو ، جانب مهمان رو ، کز راه بعید آمد
 يك دانه بدو دادی ، صد باغ مزید آمد
 جز نعمت پاك او ، منحوس و پیند آمد
 رو صبر کن از گفتن ، چون صبر کلید آمد^(۲)*

۶۳۳

شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد
 ۶۵۹۵ مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد

وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
 چیز دگر از خواهی ، چیز دگرم آمد

۱- چت : خامش کن خامش کن * تنها (فد ، چت) دارد
 **- تنها (فد ، چت) دارد

(۱)- قرآن مجید ، ۴۵/۲۲ (۲)- استفاد است از مضمون : الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ که اصل آن این عبارتست :

الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الدَّرِكِ که بگفته ابن القفیع بر کتبه قصر اردشیر نوشته بودند (منهاج الیقین فی شرح ادب الدنیا والدین طبع آستانه ص ۴۷۶) و مضمون آن موافقت با حدیث نبوی : بِالصَّبْرِ يَتَوَقَّعُ الْفَرَجُ .

آن راه زشم آمد ، توبه شکتم آمد
 امروز به از دینه ، ای مونس دیرینه
 آنکس که همی جستم ، دی من بچراغ اورا
 دو دست کمر کرد او ، بگرفت مرا در بر
 ۶۶۰۰ آن باغ و بهارش بین ، وان خمر و خمارش بین
 از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
 امروز سیمانم کانگشتریم دادی
 از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
 وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
 ۶۶۰۵ وقتست که در تابم چون صبح درین عالم
 ییتی دو بساند اما ، بردند مرا ، جانانا

وان یوسف سیمین بر ، ناگه ببرم آمد
 دی مست بدان بودم ، کز وی خبرم آمد
 امروز ، چو تنگ گل ، بر ره گذرم آمد
 زان تاج نکو رویان نادر کرم آمد
 وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
 وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
 وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
 یا رب چه سعادتها ! که زین سفرم آمد
 وقتست که بر پرّم چون بال و پرّم آمد
 وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد
 جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد*

۶۲۴

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
 گر سجده کنان آید در امن و امان آید
 حکمی که کند یزدان ، راضی بود او شادان
 ۶۶۱۰ گر در خور عشق آید خرم چو دمشق آید
 گوید : «چه سبب باشد آن خرم و این ویران»
 آمد شبان عمدا ، از بهر برات^۴ ما
 ماه رمضان آمد ، آن بند دهان آمد
 آمد قدح روزه ، بشکست قدحهارا
 ۶۶۱۵ سغراق معالی را بر معدّه خالی زن
 با^۷ غره دولت گو ، هم بگذرد این نوبت

وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند^(۱)
 و ربی ادبی آرد سیالی و ادب بیند
 و سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
 و دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
 جانِ خضری باید تا جان سبب بیند
 تا روزی و پیروزی از بخشش رب بیند
 زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
 تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند^۵
 معشوقه خلوت را ، هم چشم عزب^۶ بیند
 چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند

۱- فند : شع * تنها (فند ، چت) دارد ۲- فند : شود ۳- چت : این خرم و آن ۴- چت : نواب
 ۵- فند : این بیت بر بیت سابق مقدمست ۶- چت : بار غرب ۷- چت : باعزت این دولت

(۱) - اشاره است بمثل معروف: الْعَجَبُ كُلُّ الْعَجَبِ بَيْنَ جُمَادَى وَرَجَبٍ. وَعِشْرَ رَجَبًا تَرَعَجًا.

نوبت بگذار و رو نوبت زنت احمد شو
خامش کن و کمتر گو ، بسیار کسی گوید

تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
کو جاه و هوا جوید^۱ تا نام و لقب بیند*

۶۳۵

مستان می مارا هم ساقی ما باید
۶۶۲۰ با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
پر ده قدحی ، میرم ! آخر نه چو کمپیرم
فرمای تو ساقی را ، آن شادی باقی را
صد سر ببرد دردم ، از محرم و نامحرم
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را
۶۶۲۵ پروانه چو بیجان شد جانش دهد نسیه^۲
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی
ای عشق خداوندی ، شمس الحق تبریزی!

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
والله که کلاه از شه بستاند و بر باید
تا شینم و می میرم ، کین چرخ چه می زاید
تا باد نیماید تا باده نیماید
نی غم خورد از ماتم ، نی دست بیالاید
چون جعد براندازد ، چون چهره بیاراید
وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید
چندانک بیفزایی این باهه بیفزاید*

۶۳۶

بمیرید ، بمیرید ، درین عشق بمیرید
بمیرید ، بمیرید وزین مرگ مترسید
۶۶۳۰ بمیرید ، بمیرید وزین نفس بپرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
بمیرید ، بمیرید بیش شه زیبا
بمیرید ، بمیرید وزین ابر برآید
خموشید ، خموشید ، خموشی دم مرگست

درین عشق چو مرید همه روح پذیرید
کزین خاك برآید ، سماوات بگیرید
که این نفس چو بندست^۳ و شاهم چو امیرید
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید^۴
بر شاه چو مرید همه شاه و شهیرید^۵
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
هم از زند گيست اینک ز خاموش نمیرید*

*- تنها (فد) ، جت دارد

۲- ط : تشنه

*- تنها (فد) ، جت دارد

۱- چت : خواهد

***- فتح ، عد : ندارد

۵- مق : امیرید

۴- مق : شهیرید

۳- فد : نهدست و شما

۶۶۳۵ برانید ، برانید که تا بز نمایند
 بتازید ، بتازید که چالاک سوارید
 چه دارید؟ چه دارید؟ که آن یار ندارد
 پرندوش ، پرندوش خرابات چه سان بد؟
 شرایست ، شرایست خدارا پنهانی
 ۶۶۴۰ دوم بار ، دوم بار چو یک جرعه بریزد
 گشادست ، گشادست سر خایه امروز
 صلا گفت ، صلا گفت کنون فالق اصباح
 رسیدند ، رسیدند رسولان نهانی
 درینا و درینا که درین خانه ننگنجد
 ۶۶۴۵ مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید
 بکوشید ، بکوشید که تا جان شود این تن
 زهی عشق و زهی عشق^۳ که بس سخته^۴ کمانست
 سماعیست ، سماعیست از آنسوی که سونیست
 خموشید ، خموشید ، خموشانه بنوشید
 ۶۶۵۰ بیدار نهانید ، باآثار عیانید
 چو عقلمد و چو عقلمد هزاران و یکی چیز
 درین بحر ، درین بحر همه چیز بگنجد
 دهان بست ، دهان بست ازین شرح دلمن

ملولان همه رفتند ، در خانه بیندید
 ۶۶۵۰ بمعراج برآید چو از آل رسولید

۴- چت : سغت

۳- چت ، فد : زهی عشق زهی عشق

۱- چت ، فد : یکی جرعه ۲- مق ، چت : ندارد

۵- چت : شست * قح ، عد : ندارد

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید؟!
 ملولان! بچه رفتید که مردانه درین راه
 چو مه روی نباشید ز مه روی متاید
 چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
 ۶۶۶۰ چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید؟!
 چو درکان نباتید ترش روی چرایید؟!
 چنین بر مستیزید ، زدولت مگریزید
 گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست
 چو پروانه جانباز بسایید برین شمع
 ۶۶۶۵ ازین شمع بسوزید ، دل و جان بفروزید
 زروباه چه ترسید؟! شما شیر نژادید
 همان یار بیاید ، در دولت بگشاید
 خموشید ، که گفتار فرو خورد شمارا

چو او چست و ظریفست شما چون هلیندید!
 چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید
 چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
 مدانید که چونید ، مدانید که چندید!
 چو آن خویش بدیدیت چرا خویش یسندید؟!
 چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید؟!
 چه امکان گریزست؟! که در دام کمندید
 میچید ، میچید ، براستیزه مرندید
 چه موقوف رفیقید؟! چه وابسته بندید؟!
 تن تازه بیوشید چو این کهنه فکندید
 خر لنگ چرایید؟! چو از پشت سمندید
 که آن یار کلیدست ، شما جمله کلندید
 خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید*

۶۳۹

آن سرخ قبایی که چومه یار برآمد
 ۶۶۷۰ آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی^۲
 آن یار همانست ، اگر جامه دگر شد
 آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
 ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد
 این نیست تناسخ، سخن وحدت محضست
 ۶۶۷۵ یک قطره از آن بحر جدا شد که جدانست

امسال درین خرقة زنگار برآمد
 آنست که امسال عرب وار برآمد
 آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد
 بنگر که چه خوش بر سرخمار برآمد
 آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
 کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
 کادم ز تک صلصل فخار^(۱) برآمد

۱- چت : هله بندید ۲- قو : این بیت پس از بیت (چو درکان نباتید...) آمده است .

*- قح ، عد ، مق : ندارد ۳- قد : این بیت و دو بیت بعدرا ندارد

(۱) - مقتبس است از آیه شریفه : خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ . قرآن کریم ، ۱۴: ۵۵

رومی پنهان گشت چو دوران^۱ حبش دید
 گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد
 گفتار رها کن بنگر آینه عین
 شمس الحق تبریز رسیدست مگوید
 امروز درین لشکر جرّار برآمد
 از برج دگر آن مه^۲ انوار برآمد
 کان^۳ شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
 کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد^۴

۶۴۰

۶۶۸۰ تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
 از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
 روزی پسر ادهم اندر پی آهو
 دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
 گفتند همه کس بسر کسوی تجیر
 ۶۶۸۵ از نام تو بود آنک سلیمان یکی مرغ
 ز دید^۸ تو بود آنک محمد باشارت
 زان مردی وزان حمله شقاوت سپر افکند
 تیغ غم تو^۵ از سر صد شاه سر افکند
 مانند فلک مرکب شب دیز بر افکند
 مستیش بسر بر شد^۶ و از اسپ^۷ در افکند
 مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
 در ملک بلقیس شکوه و ظفر افکند
 غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

۶۴۱

در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد
 چشم و دل عشاق چنان پر شد ازان حسن^{۱۰}
 بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
 ۶۶۹۰ مه با سپر و تیغ شبی^{۱۱} حمله او دید
 ما بنده^{۱۳} آن شب که بلشکر گه وصلش
 خونی باک هجران بهزیمت علم انداخت
 گفتند: «ز شمس الحق تبریز چه دیدیت؟»
 کز بخت یکی ماه رخی خوب^۹ در افتاد
 تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد
 بس باده کزان نادره در چشم و سر افتاد
 بکنند سپر را سبک و بر سپر افتاد^{۱۲}
 در غارت شکر همه مارا حشر افتاد
 بر لشکر هجران دل مارا ظفر افتاد
 گفتیم که «زان نور بما این نظر افتاد» *

۱- چت : شد چو علمهای ۲- چت : آخر زبی لشکر ۳- چت : کین
 ۴- قد ، قو ، چت : این بیت را ندارد ۵- قح : او ۶- چت : در شد
 ۷- مق ، قح ، قو : وز اسب ۸- عد : باد ۹- چت : رخ خوب ۱۰- مق : می
 ۱۱- مق ، قو : بی ۱۲- چت : ندارد ۱۳- چت : مانده * - عد : ندارد

معشوقِ قمر روی شکر بار کی دارد؟!
 بی پرده عیان طاق‌دینار کی دارد؟!
 خود کار تو داری و دگر کار کی دارد؟!
 ای زهره کلید^۱ درِ خمار کی دارد؟!
 آن کان شکرهای بقنطار کی دارد؟!
 دیدار چو باشد غم دینار کی دارد؟!
 اکنون چو سگان میل بمردار کی دارد؟!
 اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد؟!
 در جنت حسن تو غم ناز کی دارد؟!
 اندیشه این عالم غدار کی دارد؟!
 با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد^۲?
 یاری ده و بر گو که چنین یار کی دارد؟!
 بازار چه باشد؟! دل بازار کی دارد^۳?
 دستار کی دارد؟! سر دستار کی دارد؟!
 از یار کی گوید؟! غم پیرار کی دارد؟!*

در خانه نشسته بت عیار کی دارد؟
 ۶۶۹۵ بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند؟!
 گفتمی: «بخرابات دگر کار ندارم»
 رندان صبحی همه مخمور خمارند
 ما طوطی غیسیم، شکر خواره و عاشق
 يك غمزه دیدار به از دامن دینار
 ۶۷۰۰ جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند
 چون عین عیانت^۲ ز اقرار کی لافد؟
 ای در رخ تو زلزله روز قیامت
 با غمزه غمازه آن یار وفادار
 گفتمی که ز احوال عزیزان خبری ده
 ۶۷۰۵ ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
 بازار بتان از تو خرابست و کسادست
 امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست
 شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

آن دلبر عیار مرا دید نشان^۵ کرد
 او^۶ روی خود آن لحظه زمن باز نهان کرد
 کز^۷ يك نظرش جمله وجودم همه جان کرد
 کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
 بغداد جهان را بیصیرت همدان^۸ کرد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
 ۶۷۱۰ من در پی آن دلبر عیار برفتم
 من در عجب افتادم ازان قطب یگانه
 ناگاه يك آهو بد و صد رنگ عیان شد
 آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت

۱- چت : کلیعی ۲- فد : عیان گشت ۳- این بیت را تنها (فد ، تو) دارد ۴- چت : بازار که دارد! سر بازار که دارد!
 * - عد : ندارد ۵- چت : دید و نشان ۶- فد : کو ۷- تو ، قح ، مق : از ۸- قح : همدان

فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
 سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
 تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
 جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد*

آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی
 ۶۷۱۵ آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم
 سلطان سرفناک^(۱) بدش محرم اسرار
 شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

۶۴۴

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
 هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
 گر بش قرین بود کنون نعم قرین شد^(۳)
 آخر توجه چیزی که جهان از تو چنین شد
 خاری که ورا جست گلستان یقین شد
 و آن سنگ سیه نیز ازو لعل ثمین شد
 بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
 و ره زن دین^۴ بود کنون قدوه دین شد
 از بهر برون آمدنش جبل متین شد
 بر بنده امان آمد و بر گیسر کمین شد
 بر قبض چو خون آمد و بر سبط معین شد
 اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد*

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
 آن فکر و خیالات چو یاجوج و چوماجوج
 ۶۷۲۰ آن نقش^۱ که مرد وزن ازو نوحه کنانند^(۲)
 بالا همه بیغ آمد و پستی همگی گنج
 زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم
 هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
 بسیار زمینها که بتفضیل^۲ فلک شد
 ۶۷۲۵ گر ظلمت دل^۳ بود کنون روزن دل شد
 گر چاه بلا بود که بد مجس یوسف
 هر جزو چو جند الله محکوم خدایست
 خاموش که گفتار تو مانده نیلست
 خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

۶۴۵

وان چرخه گردنده در اشتاب در آمد
 در لرزه چو خورشید و چو سیماب در آمد

۶۷۳۰ بار دگر آن آب بدولاب در آمد
 بار دگر آن جان پراز آتش واز آب

* - عد : ندارد ۱ - تو ، فح ، مق : نفس
 ۵ - این بیت را تنها (ند) دارد ** - عد : ندارد

(۱) - ظاهراً اشاره است به : مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ .

(۲) - مناسبست بامضمون حدیث : اَسْمَاءُ شَيْطَانِي

عَلِي يَدِي . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۴۸)

(۳) - مأخوذ است از آیه شریفه : حَتَّى إِذَا

جَاءَنَا قَال يَا أَيُّتَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ بَعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينِ . قرآن کریم ، ۳۸/۴۳

بار دگر آن صورت پنهانی عالم
 خورشید که می‌درد ازو مشرق و مغرب
 بار دگر آن صبح بخندید و بتایید
 ۶۷۳۵ بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
 بار دگر از قبله روان گشت رسالت
 چون رفت محمد بدر خیر ناسوت
 از بیم ملك جمله فلک رخنه و در شد
 آری ، لقبش بود سعادت بك عالم
 ۶۷۴۰ بگشاد محمد در خمخانه غیبی
 از بهر دل تشنه^۱ و تسکین چنین خون
 خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
 از لطف بود گر بصطرب درآمد
 تاخفته صد ساله هم از خواب درآمد
 خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
 در گوش محمد چو بمحراب درآمد
 نقبی بزد از نصرت و تقاب درآمد
 وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
 زان پیش که اشخاص بالقب درآمد
 بسیار کسادی بمی ناب درآمد
 آن جام می لعل چو عناب درآمد
 زحمت مده ، آن ساقی اصحاب درآمد*

۶۴۶

بار دگر آن مست بیبازار درآمد
 سرهای درختان همه پر بار چرا شد؟
 ۶۷۴۵ يك حمله دیگر همه در رقص دراییم
 يك حمله دیگر همه دامن بگشاییم
 يك حمله دیگر بشکر خانه دراییم
 يك حمله دیگر بُنه خواب بسوزیم
 يك حمله دیگر بشب این پاس بداریم
 ۶۷۵۰ يك حمله دیگر برسان باده که مستی
 يك حمله دیگر بسلیمان بگراییم
 این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست!^۳
 اکنون بزند گردن غمهای جهان را

وان سرده مخمور بخمار درآمد
 کان بلبل خوش لحن بتکرار درآمد
 مستانه و یارانه که آن یار درآمد
 کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
 کز مصر چنین قند بخور درآمد
 زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
 کان لولی^۲ شب دزد باقور درآمد
 در عربده ویران شده دستار درآمد
 کان هدهد^۱ پر خون شده منقار درآمد
 از دست مسیحی که بیمار درآمد
 کاقبال تو چون حیدر گراز درآمد

۱- چت : خسته * - - - عد : ندارد ۲- قح ، مق : لؤلؤ ۳- ظ : شایسته

دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد
۶۷۵۵ بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب

کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بی حرف سیه روی بگفتار درآمد*

۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن ، مملکت عشق طلب کن
۶۷۶۰ شه را تو شکاری شو ، کم گیر شکاری
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری

تدبیر تقدیر خداوند چه ماند؟!
حیلت بکند لیک خدایسی بندان
وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟!
کن مملکت از ملک الموت رهاند
کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
کنجا که گزینی ملک آنجات نشاند*

۶۴۸

ای قوم حج رفته ، کجایید ؟ کجایید ؟
معشوق کو همسایه و دیوار بدیوار
گر صورت^۲ بی صورت معشوق بینید
۶۷۶۵ ده بار نزان راه بدان خانه برفتید
آن خانه لطیفست ، نشانهاش بگفتید
یک دسته گل کو ؟ اگر آن باغ بدیدید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد

معشوق همینجاست ، بیاید ، بیاید
در بادیه سرگشته شما در چه هواید؟!
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شماید
یکبار ازین خانه برین بام براید
از خواجه آن خانه نشانی بنماید
یک گوهر جان کو ؟ اگر از بحر خداید
افسوس که برگنج شما پرده شماید*

۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
۶۷۷۰ چون باز که بر باید مرغی بگه صید
در خود چو نظر کردم ، خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم

از چرخ فرود آمد و در مانگران شد
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
زیرا که در آن مه تم از لطف چوجان شد
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

* - عد : ندارد

۲ - چت : حجیت بی

** - عد : ندارد

۱ - فد ، قح : نماید

* - عد : ندارد

نه چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد
 آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
 ۶۷۷۵ آن بحر کفی کرد و بهر پاره ازان کف
 هر پاره کف جسم کزان بحر نشان^۲ یافت
 بی دولت مخدومی ، شمس الحق تبریز

کشتی وجودم همه^۱ در بحر پنهان شد
 و آوازه در افکند ، چنین گشت و چنان شد
 نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
 در حال گدازید و در آن بحر روان شد
 نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد*

۶۵۰

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
 آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
 ۶۷۸۰ آن یار همانست ، اگر جامه دگر شد
 آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
 شب رفت ، حریفان صبحی ! بکجایید؟
 رومی پنهان گشت چو دوران^۳ حبش دید
 شمس الحق تبریز رسیدست بگویند

امسال درین خرقة زنگار برآمد
 آنست که امسال عرب وار برآمد
 آن جامه بدل کرد و دگر زار برآمد
 بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
 کان مشعله از روزن اسرار برآمد
 امروز درین لشکر جرار برآمد
 کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد*

۶۵۱

۶۷۸۵ مهتاب برآمد کلاک از گور برآمد
 آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
 در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
 از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک؟
 از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور؟
 ۶۷۹۰ در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت؟
 بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت؟!
 نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت!

وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
 از نفخه او ددمه صور برآمد
 صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
 کز خاک سیه قافله مور برآمد
 با مشک عسل گله زنبور برآمد
 کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
 تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
 کز آهن و سنگی علم نور برآمد

۱- قح : وجود مه ۲- چت : کهر * - عد ، قو : ندارد ۳- چت : پنهان شد چو علمهای

* - قح ، عد : ندارد . بیت اول و دوم و سوم و چهارم و ششم و هفتم در غزل شماره ۶۳۹ نیز آمده است .

بنگر که ز گلزار چه گلزار بختید!
 بی‌غازه و گل‌گونه، گل آن رنگ کجا یافت؟
 ۶۷۹۰ در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
 يك سيب بنی دیدم در باغ جمالش
 چون حور برآمد ز دل سيب، بختید
 این هستی و این مستی و این جنبش مستان
 شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد!
 کافروخته از پرده مستور برآمد
 این لشکر بشکسته چه منصور برآمد!
 هر سيب که بشکافت از و حور برآمد
 از خنده او حاجت رنجور برآمد
 زان باده مدان کز دل انگور برآمد
 از مشرق جان آن مه مشهور برآمد*

۶۵۲

۶۸۰۰ تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
 بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
 گامی دو چنان آید کو راست نهادست
 استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن
 باری، تو بهل کام خود و نور خرد گیر
 ۶۸۰۵ اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
 چون باز شهی رو بسوی طبله بازش
 از شاه وفادار تر امروز کسی نیست
 زندانی مرگند همه خلق، یقین دان
 دانی که در این کوی رضابانگ سگان چیست؟
 ۶۸۱۰ حاشا ز سوری که بود عاشق این راه

تدبیر بتقدیر خداوند نماید
 حيله بکند ليک خدایی تواند^۲
 وانگاه که داند که کجاهش کشاند^۳؟!
 کین مملکت از ملك الموت رهند
 کین کام ترا زود بنا کام رساند
 کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
 کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند^۴
 خر جانب او ران که ترا هیچ نراند
 محبوس، ترا از تك زندان رهند
 تا هر که مخنت بود آتش برماند^(۱)
 که بانگ سگ کوی دلش را بپانند*

۶۵۳

چون بر رخ ما عکس جمال تو براید
 خواهیم که ز زنار دو صد خرقة نمایم

بر چهره ما خاك، چو گل‌گونه نماید
 ترسا بچه گوید که: «پوشان که نشاید»

۱- چت : این بیت و ندارد * - عد ، مق : ندارد
 ۲- فد : این بیت و سه بیت بعد را ندارد
 ۳- قو : رساند
 ۴- چت : بخواند ** - فج ، عد : ندارد بیت اول و دوم و سوم و چهارم و ششم این غزل بامختصر اختلاف در غزل ۶۴۷ مذکور است

(۱) - افلاکی این بیت و بیت بعد را در مناقب العارفین آورده است .

اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
 شاهیست دل اندر تن مانده گاو
 ۶۸۱۵ وان دانه که افتاد درین هاون عشاق
 از خانه عشق^۱ آنک^۲ پیرد چو کبوتر
 آینه که شمس الحق تبریز بسازد

چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید؟
 وین گاو بیند شه اگر ژاژ نخاید
 هر سوی جهد لیک بناچار بساید
 هر جا که رود عاقبت کار بیاید
 زنگار کجا گیرد؟! و صقل بچه باید؟!*

۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
 در چاه زرخدان تو هر جان که وطن ساخت
 ۶۸۲۰ هین ، توشه ده از خوشه ابروی ظریف
 از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید

آن را چو بگوید لب تو، چون شکر آید
 زود از رسن زلف تو بر جرخ بر آید
 زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
 لیک زخم نفخه^۳ خون جگر آید*

۶۵۵

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
 یار دگر و کار دگر کفر و محالست^۴
 در مجلس جان فکر چنانست که گفتار
 ۶۸۲۵ گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
 آن حارس^۵ دل، مشرف جان، سخت غیورست
 هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
 یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد
 «الْعِزَّةُ لِلَّهِ جَمِيعًا^(۶)» چو شنیدیت
 ۶۸۳۰ چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه

در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
 در مجلس دین^۵ مذهب کفار مدارید
 پنهان چو نمی ماند اضرار مدارید
 در دل نظر فاحشه آثار مدارید
 باغیرت او رو سوی اختیار مدارید^(۱)
 هر گم شده را سرور و سالار مدارید
 خود را گرو نفس علف خوار مدارید
 خاطر بسوی سبالت دستار مدارید
 خود را تبع گردش پرگار مدارید

۱- چت : دل ۲- قو : تو ۳- عه : قح : ندارد ۴- چت : نفعه
 ۵- فد : کفر مجال ۶- چت : جان ۷- چت : فارس ۸- متی ، ع : ندارد

(۱) - ناظر است بحديث : اِنَّ سَعِدًا لَّغَيُورًا وَاَنَا اَغْيَرٌ مِّنْ سَعِدٍ وَاَللّٰهُ اَغْيَرٌ مِّنَّا . (احادیث مشوی - اشارات دانشگاه

طهران - ص ۱۸) (۲) - قرآن کریم ، ۶۵/۱۰

هش را بسوی گنبد دوار مدارید
 با شاهد حق نکرت انکار مدارید
 هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
 هین، عشق بران غرّه غرار مدارید
 گلگونه اورا بجز از خار مدارید
 آن ده دله را محرم اسرار مدارید
 آن حامضه را ساقی و خمّار مدارید
 مارا سقط و بارِد و هشیار مدارید
 آن ناف ورا نافّه تاتار مدارید
 خود را سپس یرده گفتار مدارید*

در مشهد اعظم بشهّد بنشینید
 انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
 يك نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار
 آن نفس فریبده که غرست و غرورست (۱)
 ۶۸۳۵ گه زلف برافشانند و گه جیب گشاید
 او یار وفا نبود و از یار بُرد
 او بادد پریرد عوض سر که فروشد
 ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم
 گر ناف دهی پُشک فروشد عوض مُشک
 ۶۸۴۰ چون روح برآمد بسر منبر تذکیر

۶۵۶

رخ باز نمایند و بگویند کجایید؟
 ماهی صفتان! یکدم ازین آب برآید
 یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟
 یا آتشان مُرد شما نور خدایید؟
 یا باد صبا گشت، بهر جا که درآید؟
 هر چند دهان را بجوابی نگشاید
 آن سرمه دیده ست، بسایید، بسایید
 این زادن ثانیست، بزایید، بزایید (۲)
 پیدا شود آن روز که رو بند گشاید
 والله که شما خاصبک روز سزایید*

مرغان! که کنون از ققص خویش جدایید
 کشتی شد ماند برین آب، شکسته
 یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست؟
 امروز شد هیزم آن آتش خویشید؟
 ۶۸۴۵ آن باد و با گشت شمارا فسرانید؟
 در هر سخن از جان شما هست جوابی
 در هاون ایام چه درها که شکستید!
 ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
 گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار
 ۶۸۵۰ ور زانک سزیدیت بشمس الحق تبریز

*- عد، قح : ندارد **- قح، عد، من : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: وَلَا يَغْرَنَكُم بِاللَّهِ الْغُرُورُ. قرآن کریم، ۳۱/۳۳
 (۲) - مقتبس است از گفته منسوب بهیسی علیه السلام: لَنْ يَلِجَ مَلَائِكَةُ السَّمَوَاتِ مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْنِ.

گر يك سر موی از رخ تو روی نماید
 آن را که دمی روی نمایی زدو عالم
 گر بر فکنی پرده ازان چهره زیبا
 در خواب کنی سوختگان را زمی عشق
 بر روی زمین خرقة و زَنار نماید
 آن سوخته را جز غم تو کار نماید
 از چهره خورشید و مه آثار نماید
 تا جز تو کسی محرم اسرار نماید*

۶۸۵۵ بگو دلرا که گرد غم نگرده
 نبات آب و گل جمله غم آمد
 مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
 دل اندر بی غمی پری بیابد
 دلا این تن عدوا کهنه تست
 ۶۸۶۰ دلا سرسخت کن ، کم کن ملولی
 چو ماهی باش در دریای معنی
 ملالی نیست ماهی را زدریا
 یکی دریاست در عالم نهانی
 ز حیوان تا که مردم وا نبرد
 ۶۸۶۵ خموش از حرف زیرا مرد معنی
 ازیرا غم بخوردن کم نگرده
 که سور او بجز ماتم نگرده
 که در غم پر و پا محکم نگرده
 که دیگر گرد این عالم نگرده
 عدو^۲ کهنه خال و غم نگرده^(۱)
 ملول اسرار را محرم نگرده
 که جز با آب خوش همدم نگرده
 که بی دریا خود او خرم نگرده
 که در وی جز بنی آدم نگرده
 درون آب حیوان هم نگرده
 بگرد حرف لا و لمر نگرده*

دلم امروز خوی یار دارد
 که طاوس آن طرف پر می‌فشاند
 هوای روی چون گلنار دارد
 که بلبل آن طرف تکرار دارد

*- تنها (نو ، فد) دارد ۱- چت ، مق : عدوی ۲- من : عدوی

** - نو ، قح : ندارد و (عد) از بیت چهارم (دل اندر بی غمی) دارد

(۱) - ناظر است بحديث : أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ .

(احادیث مشنوی انتشارات دانشگاه طهران ص ۹)

صدای نای آنجا نکته گوید
 بگه برخیز فردا سوی او رو
 ۶۸۷۰ چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
 ولیکن عقل کو آن لحظه دل را؟
 ز ما کاری مجو چون داده می
 دلم افتان و خیزان دوش آمد
 دریدم پیش و گفتم: «باده خوردی؟»
 ۶۸۷۵ چو بو کردم دهانش را بدیدم
 خداوندی شمس الدین تبریز
 ز بواتا بوی فرقی بس عظیمست
 نوای چنگ بس اسرار دارد
 که او عاشق چو من بسیار دارد
 که بس آتش در آن رخسار دارد
 که دلها را لبش خمار دارد
 که می مر مرد را بی کار دارد
 که می مستی او اظهار دارد
 نمی ترسی که عقل انکار دارد؟»
 که بوی آن پری دیدار دارد
 که بوی خالق جبار دارد
 و او بی حد و بی مقدار دارد*

۶۶۰

نَشْرًا^۲ فِي رَبِيعِ الْوَصْلِ بِالْوَرْدِ
 ز رویت باغ و عبهر می توان کرد
 ۶۸۸۰ ز روی زرد همچون زعفرانم
 بیک دانه ز خرمنگاه ماهت
 تو آن خضری که از آب حیاتت
 در آن حالی که حالم باز جویی
 نَخَافُ الْعَيْنَ تَرْمِيمًا بِسُوءِ
 ۶۸۸۵ بخود واگرد، ای دل، زانک از دل
 جهان شش جهت را گر دری نیست
 در در دل که منظر گاه حقست^(۲)

۱- بیت: ز تو * - تو، قح: ندارد
 ۲- عد: نَشْرًا
 ۳- قد: این بیت را ندارد

(۱) - مقتبس است از آیه شریفه: وَ قَدَّرَ فِي السَّرِّدِ . قرآن کریم، ۱۱/۳۴

(۱) - مستفاد است از حدیث: إِنْ لَمْ يَنْظُرْ إِلَى صُورِ كُمْ وَأَمْوَالِكُمْ وَلَيْكُنْ يَنْظُرُ

إِلَى قُلُوبِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ . احادیث مشهور انتشارات دانشگاه تهران ص ۵۹

چو دُردی ماند جان ما^۱ درین زیر
 ز گولی در جوال نفس رفتی
 ۶۸۹۰ أَلَا يَا سَاقِيَا هَاتِ الْحَمِيَّاءَ
 دل سنگین عشق از نرم گردد
 بیار آن باده حمرا و درده
 ازان باده که پر و بال عیش است
 ازان جرعه که از دریای فضل است
 ۶۸۹۵ چو تیر انداز گردد باده در خم
 وَ اسْكِرْنَا بِكَلِمَاتِ عِظَامِ
 چو باده در من آتش زد بدیدم
 بیا ای مادر عشرت بخانه
 وگر در راه تو نامحرمانند
 ۶۹۰۰ چو گشتی شیرگیر و شیر آشام
 بزنی کردن املهارا بیاده
 «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ»^(۲) برخوان و می نوش
 وگر ساغر نداری می بیاور
 وَ اعْتَقْنَا بِخَمْرِ مِنْ هُمُومِ

اگر زیرست از بر می توان کرد
 وگر نی ترک این خر می توان کرد
 لَتَكْفِينَا عَنَاءَ الْحَرِّ وَالْبَرْدِ
 دل ارسنگست جوهر می توان کرد
 کز احمر عالم اخضر می توان کرد
 زهر جزوم کبوتر می توان کرد
 بهشت و حور و کوثر می توان کرد^۳
 ز تیر باده اسپر می توان کرد
 فَإِنَّ السُّكْرَ دَفَعُ الْهَمَّ وَالْحَرْدِ
 که از هر آب آذر می توان کرد
 که جانرا فرش مادر می توان کرد
 ترا از جام چادر می توان کرد^(۱)
 سزای شیر صفدر می توان کرد
 کزان هر قطره خنجر می توان کرد
 که هر دم عیش دیگر می توان کرد
 دهان را همچو ساغر می توان کرد
 وَ جَارِيَةٌ هَمْنًا بِالذَّفْعِ وَالطَّرْدِ

۶۶۱

۶۹۰۵ بیا ای زیرک و برگول می خند
 چو در سلطان بی عالت رسیدی
 اگر بر نفس نجسی دیو شد چیر

بیا ای راه دان برغول می خند
 هلا بر عالت و معلول می خند
 برو بر خاذل و مخذول می خند

۱- چت : تو ۲- چت : الحسیا ۳- ازین بیت بیه از (عد) سقط شده است .
 ۴- ط : جاز و گویا کتاب چنانکه غالباً در نسخ ملاحظه شده است کسره را بصورت یا نوشته اند .
 * - قو : فح : ندارد

(۱) - افلاکی این بیت را با اندک تفاوتی در مناقب العارفین آورده است (۲) - قرآن کریم ، ۲۱/۲۶

چو مرده مرده را کرد معزول
 مثال محتلم پندار عزلش
 ۶۹۱۰ یکی در خواب حاصل کرد ملکی
 سوالی گفت ۲ کوری پیش کوری
 و گر گوید فرو شستم فلان را
 چو نمدت دست داد از نقل بس کن

تو خوش بر عازل و معزول می خند
 تو هم بر فاعل و مفعول می خند^۱
 برو بر حاصل و محصول می خند
 دلا بر سایل و مسؤل می خند
 هلا بر غاسل و مغسول می خند
 خمش، بر ناقل و منقول می خند*

۶۶۲

اگر عالم همه پر خار باشد
 ۶۹۱۵ و گر بی کار گردد چرخ گردون
 همه غمگین شوند و جان عاشق
 بعاشق ده تو هر جا شمع مرده ست
 و گر تنهاست عاشق نیست تنها
 شراب عاشقان از سینه جوشد
 ۶۹۲۰ بصد وعده نباشد عشق خرسند
 و گر بیمار بینی عاشقی را
 سوار عشق شو وز ره میندیش
 بیک حمله ترا منزل رساند
 علف خواری نداند جان عاشق
 ۶۹۲۵ ز شمس الدین تبریزی بیابی

دل عاشق همه گلزار باشد
 جهان عاشقان بر کار باشد
 لطیف و خرم و عیار باشد
 که اورا صد هزار انوار باشد
 که با معشوق پنهان یار^۳ باشد
 حریف عشق در اسرار باشد
 که مکر دلبران بسیار باشد
 نه شاهد بر سر بیمار باشد؟
 که اسب عشق بس رهوار باشد
 اگر چه راه ناهموار باشد
 که جان عاشقان خمار باشد
 دلی کو مست و بس هشیار باشد*

۶۶۳

توی نقشی که جانها بر نتابد
 جهان گر چه صد رو در تو دارد

که نقد تو دهانها بر نتابد
 جمالت را جهانها بر نتابد

۲- فد : کرد

۱- فد : این بیت و بیت بعد پس از بیت (وگر گوید فرو شستم...) آمده است.

** - قح ، تو ، ندارد

۳- فد : بار

* - قح ، تو ، ندارد

روان گشتند جانها^۱ سوی عشقت
 درون دل نهان نقشیست از تو
 ۶۹۳۰ چو خلوتگاه جان آیی خمش کن
 بد و نیک ار بینی نیک نبود
 بگو تو نام شمس الدین تبریز
 که با عشقت روانها بر نتابد
 که لطفش را نهانها بر نتابد
 که آن خلوت زبانها بر نتابد
 از آن بگذر کزانهها بر نتابد
 که نامش را نشانها بر نتابد*

۶۶۴

دلی دارم که گرد غم نگردد
 دلی دارم که خوی عشق دارد
 ۶۹۳۵ خطی بستانم از میر سعادت
 چو خاص و عام آب خضر نوشند
 اگر فاسق بود زاهد کنندش
 چو یابد نردبان بر چرخ شادی
 چو خر مشاه عشق از دل برون جست
 ۶۹۴۰ ز سایه طره های درهم او
 بکن توبه ز گفتار ار چه توبه^۲
 می دارم که هرگز کم نگردد
 که جز با عاشقان همدم نگردد
 که دیگر غم درین عالم نگردد
 دگر کس سخره ماتم نگردد
 و گر زاهد بود بلعم نگردد
 ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
 که باشد که خوش و خرم نگردد!!
 زهر همسایه درهم نگردد
 ازان توبه شکن محکم نگردد*

۶۶۵

خنک جانی که او یاری پسندد
 تو باشی خنده و یار تو شادی
 تو باشی سجده و یار تو تعظیم
 ۶۹۴۵ تو باشی چون صدا و یار غارت
 تو آدینه بوی او وقت خطبه
 کزو دوریش^۳ خود صورت نهد^۴
 که بی شادی دهان کس نضد
 که بی تعظیم هرگز سر نضسد^۵
 چو آوازی بنزد کوه و گنبد
 نه زادینه جدا چون روز شنبد

۱- فد : جهانها * - قو ، قح ، عد : ندارد
 ۲- فد : زکفت ارچه که توبه
 ۳- فد ، جت : درویش
 ۴- جت : پسندد
 ۵- جت : نضسد
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد

نگر آخر می در «نَحْنُ أَقْرَبُ» (۱)
 خیالی خوش دهد دل زان بنازد
 بر او مسخره آمد دل و جان
 ۶۹۵۰ مزن سیلی چنانک گنج گردم
 خمش تا درس گوید آن زبانی
 اگر گویی تونی را: «هی خمش کن»
 نظر را تا نجنباند نجنبند
 خیالی زشت آرد دل بتندد
 گه از صله گه از سیلش رندد
 ز گنجی دور اتم^۲ ز اصل و مسند
 که لا باشد پیشش صد مهند
 بگوید بالمش: «گو ای مؤید*»

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد
 چه بی ذوقست آنکش عشق نبود!
 ۶۹۵۵ بغیر قوت تن قوتی ننوشد
 هر نك ترك خر گوید زمستی
 ز خر رست و روان شد پا برهنه
 چه غم دارد که خر رفت و رسن بُرد؟!
 مشو غره بازرق پوش گردون
 ۶۹۶۰ در افکن فتنه دیگر درین شهر
 بدرات پردها را زانک عاشق
 بز آن آتش درین گفت و دران کس
 و گر دارد، چو من ، باری ندارد
 چه مرده ست آنکه او یاری ندارد!
 بجز دنیا سمن زاری ندارد
 غم پالان و افساری ندارد
 بگلزاری که آن خاری ندارد
 بر او خر چو مقداری ندارد
 که اندر زیر ایزاری ندارد
 که دور عشق هنجاری ندارد
 ز بی شرمی غم و عاری ندارد
 که در گفت تو اقراری ندارد*

۶۶۷

سماع صوفیان می در نگیرد
 یقین می دانک جسمانیست آفت
 ۶۹۶۵ بیاید خلوت عشرت مسیحا
 که آتش هیزمی را تر نگیرد
 مکوپ این دست تا پا بر نگیرد
 اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد

* - قو ، قح ، عد : ندارد

۱- چت : خیال ۲- مق : که دور اتم ز گنجی

** - قو ، قح ، عد : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۱۶/۵۰

چرا در بزم خلوت بی گرانان
 نه اصل این بنا باشد کلوخی؟
 که چشم حقد یوسف را ندانند
 زهر آهو نه صحرا مشك یابد
 ۶۹۷۰ زهر نی ناله مشتاق نایب
 چه داند لطف زهره زهره رفته؟!
 می جان را بجز جانی ننوشد
 نه هر ابری حریف ماه گردد
 اگر دلدار گیرد در جهان کس
 ۶۹۷۵ خداوند شمس دین آن نور تبریز

دل ما عیش را از سر نگیرد!
 کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
 که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
 زهر گاوی جهان عنبر نگیرد
 وهر مرغی زنی شکر نگیرد
 که اورا گوشه چادر نگیرد
 که جسمانی می انور نگیرد
 که اختر را بجز اختر نگیرد
 ازین دلدار ما خوشتر نگیرد
 که هر کس را چومن چاکر نگیرد*

۶۶۸

رجب بیرون شد و شعبان در آمد
 دم جهل و دم غفالت برون شد
 بروید دل گل و نسرین و ریحان
 دهان جمله غمگینان بخندد
 ۶۹۸۰ چو خورشید، آدمی زربفت پوشد
 بزن دست و بگو ای مطرب عشق
 اگر دی رفت باقی باد امروز
 همه عمر گذشته باز آید^۲
 چو در کشتی نوحی مست خفته
 ۶۹۸۵ منور شد چو گردون خاک تبریز

برون شد جان زتن، جانان در آمد
 دم عشق و دم غفران در آمد
 چو از ابر کرم^۱ باران در آمد
 بدین قندی که در دندان در آمد
 چو آن مه روی زرافشان در آمد
 که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
 وگر عمر بشد عثمان در آمد
 چو این اقبال جاویدان در آمد
 چه غم داری، اگر طوفان در آمد
 چو^۳ شمس الدین دران میدان در آمد*

*- قو، قح، مق : ندارد
 ۱- چت : کران
 **- قو، قح، عد : ندارد

۲- قند : آمد
 ۳- مق : که

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
 دو چشم عاشقان بیدار تا روز
 چو ایشان را حریف از اندرونست
 همه در غصه و در تاب و عشاق
 ۶۶۹۰ همه اندر غم اسباب و ایشان
 کی یابد گرد ایشانرا؟! که ایشان
 تو چون دلوی برین دولاب می گرد
 بیست آنها که بند سیم بردند
 بین آنها که سیمین بر ، گزیدند

همه چون ماهیان در آب رفتند
 همه شب سوی آن محراب رفتند
 چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
 بسوی طره یرتاب رفتند
 قلندار وار بی اسباب رفتند
 چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
 که ایشان بر تر از دولاب رفتند
 درون خاك چون سیماب رفتند
 بروی سرخ چون عناب رفتند*

۶۶۹۵ پریر آن چهرة یارم چه خوش بود!
 بیادم نیست هیچ آن ماجراها
 در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
 اگر چه مست جام عشق بودم

عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود!
 ولیکن زین خبر دارم، چه خوش بود!
 میان باغ و گلزارم چه خوش بود!
 رخ معشوق هشیارم چه خوش بود!*

۷۰۰۰ دلم را ناله سرنای باید
 بجان خواهم نوای عاشقانه
 همی نالم که از غم بار دارم
 بگو ای نای حال عاشقانرا
 بین ای جان من کز بانگ طاسی
 بخوان بر سینه دل این عزیمت
 ۷۰۰۵ چو ناله مونس رنجور گردد

که از سرنای بوی یار آید
 کیزان ناله جمال جان نماید
 عجب، این جان نالان تا چه زاید!
 که آواز تو جان می آزماید
 مه بگرفته چون وا می گشاید
 که تا فریاد از پریان براید
 گوش گویی خمش کن هم نشاید*

*- قو ، قح ، عد : ندارد

*- قح ، عد ، قو : ندارد

۱- فد : این بیت را ندارد

***- قو ، قح ، عد : ندارد

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
 زمستی من ترازو را شکستم
 بتان را جمله زو بدرید سربند
 هم از جمله سیه رویست آن نیز
 ۷۰۱۰ قراضه کیست پیش شمس تبریز؟!
 که آن دلبر همی در بر ننگجد
 ترازو کاف گوهر را نسجد
 که ماده گرگ با یوسف نغجد
 که پیش رومی زنجی بزنجد
 که گنج زر بیارد یا بگنجد*

کسی کز غمزه صد عقل بندد
 اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
 دلا می جوش همچون موج دریا
 چو خورشیدی و از خود پاک گشتی
 ۷۰۱۵ شکر شیرینی گفتن رها کن
 گر او بر ما نخندد پس که خندد؟!
 بود انصاف و انصاف آن پسند
 که گر دریا بیارامد بگندد
 ز تو چنگ اجل جز غم نرنند
 ولیکن کان قندی چون نقدد*

چنان کز غم دل دانا گریزد
 مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست؟
 بفرود شیر عشق و گله غم
 ز ناینا برهنه غم ندارد
 ۷۰۲۰ مرا سوداست تا غم را بینم
 همه عالم بدست غم زبوند
 اگر بالا روم پستی گریزد
 خمش باشم ، بود کین غم درافتد
 دو چندان ، غم ز پیش ما گریزد
 چو مارا دید جا از جا گریزد
 چو صید از شیر در صحرا گریزد
 ز پیش دیده بینا گریزد
 ولیکن غم ازین سودا گریزد
 چو او بیند^۲ مرا تنها گریزد
 و گریستی روم بالا گریزد
 غلط ، خود غم ز ناگویا گریزد*

* - ۲ - چت : چرا بیند

** - تنها (فند ، جت) دارد

* - ۱ - چت : تو

** - تنها (فند ، مق) دارد

*** - تنها (فند ، مق) داود

۶۷۵

هر آن دلها که بی تو شاد باشد
 ۷۰۲۵ چو مرغ خانگی کز اوج پرد
 چه ماند صورتی کز خود تراشی
 چه ماند هیبت شمشیر چوبسین
 تو عهدی کرده چون روح بودی
 اگر منکر شوی من صبر دارم
 چو خاشاکی میان باد باشد
 چو شاگردی که بی استاد باشد
 بدان شاهی که حوری زاد باشد؟!
 بشمیری که از پولاد باشد؟!
 ولیکن گئی ترا آن یاد باشد
 بدان روزی که روز داد باشد*

۶۷۶

سگ ارچه بی فغان و شر نباشد
 ۷۰۳۰ شنو از مصطفی کو^۱ گفت: «دیوم
 سگ اصحاب کهف و نفس پاکان
 سگ اصحاب را خوی سگی نیست
 که موسی را درخت آن شب چواختر
 سگ ما چون سگ دیگر نباشد
 مسلمان شد دگر کافر نباشد»^(۱)
 اگر بر در بود بر در نباشد
 گر این سرسگ نمود آن سر نباشد
 نمود آذر و لیک آذر نباشد*

۶۷۷

عجب ، آن دلبر زیبا کجا شد؟
 ۷۰۳۵ میان ما چو شمعی نور می داد
 دلم چون برگ می لرزد همه روز
 برو بر ره ، پیرس از رهگذریان
 برو در باغ ، پیرس از باغبانان
 ۷۰۴۰ برو بر بام ، پیرس از پاسبانان
 چو دیوانه همی گردم بصحرا
 عجب ، آن سرو خوش بالا کجا شد؟
 کجا شد ، ای عجب^۲ ، بی ما کجا شد؟
 که دلبر نیمشب تنها کجا شد؟
 که آن همراه جان افزا کجا شد؟
 که آن شاخ گل رعنا کجا شد؟
 که آن سلطان بی همتا کجا شد؟
 که آن آهو در این^۳ صحرا کجا شد؟

۱- تنها (فد ، جت) دارد ۱- جت : که
 ۲- فد : او عجب
 ۳- فد : آن

(۱) - اشاره است بحديث : اسَلَمَ شَيْطَانِي عَلَيَّ يَدِي . (احاديث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ۱۴۸)

دو چشم من چو جیحون شد ز گریه
 ز ماه و زهره می پرسم همه شب
 چو آن ماست چون با دیگرانست؟
 ۷۰۴۵ دل و جانش چو با الله پیوست
 بگو روشن که شمس الدین تبریز

که آن گوهر درین دریا کجا شد؟
 که آن مه رو برین بالا کجا شد؟
 چو اینجا نیست او، آنجا کجا شد؟
 اگر زین آب و گل شد لا کجا شد؟
 چو گفت: «الشمس لا یخفی»^۲ که باشد*

۶۷۸

بصورت یار من چون خشمگین شد
 بصد وادی فرو رفتم بسودا
 بسوی آسمان رفتم چو دیوان
 ۷۰۵۰ مرا گفتند «راه راست بر گیر»
 مرا هم راه و همراهست^۴ یارم
 بزیر گلبنش هر کس که بنشست
 درین گفتارم آن^۵ معنی طلب کن
 ازیرا اسمها عین مسماست
 ۷۰۵۵ اگر خواهی که عین جمع باشی
 مخوان این گنج نامه دیگر ای جان
 بکهگل چون بیوشم آفتابی؟!
 اگر تو زین ملولی وای بر تو
 زره بر آب می دان این سخن را
 ۷۰۶۰ ز خود محجوبشان کردم بگفتن
 خمش باشم لب از گفتن بیندم

دلگفت: «اه مگر با من بکین شد؟»
 که چه چاره؟! که چاره گر چنین شد
 ازین درد، آسمان من زمین شد
 چه ره گیرم؟ که^۳ یار راستین شد
 که روی او مرا ایمان و دین شد
 سعادت با نشستش همنشین شد
 نفسهای خوشم او را کمین شد
 ز عین اسم آدم عین بین شد
 همین شد چاره و درمان همین شد
 که این گنج از بی حکمت دفین شد
 جهانی کی درون آستین شد؟!
 که تو پیرار مُردی این یقین شد
 همان آبست الا شکل چین شد
 پیش حاسدان واجب چنین شد
 که مُشتی بیس با پیری قرین شد*

۱- چت: این بیت و بیت بعد را ندارد
 ۲- ط: لا تخفی^۱ - اشاره است بیت ذیل:
 انی اذا خفی الرجال وجدتی
 کالشمس لا تخفی بکل مکان
 که منسوبست بمیدانه بن محمد معروف باحوص (متوفی ۱۰۵) شرح حماسه، طبع بولاق، ص ۱۲۰
 * تنها (فد، چت) دارد
 ۳- چت: چو
 ۴- ط: همراه وهم راه
 ۵- چت: این
 ** تنها (فد، چت) دارد

چو دیوم عاشق آن یک پری شد
 چو ناگهان بدیدش همچو برقی
 در انگشت پری مهر سلیمان
 ۷۰۶۵ چو سر چاکری عشق دریافت
 چو لب تر کرد او از جام عشقش
 چو شد او مشتری عشق جنی
 چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
 همه جور وجفا و محنت عشق
 ۷۰۷۰ مگر درد فراق و جور هجران
 ز دست هجر او تاپیش مخدوم
 چو دیو آمد بییش خاك بوسید
 از آن مستی بتبریز است گردان

ز دیو^۱ خویشتن یکسر پری شد
 برون پرید عقلش را سری^۲ شد
 چو دید آن جان و دل در چاکری شد
 فراز هفت چرخ مهتری شد
 بدان خشکی لب او از تری شد
 کمینه بندگانش مشتری شد
 بداد جان و عشقش سامری شد
 برو شیرین چو مهر مادری شد
 که تاب آن نبودش زان پری شد
 که شمس الدینست بهر داوری شد
 از آتش با ملایک همپری شد
 که از جانش هوای کافری شد*

نگارا، مردگان از جان چه دانند؟!
 ۷۰۷۵ بر بیگانگان تا چند باشی؟!
 پیوشان قد خوبت را ازیشان
 خرامان جانب میدان خویش آ
 بزنی چو گان خود را بر در ما
 بهل ویرانه بر جفدان مُنکر
 ۷۰۸۰ چه دانند ملك دلرا تن پرستان؟!
 یکی مُستی ازین بی دست و بی پا

کلاغان قدر تابستان چه دانند؟!
 بیا، جان! قدر تو ایشان چه دانند؟!
 که کوران سرو درستان چه دانند؟!
 مباح آنجا، خران میدان چه دانند؟!
 که خامان لطف آن چو گان چه دانند؟!
 که جفدان شهر آبادان چه دانند؟!
 گدایان طبع سلطانان چه دانند؟!
 حدیث رستم دستان چه دانند؟!*

۱- ظ: ز دیوی ۲- ظ: زان سری * - تنها (قد، مق) دارد ** - تنها (قد، چت) دارد

کسی که غیر این سوداش نبود
 مثال گوی در میدان حیرت
 وجودی که نرست از سایه خوش
 ۷۰۸۵ نماید آینه سیمای هر کس
 بروزی صد هزاران عیب و خوبی^۱
 ندارد آینه با زشت بعضی
 دهانی زین شکر مجروح گردد
 پیرهای عجب دل بر پریدی
 ۷۰۹۰ برو چون مه پی خورشید می‌کاه

ز ذوق ماش یاد ماش نبود
 دوان باشد ، اگر چه پاش نبود
 پناه سایه عنقاش نبود
 ازیرا صورت و سیماش نبود
 بگوید آینه ، غوغاش نبود
 هوای چهره زیباش نبود
 که دندانهای شکر خاش نبود
 و لیک از دام او پرواش نبود
 که بی کاهش جمال افزاش نبود*

یکی لحظه ازو دوری نباید
 تو می‌گویی که باز آیم ، چه باشد؟!
 بسی این کار را آسان گرفتند
 چرا آسان نماید کار دشوار؟
 ۷۰۹۵ بهر حالی که باشی پیش او باش
 اگر تو پاك و ناپاکی بمگریز
 چنانك تن بساید بر تن یار
 چو پا واپس کشد يك روز از دوست
 جدایی را چرا می‌آزمایی؟!
 ۷۱۰۰ گیاهی باش سبز از آب شوقش
 سرک بر آستان نه همچو مسمار

کران دوری خرابیها فرزند
 تو باز آیی اگر دل درگشاید
 بسی دشوارها آسان^۲ نماید
 که تقدیر از کمین عقلت رباید
 که از نزدیک بودن مهر زاید^(۱)
 که پاکبها ز نزدیکی فرزند
 بدیدن جان او بر جان بساید
 خطر باشد که عمری^۳ دست حاید
 کسی مر زهر را چون آزماید؟
 میندیش از خری کو ژاژ حاید
 که گردون اینچنین سر را نساید*

۱- چت : خونی * تنها (فد ، چت) دارد
 ** تنها (فد ، چت) دارد

(۱) - افلاکی این بیت و ابیات (۷۰۹۶، ۷۰۹۷، ۷۰۹۹، ۷۱۰۱) را در مناقب العارفین آورده است .

از ان گر نان پزی مستی فزاید
 تنورش بیت مستانه سراید
 ترا خر پشته ام رقصان نماید
 که در بزم خدا غمگین نشاید
 دهان افیون و نقل یار خاید
 خراباتی ز جانت درگشاید
 زهر کاری بلا بد کار زاید
 همان عشقم اگر مرگم بساید
 بگو، از می بجز مستی چه آید؟!
 ببرد روح من یکدم نیاید*

ز خاک من اگر گندم براید
 خمیر و نانبا دیوانه گردد
 اگر برگور من آبی زیارت
 ۷۱۰۵ میایی دف بگور من ، برادر!
 زنج بر بسته و درگور خفته
 بدی زان کفن بر سینه بندی
 زهر سو بانگ جنگ و چنگستان
 مرا حق از می عشق آفریدست
 ۷۱۱۰ منم مستی و اصل من می عشق
 بپسج روح شمس الدین تبریز

ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
 بر آب چشم من پل می توان کرد
 براق عشق را جل می توان کرد
 پی گردنکشان غل می توان کرد
 ولیکن جزو را کل می توان کرد
 که از هر پاره پاره بلبل می توان کرد
 ز قاف و لام ما قل می توان کرد
 ازین شیره بسی مل می توان کرد
 ولی دل را چو دلدل می توان کرد
 جهان پر بانگ و غفل می توان کرد*

ز رویت دسته گل می توان کرد
 ز قند پر خم من در ره عشق
 ز اشک خون همچون اطلس من
 ۷۱۱۵ زهر حلقه ازان زلفین پر بند
 تو دریایی و من یک قطره ای جان
 دلم صد پاره شد هر پاره نالان
 تو قاف قندی و من لام لب تلخ
 سر همشیره است اندیشه تو
 ۷۱۲۰ زهی دورست و جان من پیاده
 خمش کن ، زانکه بی گفت زبانی

** - تنها (فد) دارد

۱ - چت : زایه . * - تنها (فد ، چت) دارد

دل با دل دوست در حنین باشد
 گویم سخن و زبان نجبانم
 دانم که زبان و گوش غمازند
 ۷۱۲۵ صد شعله آتش است در دیده
 خود طرفه تر این که در دل آتش
 زان آتش باغ سبزتر گردد
 ای روح ، مقیم مرغزاری تو^۱
 آن سوی که کفر و دین نمی گنجد
 گویای خموش همچین باشد
 چون گوش حسود در کمین باشد
 با دل گویم که دل امین باشد
 از نکته دل که آتشین باشد
 چندین گل و سرو و یاسمین باشد
 تا آتش^۱ و آب همنشین باشد
 کانجا دل و عقل آدانه چین باشد
 کی ما و من فلان دین باشد!^۲

۷۱۳۰ ای مطرب جان ، چو دف بدست آمد
 چون چهره نمود آن بت زیبا
 ذرات جهان بعشق آن خورشید
 غمگین ز چیبی ؟ مگر ترا غولی
 زان غول^۴ بیر ، بگیر سغراقی
 ۷۱۳۵ این پرده بزن که ، مشتری از چرخ
 در حلقه این شکستگان گردید
 این عشرت و عیش چون نماز آمد
 خامش کن و درخمش تماشا کن
 این پرده بزن که ، یار مست آمد
 ماه ازسوی چرخ ، بت پرست آمد
 رقصان زعدم بسوی هست آمد
 از راه ببرد و همنشست آمد؟
 کان بر کف عشق از الست آمد
 از بهر شکستگان بیست آمد
 کان دولت و بخت^۵ در شکست آمد
 وین دردی درد آبدست آمد
 بلبل از گفت پای بست آمد*

کی باشد کین قفص چمن گردد؟
 ۷۱۴۰ این زهر کشنده انگبین بخشد؟
 وندر خور گام و کام من گردد؟
 وین خار خَلنده یاسمن گردد؟

۱- مق : با آتش ۲- ط : شو ۳- چت : جان * - نو : قح ، عد : ندارد
 ۴- مق : از غول ۵- چت : دولت بخت ۶- فد : چمن * - نو : قح ، عد : ندارد

آن ماه دو هفته در کنار آید؟
آن یوسف مصر الصلا گوید؟
بر ما خورشید سایه اندازد؟
آن چنگ نشاط ساز نو یابد؟
۷۱۴۵ در خرمین ماه سنبه کویم؟
خمهای شراب عشق بر جوشد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید؟
هر ذره مثال آفتاب آید؟
هر بره زگرگ شیر آشامد؟
۷۱۵۰ ز ابوهی دلبران و مه رویان
هر عاشق بی مراد سرگشته
چون قالب مرده جان نو یابد؟
آن عقیل فضول در جنون آید؟
جان و دل صد هزار دیوانه
۷۱۵۵ آن روز که جان جمله مخموران
وانکس که سبال می زدی بر عشق
در چاه فراق هر کی افتاده ست
باقیش مگو، درون دل می دار

وز غصه حسود ممتحن گردد؟
یعقوب قرین پیرهن گردد؟
وان شمع مقیم این لگن گردد؟
وین گوش حریف تن تن گردد؟
چون نور سهیل در یمن گردد؟
هنگام کباب و باب زن گردد؟
دام شبلی و بوالحسن گردد؟
هر قطره بموهبت عدن گردد؟
هر پیل انیس کرگدن گردد؟
هر گوشه شهر ماختن گردد؟
مستغرق عشق باختن گردد؟
فارغ ز لفافه و کفن گردد؟
هوش از بن گوش مرتین گردد؟
از بوسه یار خوش دهن گردد؟
ساقی هزار انجمن گردد؟
در عشق شهیر مرد و زن گردد؟
ره یابد و همره رسن گردد؟
آن به که سخن دران وطن گردد*

۶۸۸

روی تو برنگ-ریز کان ماند
۷۱۶۰ گر سایه برگ گل فتد برتو^۱
روزی گذرد ز هجر تو سالی
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم
در چشم من آی تا تو هم بینی^۲

زلف تو بنقش بند جان ماند
بر عارض نازکت نشان ماند
مسکین عاشق چنان^۲ جوان ماند
کاخر دل من بدان دهان ماند
یک تن که بصد هزار جان ماند*

۳- اصل: بینی

۲- ظ: چسان

۱- اصل: برافتنه برتو

*- تنها (فتد، چت) دارد

** - تنها (فتد) دارد

دوش از بت من جهان چه می شد؟!
 ۷۱۶۵ در پیش رخسار چه رقص می کرد؟!
 چشم از نظرش چه مست می گشت؟!
 از تیر مژه چه صید می کرد؟!
 می شد که بلاله رنگ بخشد
 آن لحظه بسبزه گل چه می گفت؟
 ۷۱۷۰ جز از پی نور بخش کردن
 گر زانک نه لطف بی کران داشت
 بنمود ز لامکان جمالی
 بگشاد نقاب بی نشانی
 شب رفت و بماند روز مطلق
 ۷۱۷۵ از^۲ دیده غیب شمس تبریز

وز ماه من آسمان چه می شد؟!
 وز آتش عشق، جان چه می شد؟!
 وز قند لبش دهان چه می شد؟!
 وان ابروی چون کمان چه می شد؟!
 ورنی سوی گلستان چه می شد؟
 وز نرگش ارغوان چه می شد؟
 بر چرخ دوان دوان چه می شد؟
 آن ماه درین میان چه می شد؟
 یارب که ازو مکان چه می شد؟!
 وین عالم با نشان چه می شد؟
 وین عقل چو پاسبان چه می شد؟
 این دیده^۳ غیب دان چه می شد؟*

ای عشق، که جمله از تو شادند
 تو پادشهی و جمله عشاق
 هر کس که سری و دیده^۴ داشت
 خورشید توی و ذره از تست
 ۷۱۸۰ چون بوی عنایت تو باشد
 چون از بر تو مدد نباشد
 ای دل برجه که ماه رویان
 مستند و طریق خانه دانند
 تا عشق زید زیند ایشان

وز^۴ نور تو عاشقان بزدند
 هم رنگ تو پادشه نژادند
 دیدند ترا، سری نهادند
 وان نور بنور باز دادند
 زالات همه رستم جهادند
 گر حمزه و رستمند بادند
 از پرده غیب روگشادند
 زیرا که نه مست از فسادند
 تا یاد بود همه بیادند*

۱- چت : ازین بیت بعد را ندارد ۲- فد : آن ۳- فد : از دیده * - تو ، قح : ندارد
 ۴- عد : از ۵- چت : پرده * - تو ، قح : ندارد

۷۱۸۵ هر چند که بلبان گزینند
 خود گیر که خرمی ندارند
 از حلقه برون نه ایم ما نیز
 گر ولوله مرا نخواهند
 شیرین و ترش مراد شاهست
 ۷۱۹۰ بایست بود ترش بمطبخ
 هر حالت ما غذای قومست
 مرغاف ضمیر از ^۲ اسمانند
 زانشان ز فلک گسیل کردند
 تا قدر وصال حق بدانند
 ۷۱۹۵ بر خاک قراضه گر بریزند
 شمس تبریز کم سخن بود

مرغان دگر خمش نه شینند
 نه از خرمن فقر دانه چینند؟!
 هر چند که آن شهان نگینند
 از بهر چه کارم ^۱ آفرینند
 دو دیک نهاده بهر اینند
 چون مخموران بدان رهینند
 زین اغذیه غیبان سمینند
 روزی دو سه بسته زمینند
 هر چند ستارگان دینند
 تا درد فراق حق بینند
 آنرا ^۳ نهند و برگزینند
 شاهان همه صابر و امینند*

۷۲۰۰ ای خوب ، مناز ، کندران گور
 رفتیم ، بقیه را بقا باد
 پنگان فلک ندید هرگز
 چندین مدوید ، کندرین خاک
 آخر چه وفا کند بنایی
 گر بد بودیم بد بُردیم
 گر اوحد دهر خویش باشی
 تنها ماندن اگر نخواهی

لابد برود هر انک او زاد
 طشتی که ز بام در نیفتاد
 شاگرد همان شدست کاستاد
 بس شیرینست لا ، چو فرهاد
 کاستون ویست پاره باد؟!
 ورنیک بدیم یادتان باد
 امروز روان شوی چو آحاد
 از طاعت و خیر ساز اولاد

*- قو ، قح : ندارد

۳- فد : آنجا . چت : وانجا

۲- فد : زاسان

۱- عد : چه کار

۷۲۰۵ آن رشته نور غیب باقیست
 آن جوهر عشق کان خلاصه‌ست
 این ریگ روان چو بی قرارست
 چون کشتی نوح اندرین خشک
 زان خانه نوح کشتی بود
 ۷۲۱۰ خفیم میانه خموشان
 کانت لباب روح اوتاد
 آن باقی ماند تا آباد
 شکل دگر افکنند^۱ بنیاد
 کان طوفانست ختم میعاد
 کز غیب بدید موج مرصاد
 کز حد بردیم بانگ و فریاد*

۶۹۲

۷۲۱۵ زین چار بسیط چون چلیپا
 زانسو فلکیست نیک روشن
 کمتر بخشش دو چشم بخشد
 با دیده جان چو واپس آیی
 یمنی تو و دیگران نینند
 ۷۲۲۰ در هر ابری هزار خورشید
 تختی بنهی بقصر مردان
 بویی ببری ز شمس تبریز
 با او تو مگو ز داد وینداد
 آزادی جست سرو آزاد!^۲
 گلزار بروی او شود شاد
 از آتش و آب و خاک و از باد^۳
 ترکیب موحدان برون باد
 زانسو ملکیت بسته مرصاد
 بینا و حکیم و تیز و استاد^۳
 در عالم آب و گل بارشاد
 هر سو نوری برسم میلاد
 در هر ویران بهشت آباد
 هم خیمه زنی پیام اوتاد
 کوراست ملک مطیع و متقاد*

۶۹۴

آن کز دهن تو رنگ دارد
 وانکس که جلد نیست با تو
 انصاف که رزق تنگ دارد
 با عمر عزیز جنگ دارد

۱- مق : چت : افکنید * - قو ، قح : ندارد
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد
 ۲- چت : خاک و آب و زباد
 ۳- چت : تیز استاد

۷۲۲۵ ماهی که بیافت آب حیوان
 در آینه عکس قیصر روم
 در قدس دلت چو خوك دیدی
 منرا باری ، نگار خوش قول
 زان زخمه او همیشه این چنگ
 ۷۲۳۰ هر ذره که پای کوفت با ما
 هر جان که درین روش بلنگد
 زیرا کین بحر بس کریمست
 سگ طبع کسی که با چنین شیر
 سنگین جانی که با چنین لعل
 ۷۲۳۵ خامش کن و جاهِ گفت کم جوی
 بر خشک چرا درنگ دارد؟!
 گر نیست بدانک زنگ دارد
 ملك قُدست فرنگ دارد
 اندر بر خود چو چنگ دارد
 بس تن تن و بس ترنگ^۱ دارد
 از مشرق چرخ ننگ دارد
 جان تو ، که عذر انگ دارد
 آن نیست که او نهنگ دارد
 او سرکشی پلنگ دارد
 سودای کلوخ و سنگ دارد
 کین جاه مزاج بنگ دارد*

۶۹۵

این قافله بار ما ندارد
 هر چند درختهای سبزند
 جان تو چو گلشنست لیکن
 بحرست دل تو در حقایق
 ۷۲۴۰ هر چند که کوه بر قرارست
 جایی که بهر صبح مستست
 آن مطرب آسمان که زهره‌ست
 از شیر خدای پرس مارا
 منم^۶ تو نقد شمس تبریز
 از^۲ آتش یار ما ندارد^۳
 بویی ز بهار ما ندارد
 دل خسته بخار ما ندارد
 کو جوش کنار ما ندارد
 و الله که قرار ما ندارد^۴
 بویی ز خمار ما ندارد
 هم طاقت کار ما ندارد
 هر شیر قفار^۵ ما ندارد
 آن را که عیار ما ندارد*

۱- نند : درنگ ۲- قو ، قح ، عد : ندارد
 ۳- نند : يك بیت (مصراع دوم بیت اول و مصراع اول بیت دوم) را ندارد و این دو بیت را بهم آمیخته است .
 ۴- نند : این بیت را ندارد ۵- ظ : قفار ۶- من : بنمای
 ۳- نند : يك بیت (مصراع دوم بیت اول و مصراع اول بیت دوم) را ندارد و این دو بیت را بهم آمیخته است .
 **- تو ، قح ، عد : ندارد

۷۲۴۵ بیچاره کسی که زر ندارد
 بیچاره دلی که ماند بی تو
 دارد هنر و هزار دولت
 می‌گوید دستِ جام بخشش
 بروی ریزیم آب حیوان
 ۷۲۵۰ بی برگانرا دهیم برگی
 آنها که ز ما خبر ندارند
 نزدیک آمد که دیده بخشیم
 خاموش که مشکلات جانرا
 وز معدن زر خبر ندارد
 طوطیست ولی شکر ندارد
 افسوس که آن دگر ندارد
 « ما بدهیمش اگر ندارد »
 گر آب بران جگر ندارد
 زان بزگک که شاخ تر ندارد
 گویند : « دعا اثر ندارد »
 آن را که بما نظر ندارد
 جز دستِ خدای بر ندارد*

۷۲۵۵ عقل ارچه شگرف کدخداییست
 خورشید چو دید خاک کویت
 گلنار چو دید گلشن جان
 در دولت تو سیه گلیمی
 بی ماهِ تو شب سیه گلیمست
 ۷۲۶۰ دارد ز ستارها هزاران
 بی گفت تو گوش نیست جان را
 وان جان غریب در تظلم
 لیکن رخ زرد او گواهست
 غماز شوم^۲ بود^۳ دم سرد
 ۷۲۶۵ اصل دم سرد مهر جانست

*- تو ، فتح ، ده : ندارد ۱- فند : دارد آن ۲- فند : سوم ۳- چت : بوم

چون دل سبکش کند بهارت صد گونه غمش گران ندارد^۱
آن عشق جوان چو نو بهارت جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی؟! خمش کن کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز آن شمس که او گران ندارد*

۶۹۸

۷۲۷۰ آنکس که ز تو نشان ندارد گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه پس دل بچه دل فغان ندارد؟!
امروز فغان عاشقان^۲ را بشنو که ترا زیان ندارد^۳
هر ذره پُر از فغان و ناله‌ست اما چه کند؟! زبان ندارد
۷۲۷۵ رقص است زبان ذره ، زیرا جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه هست عشق من و تو گران ندارد
مانند خیال تو ندیدم بوسه دهد و دهان ندارد^۴
مانند غمزه‌ات ندیدم تیر اندازد کمان ندارد
۷۲۸۰ دای کمری که بر میان بند طفل^۵ دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو بی لطف تو جان روان ندارد*

۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد وین ابر کرم برو نبارد
باری ، دلمن صبح مستست وام شب دوش می گزارد

۱- قد : مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد * - نو ، قح ، عد : ندارد
۲- چت : عاشقی ۳- چت : این بیت و بیت بعد در آخر غزل آمده است ۴- من : مصراع دوم
این بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد . ۵- من : مسکین * - نو ، قح ، عد : ندارد

۷۲۸۵ گفتم بصبوح خفتگانرا
امروز گریخت شرم از من
ساقیست گرفته گوشم امروز
جام چو عصاش ازدها شد
خاموش و بیین که خَمِ مستان

پامزد ویم که سر برارد
او بر کف مست کی نگارد؟!
یک لحظه مرا نمی گذارد
بر قبطنی عقل می گذارد
چون جام شریف می سپارد!*

۷۰۰

۷۲۹۰ آن خواجۀ خوش لقا چه دارد؟!
هان ، تا نروی تو در جوالش
اندر سخنش کشان و بوگیر
در گلشن ذوق او فرو رو
هر چند کز انبیا بلافید
۷۲۹۵ گر چه صلوات می فرستند
یا سایه خود برو مینداز
در ساقی خویش چنگ در زن
عمری پی زید و عمرو بردی
از سر مجموع اصل مگذر
۷۳۰۰ این گاه سخن دگر میما

آینه اش از صفا چه دارد؟!
رختش بطلب که تا چه دارد؟!
کز بوی می بقا چه دارد؟!
کز نرگس و لاله ها چه دارد؟!
از گوهر انبیا چه دارد؟!
از صفوت مصطفی چه دارد؟!
کو خود چه کس است؟! یا چه دارد؟!
مندیش که آن سه تا چه دارد
زین پس بنگر خدا چه دارد
کین اصل جدا جدا چه دارد
بندیش که کهربا چه دارد!*

۷۰۱

آن خواجۀ خوش لقا چه دارد؟!
او عشوہ دهد . ازو تو مشنو
نقدش برکش بین که چندست
گر دست و ترازوی نداری

بازار مرا بها چه دارد؟!
رختش بطلب که تا چه دارد؟!
در نقد دگر دغا چه دارد؟!
تا برکشی کز صفا چه دارد

۲- مق : هر چند زانیا بلافند .

۱- چت : این بیت را ندارد

*- قو ، قح ، عد : ندارد

** - قو ، قح ، عد : ندارد

هر چند زانیا نشان گفت

۷۳۰۵ اندر سخنش کشان و بوگیر
 کز بوی می بقا چه دارد؟!
 شاد آنکه بجست جان خود را
 کز حالت مرتضا چه دارد؟!
 در خویش ز اولیا چه بیند؟!
 وز لذت انبیا چه دارد؟!
 گفتم بقلندری که: «بنگر
 کان چرخ که شد دوتا چه دارد»
 گفته که: «فراغتست مارا
 کو خود چه کس است یا چه دارد»
 ۷۳۱۰ مستم ز خدا و سخت مستم
 سبحان الله خدا چه دارد؟!
 از رحمت شمس دین تبریز
 هر سینه جدا جدا چه دارد؟!*

۷۰۲

پروندگی از نفاق خیزد
 پیروزی از اتفاق خیزد (۱)
 تو ناز کنی و یار تو ناز
 چون ناز دوشد طلاق خیزد
 و زانکه نیاز پیش آری
 صد وصلت و صد عناق خیزد
 از ناز شود ولایتی تنگی
 در دل سفر عراق خیزد
 تو خون تکبر ار نریزی
 خون جوش کند، خناق خیزد
 رو دردی ناز را پیالا
 زیرا طرب از رواق خیزد
 یار آن طلبد که ذوق یابد
 زیرا طلب از مذاق خیزد
 یارست، نه چوب، مشکن او را
 چون بر شکنی طراق خیزد
 ۷۳۲۰ این بانگ طراق، چوب مارا
 دانیم که از فراق خیزد*

۷۰۳

آنکس که ز جان خود نترسد
 از کشتن نیک و بد نترسد
 وانکس، که بدید حسن یوسف
 از حاسد و از اِحسد نترسد
 آنکس که هوای شاه دارد
 از لشکر بی عدد نترسد

*- فو، قح، عد: ندارد. مصراع اول بیت اول و مصراع دوم بیت دوم و هر دو مصراع بیت پنجم و مصراع دوم بیت نهم درغزل شماره ۷۰۰ نیز مذکور است
 **- فو، قح، عد: ندارد
 ۱- فد: حاسد و ز

(۱) - این بیت از نظامی است (لیلی و مجنون نظامی، طبع طهران ۱۳۱۶ قمری، ص ۲۵۰)

آخر حیوان ز ذوق صحبت
 ۷۳۲۵ آنکس که سعادت ازل دید
 چون کوه احد دلی بیاید
 مرغی که ز دام نفس^۱ خود رست
 هر جای که هست گنج گنجست
 هر جانوری کز اصل آبت
 ۷۳۳۰ هر تن که سرشته بهشتست
 وان را که مدد از اندرونست
 از ابلیست نی شجاعت
 خود سر نبست آن خسی را
 این مایه لغتست کابله
 ۷۳۳۵ هم پرده خویش می درد کو
 پا زهر چو نیستش چرا او
 در حضرت آنچنان رقیبی
 ز بهار ، بسر برو بدان ره
 صراف کمین درست و آن دزد
 ۷۳۴۰ آنجا گرگان همه شبانند
 آنجا من و تو و او نباشد
 هرگز دل تو ز تو نرنجد
 گلشن ز بهار و باغ و سوسن
 چون گل بشکفت و روی خود دید
 ۷۳۴۵ بس کن هر چند تا قیامت

از جفته و از لگد نرسد
 از عاقبت ابد نرسد
 تا او ز جز احد نرسد
 هر جای که بر پرد نرسد
 کشته احد از احد نرسد
 گر غرقه شود عمد نرسد
 بر دوزخ بر زند نرسد
 زین عالم بی مدد نرسد
 گر جاهل از خرد نرسد
 کز عشق تو پا کشد نرسد
 دلهای شهان خلد نرسد
 پرده من و تو درد نرسد
 زهر دنیا خورد نرسد؟
 در شاهد بنگرد نرسد
 کانجا دلت از رصد نرسد
 از کیسه درم برد نرسد
 آنجا مردی ز صد نرسد
 چون وام ز خود ستد نرسد
 هرگز ذقت ز خد نرسد
 وز سرو لطیف قد نرسد
 زان پس ز قبول و رد نرسد
 این بحر گهر دهد نرسد*

۱- فذ : خوی * - تو ، قح ، عد : ندارد

۷۰۴

آنجا که چو تو نگار باشد
 سالوس و حیل کنار گیرد
 بوسی بدغا ربودم از تو
 امروز وفا کن آن سوم را
 ۷۳۵۰ من جوی و تو آب و بوسه آب
 از بوسه آب بر لب جوی
 از سبزه چه کم شود که سبزه
 موسی ز عصا چرا گریزد
 بر فرعونان که نیل خون گشت
 ۷۳۵۵ هرگز نرمد خلیل ز آتش
 یعقوب کجا رمد ز یوسف
 آن باد بهار جان باغست
 زان باغ درخت برگ یابد
 احمد چو تراست پس ز بو جهل
 ۷۳۶۰ این را بردست و آن بدین مات
 آنکس که ز بخت خود گریزد
 هین ، دام منه بصید خرگوش
 ای دل ، زعبیر^۱ عشق کم گوی

سالوس و حفاظ عار باشد
 چون رحمت بی کنار باشد
 ای دوست ، دغا سه بار باشد
 امروز یکی هزار باشد
 هم بر لب جویبار باشد
 اشکوفه و سبزه زار باشد
 در دیده خیره خار باشد
 گر بر فرعون مار باشد؟!
 بر مؤمن خوش گوار باشد
 گر بر نمرود نار باشد
 گر بر پسرانش بار باشد؟!
 بر شوره اگر غبار باشد
 اشکوفه برو سوار باشد
 عشقا ، سزدت که عار باشد
 کار دنیا قمار باشد
 بگریخته شرمسار باشد
 تا شیر ترا شکار باشد
 خود بو برد آنکه یار باشد*

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد
 ۷۳۶۰ با روی تو سور شد عزاها
 شد بی قدمت سرا خرابه
 آن عهد و وفای تو کجا شد؟
 بی روی تو سورها عزا شد
 باز از تو خرابها سرا شد

۱- چت : تو ز غیر * - تو ، فتح ، عد : ندارد

از دعوت تو فنا شود هست
 ای کشته مرا بجرم آنک
 آن تخرم عطای تست در جان
 ۷۳۷۰ اغنات^۲ مهیجست جانرا
 گر عاشق داد نیست جودت
 زد پرتو ساقیت بر ابر
 زد عکس صبوری تو بر کوه
 زد عکس بلندی تو بر چرخ
 ۷۳۷۵ از حسن تو خاك هم خبر یافت
 از گفت بدار چنگ کز وی

وز هجر تو هستها فنا شد
 از من راضی بجان چرا شد
 کورا کف دست با^۱ سخا شد
 ورنی ز چه روی جان گدا شد؟
 پس جان ز چه عاشق دعا شد؟
 کز عکس تو ابرها سقا شد
 تسکین زمین و متکا شد^(۱)
 معنی تو صورت سما شد
 شد یوسف خوب و دلربا شد
 بی گفت تو فهم بانوا شد*

۷۰۶

روزم بیادت شب آمد
 از بس که شنید یارم چرخ
 یار آمد و جام باده بر کف
 ۷۳۸۰ هر بار ز جرعه مست بودم
 عالم بخمار اوست معجب
 بر هر فلکی که ماه او تافت
 گویی مه نو سواره دیدش
 این بس نبود شرف جهان را
 ۷۳۸۵ شاد آن دل روشنی که بیند
 از پرتو دل جهان پُر گلی

جانم بزیارت لب آمد
 از یا رب من بیا رب آمد
 زان می که خلاف مذهب آمد
 این بار قدح لبالب آمد
 پس وی چه عجب که معجب آمد؟
 خورشید کمینه کوکب آمد
 کز عشق چو نعل مرکب آمد
 کو روح و جهان چو قالب آمد؟
 دل را که چه سان مقرب آمد
 زیبا و خوش و مؤدب آمد

۱- فد : یا ۲- چت : اعناب * - تو ، فح ، عد : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه: وَ الْجِبَالُ أَوْتَاداً . قرآن کریم ، ۷/۷۸

هر فصل چه سان مرتب آمد!
 گویای خمش مهدب آمد^۱
 با نامحرم مهدب آمد
 این کلبشکر مجرب آمد^۲
 اندر ره دین مذنب آمد
 چون جذب «فَرَّغْتَ فَأَنْصَبُ»^(۱) آمد
 کز بنده بنده اقرب آمد*

هر میوه بوقت خویش سر کرد
 بس کن که پیش ناطق گل
 بس کن که عروس جان ز جلوه
 ۷۳۹۰ من بس نکنم که بی دلان را
 من بس نکنم بکوری آنک
 خامش که بگفت حاجتی نیست
 خود گفتن بنده جذب حقت

۷۰۷

وان عیسیٰ روزگار آمد
 بر موکب نو بهار آمد
 بر خیز که روز کار آمد
 سرمست بمرغزار آمد
 کان نقده خوش عیار آمد
 می گوید : « شهر یار آمد »
 می کن طربی که یار آمد
 کین مه بر او غبار آمد
 عالم همه بی قرار آمد
 کز چرخ نهم نثار آمد
 بر جای دو پر چهار آمد
 کان گم شده در کنار آمد
 کاف سرده نامدار آمد
 وز یار مگو که یار^۴ آمد

آن یوسف خوش عذار آمد
 ۷۳۹۵ وان سنجق صد هزار نصرت
 ای کار تو مرده زنده کردن
 شیری که بصید شیر گیرد
 دی رفت و پریر ، نقد بستان
 این شهر امروز چون بهشتست
 ۷۴۰۰ می زن دهلی که روز عیدست
 ماهی از غیب سر برون کرد
 از خوبی آن قرار جانها
 هین ، دامن عشق برگشاید
 ای مرغ غریب پر بریده
 ۷۴۰۵ هان ، ای دل بسته سینه ، بگشا
 ای پای^۳ ، بیا و پای می کوب
 از پیر مگو که او جوان شد

۱- چت : این بیت مقطع غزلست ۲- من : این بیت را ندارد * - قح ، قو ، عد : ندارد .

چهار بیت اول این غزل با تفاوت اندک از آن خاقانی است (دیوان خاقانی ، طبع طهران ۱۳۱۶ ، ص ۷۶۱)

۳- چت : یار ۴- ظ : یار

(۱) - قرآن کریم ، ۷/۹۴

گفتی : « باشه چه عذر گویم؟ »
 گفتی که : « کجا رهم ز دستش؟! »
 ۷۴۱۰ ناری دیدی و نور آمد
 آنکس که زبخت خود گریزد
 خامش کن و لطفه‌اش مشمر
 خود شاه باعذار آمد
 دستش همه دستیار آمد
 خونی دیدی عَقر آمد
 بگریخته شرمسار آمد
 لطیفست که بی شمار آمد*

۷۰۸

بر خیز ، که ساقی اندر آمد
 آمد می^۲ ناب وز پی^۱ نقل
 ۷۴۱۰ آن جان و جهان رسید و از وی^۳
 مُشک آمد پیش طَره^۴ او
 زد حلقه^۵ مشک فام و می گفت :
 از تابش لعل او چه گویم؟!
 زان سنبل ابروش حیاتم
 ۷۴۲۰ درده می خام و بین که مارا
 آن رایت سرخ کز نهییش
 هر کار که بسته گشت و مشکل
 می ده که سر سخن ندارم
 وان جان هزار دلبر آمد
 بادام و نبات و شکر آمد
 صد جان و جهان مصور آمد
 کاف طَره ز حسن برسر آمد
 « بگشای که بنده غنبر آمد »
 کز لعل و عقیق بر تر آمد
 با برگ و لطیف و اخضر آمد
 در مجلس خام^۵ دیگر آمد
 اسپاه فرج مظفر آمد
 آن کار بدو میسر آمد
 زیرا که سخن چو لنگر آمد*

۷۰۹

جان از سفر دراز آمد
 ۷۴۲۰ در نقد وجود هر چه زر بود
 بی مهر تو هر که آسمان رفت
 بی آبی خویش جمله دیدند
 بر خاك در تو باز آمد
 از گنج عدم بگاز آمد
 درهای فلک فراز آمد
 هرک از تو نه سر فراز آمد

۱- فد : این بیت را ندارد
 ۲- قو ، قح ، عد : ندارد
 ۳- چت : رسیده و ز وی
 ۴- چت ، مق : این بیت را ندارد
 ۵- چت : بی نان
 ۵- چت : جام
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد

جان رفت که بی تو کار سازد
 اندر سفرش بشد حقیقت
 ۷۴۳۰ از گردِ ره آمدست امروز
 سر را ز دریچهٔ بزوف کن
 تا نعرهٔ عاشقان بر آید
 از پیش تو رفت باز جانم
 ای اهل رباط ، وارهدیت
 ۷۴۳۵ آن چنگ طرب که بی نوا بود
 از سلسلهٔ نیاز رسید
 تَرکِ خر کالبد بگویند
 نور رخ شمس حق تبریز
 سوزید و نه کار ساز آمد
 کو، بی^۱ تو همه مجاز آمد
 رحم آر که پر نیاز آمد^۲
 تا بیند کان طراز آمد
 کان قبلهٔ هر نماز آمد
 طبل تو شنید و باز آمد^۳
 کز خط خوشش جواز آمد
 رقصی ، که کنون بساز آمد
 کان بند هزار^۴ ناز آمد
 کان شاهِ براق تاز آمد
 عالم بگرفت و راز آمد*

۷۱۰

آن شعلهٔ نور می خرامد
 ۷۴۴۰ شب جامه سپید کرد زیرا
 مستان شبانه را بشارت
 جارا بمثال عود سوزیم
 آن فتنه نگر که بار دیگر
 آن دشمن صبرهای عاشق
 ۷۴۴۵ جانم بفدای آن سلیمان
 جز چهرهٔ عاشقان مبینید
 در قالب خلق شمس تبریز
 وان فتنهٔ حور می خرامد
 کان ماه ز دور می خرامد
 ساقی بسحور می خرامد
 کان کان بلور می خرامد^۵
 با صد شر و شور می خرامد
 در خون صبور می خرامد
 کو جانب مور می خرامد
 کان شاه غیور می خرامد
 چون نفخهٔ صور می خرامد*

۱- فند ، چت : کویی ۲- چت : بر بیت سابق مقدمست ۳- چت : شنید باز آمد
 ۴- چت نخ : به ز هزار * - فو ، قح ، عد : ندارد ۵- من : ندارد ** - فو ، قح ، عد : ندارد

امروز نگار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست
۷۴۵۰ صحرا گیریم همچو آهو
ای رونق مطربان، همین گو
آن آرام مده تو نای و دف را
آن ساقی جان نگشت پیدا
شمس تبریز! شرح فرما
آن دلبر و یار ما نیامد
امشب بکنار ما نیامد
چون مشک تارا^۱ ما نیامد
که: «ان رونق کار ما نیامد»
کارام و قرار ما نیامد
درمان خمار ما نیامد
چون فصل بهار ما نیامد*

۷۴۵۵ خوش باش که هر که راز داند
شیرین چو شکر تو باش شاکر
شکر از شکرست آستین پر
تلخش^۲ چو بنوشی و بخندی
گویی که: «چگونه ام؟ خوشم من؟»
۷۴۶۰ گوید^۳ که: «نهان مکن ولیکن
در گوش تو حلقه وفا نیست
داند که خوشی خوشی کشاند
شاکر هر دم شکر ستاند
تا بر سر شاکران نشاند
در ذات تو تلخی نماند
گویم: «ترشم^۳» دلت بماند
در گوشم گو که کس نشاند
گوش تو بگوشها رسدند*

۷۴۶۵ ای ساقی خوب، شکر لله
ساقی! زان می که می چربند
مهمان بفزود، می بیفزا
زان می که ز بوش جمله ابدال
کان روی نکوت^۴ را بدیدند
بفزای که یارکان رسیدند
زان خنب که اولیا چشیدند
در خلق پدید و ناپدیدند

۳- فند: ترشی

۲- فند: تلخی

* - تو، قح، عد، ندارد

۱- مق: عذار

۵- چت: نکوی

** - تو، قح، عد، ندارد

۴- چت: کوی

ای آتش رخت سوز ، عشاق
 در عشق تو رختها کشیدند
 ای پرده فرو کشیده ، بنگر
 کز عشق چه پردها دریدند*

۷۱۴

اول نظر ار چه سرسری بود
 سرمایه و اصل دلبری بود
 گر عشق وبال^۲ و کافری بود
 آخر نه بروی آن پری بود؟!
 ۷۴۷۰ آن جام شراب ارغوانی
 وان دیده بخت جاودانی
 و آن دیده بخت جاودانی
 جمعیت جانهای خرم
 در مجلس و بزم شاه اعظم
 از رنگ تو گشته ایم بی رنگ
 ۷۴۷۵ آن دم که بماند جان ما دنگ
 در عشق پدید شد سپاهی
 افتاده دلم میان راهی
 همچون مه نو ز غم خمیدن
 از عالم دل ندا شنیدن
 ۷۴۸۰ آن مه که بسوخت مشتری را
 گر دل بگزید کافری را
 گر هجده هزار عالم ای جان
 وان شعله نور عالم ای جان
 گر داد طریق عشق دادیم
 ۷۴۸۵ و دیده نو درو گشادیم
 آن دم که ز ننگ خویش رستیم
 وان ساغرها که در شکستیم
 آخر نه بروی آن پری بود؟!
 آخر نه بروی آن پری بود؟!
 وان می که ز بوش بود^۴ مستیم
 آخر نه بروی آن پری بود?!

۲- چت : عشق و وبال

۱- چت : عاشق . چت نخ : عشاق * - تو ، فتح ، عه : نداود

۳- ظ : حیات و زندگانی ۴- چت : بود بوش

باغی که حیات گشت وصلش
شمس تبریز ! اصل اصلش

خوشتر ز بهار و چار فصلش^۱
آخر نه بروی آن پری بود؟!؟

۷۱۵

۷۴۹۰ اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق و وبال^۲ و کافری بود
زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ
رو کرده بچتر پادشاهی
۷۴۹۵ گر یاوه شد او ز شاه راهی
همچون مه بی پری پریدن
چون سرو ز بادها خمیدن
زان مه که نواخت مشتری را
گر سهو فتاد سامری را
۷۵۰۰ گر هجده هزار عالم ای جان
گر حالم و گر محالم ای جان
چون ماه نزار گشته شادیم
ور هم بخسوف در فتادیم
ناموس شکسته ایم و مستیم^۴
۷۵۰۵ ور دست و ترنج را بخشیم
زان جام شراب ارغوانی
گر داد فضولی^۳ نشانی
فصلی بجز این چهار فصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش

سرمایه و اصل دلبری بود
آخر نه بروی آن پری بود؟!
زانسوی^۳ خرد هزار فرسنگ
آخر نه بروی آن پری بود؟!
وز نور مشارقش سپاهی
آخر نه بروی آن پری بود؟!
چون سایه برو و سر دویدن
آخر نه بروی آن پری بود؟!
جان داد بتان آزی را
آخر نه بروی آن پری بود؟!
پرگشت ز قال و قالم ای جان
آخر نه بروی آن پری بود؟!
کندر پی آفتاب زدیم
آخر نه بروی آن پری بود؟!
صد توبه و عهد را شکستیم
آخر نه بروی آن پری بود؟!
زان چشمه آب زندگانی
آخر نه بروی آن پری بود؟!
نی فصل ربیع و اصل اصلش
آخر نه بروی آن پری بود?!

۲- چت : عشق و وبال

۱- ظ : بهار چار فصلش

۳- چت : زان روی

۴- نذ : شکسته ایم مستیم

۷۵۱۰ خاموش که گفتی نتان^۱ گفت
 ورمست شد این دل و نشان گفت
 رازش باید ز راه جان گنت^۲
 آخر نه بروی آن پری بود؟!*

۷۱۶

دیر آمده ، سفر مکن زود
 ای زاتش عزم رفتن تو
 هر عود تلف شود ز آتش
 ۷۵۱۵ امید تو هر دمی بگوید:
 اما تو مگو که: «جهد و کوشش
 معزول مکن تو قدرتم را
 هر لحظه بکاهمت چو خواهم
 بر بند دهان زگفت و سر نه
 ای مایه هر مراد و هر سود
 از بینها برآمده دود
 در آتش تست عید هر عود
 «دست گیرم بفضل خود^۳ زود»
 سودم نکند که بودنی بود»
 من بسته نیم چو تار در بود^(۱)
 وز^۴ فضل توانمت بیفزود
 در سجده دوست کوست مسجود*

۷۱۷

۷۵۲۰ انکس که بیندگیت آید
 ای روی تو خوب و خوی تو خوش
 روی تو و خوی تو لطیفست
 آن شخص که مُردنیست فردا
 چیزی که بخود نمی پسندد
 ۷۵۲۵ از خشم مخای هیچ کس را
 بر خیز ز قصد خون خلقان
 آنگاه قضا ز تو بگردد
 ای گفته که مردم، این چه مردیست؟!
 با او تو چنین کنی نشاید
 چون تو گهری فلک نزاید
 سر دل تو لطیف باید
 امروز چرا جفا نماید؟!
 آن بر دیگری چه آزماید؟!
 تا خشم خدا ترا نخاید
 تا بر سر تو فرو نیاید
 کان وسوسه در دلت نیاید
 کابلیس ترا چنین بگاید*

۱- چت : گفتنی توان ، ظ : گفت نی توان
 ۲- مق : این بیت و بیت بعد را ندارد
 * - نو ، قح ، عد : ندارد . اغلب ابیات این غزل باغزل شماره ۷۱۴ متفق است چنانکه گویی نسخه بعن آنت .
 ۳- مق : تو ، چت : تو ، چت نخ : خود
 ۴- فد : از
 ** - نو ، قح ، عد : ندارد
 *** - نو ، قح ، عد : ندارد

(۱) - ظاهراً متأثر است از مضمون آیه : وَقَالَتِ الْيَهُودُ يَدُ اللَّهِ مَغْلُولَةٌ غُلَّتْ أَيْدِيهِمْ وَلَعِنُوا
 بِمَا قَالُوا بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ يُنْفِقُ كَيْفَ يَشَاءُ . قرآن کریم ، ۶۴/۵

آخر گهر و فا بیارید
 ۷۵۳۰ ما خاک شما شدیم ، در خاک
 بر مظلومان راه هجران
 ای زهره بیان^۱ ، پیام این مه
 یا نیز شما ز درد دوری
 محروم نماند کس ازین در
 ۷۵۳۵ آن درد که کوه ازو چو ذرست
 ای قوم که شیر گیر بودیت
 زان نرگس مست شیر گیرش
 زان دلبر گلغذار اکنون
 با این همه گنج نیست بی رنج^۲
 ۷۵۴۰ مردانه و مرد رنگ باشید
 چون عاشق را هزار جانست
 جان کمر ناید ، ز جان مترسید
 عشقت حریف حیلہ آموز
 در عشق حلال گشت حیلہ
 ۷۵۴۵ حقت اگر ز عشق آن سرو
 حقت اگر ز عشق موسی
 جان را سپر بلاش سازید
 در صبر و ثبات کوه قافید

۱- من : زهره بیا ۲- چت : رنج نیست بی کنج

(۱) - مستفاد است از آیه : لَوْ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَىٰ جَبَلٍ لَّرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ

خَشْيَةِ اللَّهِ . قرآن کریم ، ۲۱/۵۹

چون بجز نهران بمظهر آید
 ۷۵۵۰ هنگام ا' نشار و در فشانی
 در تیر شهیت اگر شهیدیت
 پاینده و تازه همچو سروید
 ز آسب درخت او چو سیید
 گر سنگ دلان زندتان سنگ
 ۷۵۵۵ چون دامن در پیش دوانید
 چون همفرید با مه خویش
 هم عشق شما و هم شما عشق
 گر نقب زنت نفس و دزدست
 از عشق خورید باده و نقل
 ۷۵۶۰ دیدیت که تان همی نگارد
 اوتان بخود اختیار کردست
 محکوم یک اختیار باشید
 خاموش کنم ، اگر چه با من
 مانده موج بی قرارید
 چون ابر بوقت نو بهارید
 در پیش مهیت اگر غبارید
 چون شاخ بلند میوه دارید^۲
 چون سبب^۳ درخت سنگسارید
 با گوهر خویش یار غارید
 گر همچو سجاف بر کنارید
 پیوسته چو چرخ در دوارید
 با اشتر عشق هم مهارید
 آخر نه درین حصین حصارید؟!
 گر مقبل و گر حلال خوارید
 دیگر چه خیال می نگارید؟!
 چه در پی جبر و اختیارید؟!
 گر عاشق و اهل اعتبارید
 در نطق و سکوت سازوارید*

۷۱۹

ای اهل صبح ، در چه کارید؟
 ۷۵۶۵ مانده آفتاب رخشان
 ای شب شمران ، اگر شمارست
 زخمی که زدست وا نمایید
 در خواب شوید ، ای ملولان
 می آید آن نگار امشب
 ۷۵۷۰ زان روی که شمس دین تبریز
 شب می گذرد ، روا مدارید
 از جام صبح سر بر آرید
 باری شب زلف او شمارید
 گر پنجه شیر را شکارید
 وین خلوت را بما سپارید
 چون منتظران آن نگارید
 داند که شما در انتظارید*

۱- چت : مانند ۲- مق : این بیت را ندارد . ۳- فد : سبب و درخت

*- نو ، قح ، عد : ندارد . **- نو ، قح ، عد : ندارد

۷۲۰

از بهر چه در غم و زحیرید؟! وقت سفرست ، خسر بگیریید
 خیزیید ، روان شوید ، یاران! تا همچو روان صفا پذیریید
 یران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیریید
 اندر حرکت نهانست روزی گر محتشمید و گر فقیریید
 ۷۵۷۵ در اول روز تازه زانیید که شب سوی غیب در مسیریید*

۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
 وانکس که ز دام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد
 اورا چه خبر بود ز عالم؟! کز با خبران خبر ندارد
 او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
 ۷۵۸۰ آن را که دلیر نیست در راه خود پنداری جگر ندارد
 در راه فکنده است دری جز او که فکنند بر ندارد
 آنکس که نگشت گردد آن در بس بی گهرست و فر ندارد
 وقت سحرست ، هین ، بخشید زیرا شب ما سحر ندارد*

۷۲۲

ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت ، تا کجا شد
 ۷۵۸۵ چون دید که بند عقل بگسست در حال ، دلم گریز پیا شد
 او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
 در خانه مجو که او هوایست او مرغ هواست و در هوا شد
 او باز سید پادشاهست پرید بسوی پادشا شده*

*- قو ، قح ، عه : ندارد **- تنها (فد ، چت) دارد ۱- چت : بگریخت و تا
 ***- تنها (فد ، چت) دارد

۷۲۳

ساقی ! بر خیز کان مه آمد
 ۷۵۹۰ تر کانه بتاز . وقت تنگست
 در وهم نبود این سعادت
 عاشق چو پیاله پر ز خون بود
 یا چون تو مه آنک وقت دریافت
 از خرمین عشق هر کی بگریخت
 ۷۵۹۵ بیگه شد و هر کی اوست مقبل
 ندر تبریز های و هوئیست
 بشتاب که سخت بیگه آمد
 کان ترک خطا بخرگه آمد
 اقبال نگر که ناگه آمد
 چون ساغر می بقیقه آمد
 تعجیل نکرد . ابله آمد
 کاهست بخرمن که آمد
 بگریخت ز خود بدرگه آمد
 آن را که ز هجر باره آمد*

۷۲۴

گر مابه دهر جان فزا بود
 ۷۶۰۰ در صرصر عشق عقل پشه‌ست
 مر پریان را ز حیرت او
 از احمد پاکشید جبریل
 عقلست چراغ ماجراها
 گفتا که بسوزم از بیایم
 تعظیم و مواصلت دو ضدند
 آنجا لیلی شدست مجنون
 آنجا ۷۶۰۵ آنجا حسنی نقاب بگشود
 یوسف در عشق بد زلیخا
 زیرا که درو پری ما بود
 هر گوشه مقال و ماجرا بود
 آنجا هش و عقل از کجا بود؟!
 آنجا چه مجال عقلها بود؟!
 از سدره سفر چو ماورا بود
 کان سو همه عشق بد ولا بود^(۱)
 در فسحت وصل آن هبا بود
 زیرا که جنون هزار تا بود
 پیراهن حسنها قبا بود
 نی زهره و چنگ^۱ ونی نوا بود

* قبا (قد، چت) دارد ۱- قد: چنگ با نوا

(۱) - اشاره است بحدیث ذیل: فَلَمَّا بَلَغَ سِدْرَةَ الْمُنْتَهَى فَاَنْتَهَى اِلَى الْحَبِيبِ فَقَالَ جِبْرِيلُ
 تَقَدَّرَ يَا رَسُولَ اللَّهِ لَيْسَ لِي اَنْ اَجُوزَ هَذَا الْمَكَانَ وَلَوْ دَنَوْتُ لِاحْتَرَقْتُ .

(احادیث مشنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۱۴۳)

وان نافخ صور مانده^۱ بی روح
در بحر گریخت این مقالات

کانجا جز روح دوست لا بود
زیرا هنگام آشنا بود*

۷۲۵

کس با چو تو^۲ یار راز گوید؟!
۷۶۱۰ عاقل کردست با تو کوتاه
از عشق تو در سجود افتد
از ناز همه دروغ گوئی
من همچو ایازم و تو محمود
پیش تو کسی حدیث من گفت
۷۶۱۵ چون زر سخنان من شنیدی

یا قصه خویش باز گوید؟!
لیکن عاشق دراز گوید
سودای تو در نماز گوید
آنچ این دلم از نیاز گوید
بشنو سخنی کایاز گوید
گفتی تو که: « او مجاز گوید»
گفتی: « بطریق گاز گوید»*

۷۲۶

شب رفت ، حریفکان ! کجائید؟
از لعل لبش شراب نوشید
چون روز شود بهوشیاران
در جیب شما چو در دیدند
۷۶۲۰ بی هشت بهشت و هفت دوزخ
یکموی ز هفت و هشت گر^۴ هست
مویی در چشم نیست اندک
چون چشم ز موی پاک گردد
در عشق خدیو شمس تبریز

شب تا برود ، شما بیاید
وز خنده او شکر بخاید
زین باده نشانه وانماید
عیسی زاید اگر بزاید^۳
همچون مه چهارده براید
این خلوت خاص را نشاید
ز نهار ، که سرمه بساید
در عشق چو چشم ، پیشواید
انصاف که بی شما شناید*

۷۲۷

۷۶۲۵ از دلبر ما نشان کی دارد؟
بی دیده جمال او کی بیند؟

در خانه مهی نهان کی دارد؟
بیرون ز جهان ، جهان کی دارد؟

۱- چت : مانده * - تنها (فقد ، چت) دارد
۲- فذ : با تو چو ** - تنها (فقد ، چت) دارد .
۳- فذ : این بیت را ندارد .
۴- چت : اگر *** - تنها (فقد ، چت) دارد .

آن تیر که جان شکار آنست	بُنمای که آن کمان کی دارد؟
در هر طرفی یکی نگار نیست	صوفی! تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش اند	هم جان داند که جان کی دارد
۷۶۳۰ این جمله گدا و خوشه چین اند	آن دست گهر فشان کی دارد؟
قَلاب شدند جمله عالم	آخر خبری ز کان کی دارد؟
شادست زمان بشمس تبریز	آخر بنگر زمان کی دارد؟*

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنک مارا می کشد	غرق دریابیم و مارا موج دریا می کشد
زان چنین اسندان و خوش ما جان شیرین می دهیم	کان ملک ^۲ مارا بشهد و قند و حلوا می کشد
۷۶۳۵ خویش فریه می نماییم ^۳ از بی قربان عید	کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد ازو ^(۱)	مهلتی دادش که اورا بعد ^۴ فردا می کشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه	در مدد ازوی گلو، گرمی کشد تا می کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان	عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد ^(۲)

* تنها (قند) دارد: ۱- عد: چنان ۲- چت: اجل ۳- قند: می نمایم ۴- عد: دوست

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ . قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنظَرِينَ . إِلَى يَوْمِ

الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ . قرآن کریم ، ۳۸، ۳۷، ۳۶/۱۵

(۲) - اطلاق جناسبت این بیت قصه زیر را آورده است :

« همچنان حضرت سلطان العارفين چلبی عارف قدس الله سره العزیز روایت کرد که چون روح حضرت مولانا بجناب جلال ذات بیچون حق فرمود و حضایر قدس را بر مجالس انس انس اختیار کرد ، خدمت مولانا اختیار الدین امام مولوی که فرشته مصور بود گفت : چون حریر جسم مبارک ایشان را بر سر سریر نهادم و بادب تمام و مهابت عظیم و غایت دهشت می شستیم و یاران محرم آب می ریختند و قطره آب بزمین نچکید الا که همه را نوشیدند چنانکه صحابه کرام آب حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم کردند همانا که چون دست بر سینه مبارکش نهادم خداوندگار ما حرکت عظیم کرد و از من بی اختیار نعره بر آمد و روی خود بر سینه بی کینه مبارکش نهادم و می گریستم همانا که بدست راست گوش مرا چنان بگرفت که هوشم برفت یعنی که دم مزین و جرأت نکن همچنان منجر درنگی مانده بودم از هاتف آوازی شنیدم که : **أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ**

يَحْزَنُونَ وَالْمُؤْمِنُونَ لَا يَمُوتُونَ بَلْ يَنْقَلِبُونَ مِنْ دَارٍ إِلَى دَارٍ . شعر :

نیست عزرائیل را بر عاشقان دست و رهی عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد الی آخر القصة»

کشتگان نعره زنان «یا لَیْت قَوْمِی یَعْلَمُونَ» (۱)
 ۷۶۴۰ از زمین کالبد برزن سری وانگه بین
 روح ریچی می ستاند راح روحی^۱ می دهد
 آن^۲ گمان ترسا برد، مؤمن ندارد آن گمان
 هریکی عاشق چو منصورند، خود را می کشند
 صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل
 ۷۶۴۵ بس کنم، یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
 شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
 کو ترا بر آسمان بر می کشد یا می کشد
 باز جان را می رهند جغد غم را می کشد
 کو مسیح خویشان را بر چلیامی کشد (۲)
 غیر عاشق و نما که^۳ خویش عمدا می کشد؟!
 عاشق حق خویشان را بی تقاضا می کشد
 گر چه منکر خویش را از خشم و صفا می کشد
 شمعیهای اختران را بی مجاز می کشد*

۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
 اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
 اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
 ۷۶۵۰ هر که از وی خرقة پوشد بر کشد^۵ خرقة فلك
 نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی^۶
 خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار
 هر که در آبی گریزد ز امر او، آتش شود
 من برین، برهان بگویم زانک آن^۸ برهان من
 ۷۶۵۵ چه نگری در دیو مردم؟! این نگر کو دم بدم
 اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود
 گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد
 گوهر آینه کاست، با او دم مزین

اینک آن رویی که ماه وزهره را حیران^۴ کند
 هر یکی گو را بوحدت سالک میدان کند
 هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
 هر که از وی لقمه یابد حکمتش آفتاب کند
 بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
 بر یکی کس خار و بر دیگری کسی بستان کند
 هر که در آتش رود از بهر او ریضان کند
 گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان^۹ کند
 آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
 زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
 علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
 کوازین دم بشکند، چون بشکند تاوان کند

۱- چت : روح واحدی ۲- من : این ۳- عد ، مق : کو * تو ، قح : ندارد ۴- فد ، عد : تابان
 ۵- فد بخ : کند ۶- عد : در دمر ۷- چت : با شهی که ۸- چت : این ۹- چت : درمان

(۱) - قرآن کریم ، ۲۷/۳۶ (۲) - ناظر است به : وما قتلوه وما صلوه و لیکن شبه لهم . قرآن کریم ، ۱۵۷/۴

دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود^۱
 ۷۶۶۰ کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
 هر که نادان ساخت خود را پیش او^۲، دانا شود
 دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن
 پس ز نویدی بود کان کور بر درها رود
 این سخن آیت از دریای بی پایان عشق
 ۷۶۶۵ هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
 گر بقر و صدق پیش آبی براه عاشقان

گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
 سرمکش از وی که چشمش^۲ غارت ایمان کند
 و ربرو دانش فروشد غیرتش نادان کند
 صورت عین الیقین را عَلمَ القرآن^(۱) کند
 داروی دیده نجوید ، جمله ذکر نان کند
 تا جهان را آب بخشد، جسمها را جان کند^۴
 هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند؟!
 شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند^۵*

۷۲۰

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
 چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
 ماهیانی کندرون جان هر یک یونسیست
 ۷۶۷۰ دوزخ آشامان جنت بخش ، روز رُستخیز
 از لطافت کوهها در هوا رقصان کنند
 جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند
 از همه پیداترند و از همه پنهاترند
 گریان خواهی ز خاک پای ایشان سر مه ساز
 ۷۶۷۵ گر تو خاری همچو خار اندر طلب سر تیز باش
 گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی

کره تند فلک را هر سحر که زین کنند
 چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
 گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
 حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین^۶ کنند
 وز حلاوت بحرهارا چون شکر شیرین کنند
 سنگهارا کان لعل و کفرهارا دین کنند
 گریان خواهی پیش^۷ چشم تو تعیین کنند
 زانک ایشان کور مادر زاد را ره بین کنند
 تا همه خار ترا همچون گل و نسرين کنند
 تا که ارواح و ملائک^۸ از اسمان تحسین کنند*

۱- عد ، چت : شود ۲- عد ، چت : خشمش ۳- چت : حق ۴- عد ، مق : غزل اینجا نام میشود .
 ۵- چت : مقطع غزل چنین است :

*- فو ، قح : ندارد ۶- فد : آمین ۷- چت : که پیش ۸- عد ، چت : ملک از **- فو ، قح : ندارد
 شمس تبریزی جو گردد طالع از برج جلیل
 دژه را مهر بخشد بر تر از کیوان کند

(۱)- قرآن کریم ، ۲/۵۵

از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود (۱)
 پیش ازان کین دار و گیرونکته منصور بود
 در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
 از شراب جان جهان تا گردن ندر نور بود
 تا بداند هریکی کوازه دوت دور بود
 تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
 خمرهای بی شمار و شهد بی زنبور بود
 آنچه درهفتم زمین چون گنجه گنجور بود
 آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود*

پیش ازان کندر جهان باغ و می و انگور بود
 ما ببغداد جهان جان انا الحق می زدیم
 پیش ازان کین نفس کل در آب و گل معمار شد
 ۷۶۸۰ جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
 ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
 جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد
 ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو
 یا دهان ما بگیر ، ای ساقی ، ورنی افش شد
 ۷۶۸۵ شهر تبریز! ار خبر داری بگو آن عهد را

درهم افتادیم ، زیرا روز گیرا گیر بود
 در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود؟!
 وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
 بر شمار خاگ شیران پیش او نخچیر بود
 چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
 عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما
 در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود
 آهوی می تاخت آنجا بر مثال ازدها
 ۷۶۹۰ دیدم آنجا پیرمردی ، طرفه ، روحانی

۱- فد : جان ۲- فد ، اونی ۳- مق ، جت : شمس تبریز *- قو ، قح : ندارد ۴- مق : باز

(۱) - افلاکی قصه ذیل را در سبب انشاء این غزل در مناقب العارفین آورده است :

« سرسری سقظی ، مولانا شمس الدین ملطی رحمه الله علیه روایت کرد که چون مظهر الدین ولد شیخ سیف الدین باخرزی رحمه الله علیه ما بشهر قونیه رسید کافه اعظام و افاضل بزیارت مذکور رفته اورا بغایت معزز داشتند اتفاقاً امروز حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی مسجد مرام رفته بودند . شیخ مظهر الدین گفته باشد که عجباً این خبر بسمع مبارک مولانا نرسیده است که **الْقَادِمُ یَزَارُ؟** مگر دانشمندی از اصحاب مولانا آنرا می شنید ازان جاب حضرت مولانا در میان تقریر حقایق بفته سر آغاز کرد که ای برادر قدام ما بییم نه تو ، ترا و امثال ترا لازم است که بزیارت ما آید تا مشرف شوید . حاضران مجلس در این نکته و اشارت حیران شدند تا خطاب بر کجاست و بر کیست . بعد ازان ، مثال فرمود که یکی از بغداد آمد و دیگری از خانه و محله خود روان شد . کدام را زیارت اولیتر باشد ؟ گفتند اورا که از خطه بغداد می آید زیارت و تعظیم او از واجبات است . فرمود که در حقیقت حال ، ما از خطه بغداد لامکان رسیده ایم و این شیخ زاده عزیز که رسیده است از محله این جهان می آید پس زیارت و تعظیم اولیتر ما بییم نه او . شعر :

پیش از ان کانسر جهان باغ و می و انگور بود از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود . . . الخ»

دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت
کاسه خورشید و مه از عربده درهم شکست
روح قدسی را پیرسیدم ازان احوال گفت:
شمس تبریزی! تو دانی حالت مستان خویش

چرخها از هم جدا شد، گویا تزویر بود
چونک ساغرهای مستان نیک با توفیر بود
«بی خودم من، می ندانم، فتنه آن پیر بود»
بی دل و دستم خداوندا، اگر تقصیر بود*

۷۳۳

۷۶۹۵ ذره ذره آفتاب عشق دُردی خوار باد
ذرها بر آفتاب هر زمان بر می زند
هر کجایک تار مویت بر هوس سر می نهد
در بیابان غم از ۳ دوری دارالملک وصل
خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
۷۷۰۰ گلی پرستان چمن را دشمن مخفیست مار
چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

موبموی ماآبدان سر جعفر طیار باد
هر که این بر خورد از تو از تو بر خوردار باد
تار مارا پود باد و پود مارا تار باد
چند غم بردار بودستم؟ که غم بر دار باد
خواجه گلزار باد و از حسد گلزار باد
این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
همنشین غمخوار باد و بعد ازین غم خوار باد*

۷۳۴

مطربا، این پرده زن، کز ره زنان فریاد و داد
مطربا، این ره زدن زن ره زنان آموختی
مطربا، رو بر عدم زن زانک هستی ره زنت
۷۷۰۵ می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را^۵

خاصه این ره زن که مارا اینچنین بر باد داد
زانک از شاگرد آید شیوهای اوستاد
زانک هستی خایفت و هیچ خایف نیست شاد
کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
دروچود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد؟!
دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد
آتش اندر هست زن و ندر تن هستی نژاد

۳- چت : از دوری ز

۲- فد : موبو مارا

۵- چت : هستی وا

۱- فد : احوال و گفت * - فو ، قح : ندارد

۴- فد : غم بردار ** - فو ، قح ، عد : ندارد

۷۷۱۰ قَدَحَهُ (۱) والمورياتش نیست الا سوز صبر
 بُرد وماندی هست آخر، تا کی ماند، کی بُرد
 گه ره شه را بگیرد بیدق کزرو بظلم
 من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
 رُخ بدو گوید که: «منزلهات مارا منزلیست
 ۷۷۱۵ تن بصد منزل رود، دل می رود يك تك بحج
 شاه گوید: «مر شمارا از منست این باد و بود
 اسب را قیمت نماند، پیل چون پشه شود
 اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا
 در نجاتش مات هست و هست درماتش نجات

صَبْحَهُ (۱) والعادياتش نیست جز جانهای راد
 ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد؟
 چیست؟ فرزین گشته ام، گر کزروم باشد سداد
 تا شدم فرزین و فرزین بنده ام دست داد
 خطوتین (۲) ماست این جمله منزل تا معاد
 ره روی باشد چو جسم ورد روی همچون فواد
 گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
 خانها ویرانها گردد چو شهر قوم عاد
 تا بدیدم کین هزاران لعب يك کس می نهاد
 زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد*

۷۲۵

۷۷۲۰ دوش آمد پیل مارا باز هندستان ییاد
 دوش ساغره های ساقی جمله مالا مال بود
 بادها در جوش ازو و عقلها بیهوش ازو
 بانگک نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
 در فلک افتاده زیشان صد هزاران غلغله
 ۷۷۲۵ روز پیروزی و دوات در شب ما درج بود
 موج زد دریا، نشانی یافت زین شب آسمان
 هرچه ناسوتی ز ظلمت راههارا بسته بود
 کی بماند زان هوا اشکال حسی بر قرار؟!
 عمر را از سر بگیرد، ای مسلمانان - که یار

پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
 ای که تاروز قیامت عمر ما چون دوش باد
 جزو وکل و خار و گل از روی خویش بادشاد^۴
 بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
 در سجود افتاده آنجا صد هزاران کیتباد
 شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
 آن نشان را از تفاخر بر سر و روی نهاد
 نور لاهوتی ز رحمت بستهارا می گشاد^۵
 چون بماند برقرار آنکس که یابد این مراد؟!
 نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد

* - قو، قح، مق: ندارد ۴ - چش: بود

۱ - عد: انتها ۲ - چت: خود ۳ - عد: مات
 ۵ - چت: شادباد ۶ - چت: برکشاد

(۱) - مقتبس است از: وَ الْعَادِيَاتِ صَبْحًا فَالْمُورِيَاتِ قَدْحًا . قرآن کریم، ۲۰/۱۰۰

(۲) - اشاره است به: خُطُّوتَانِ وَقَدْ وَصَلَ .

۷۷۳۰ یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت
جوش دریایی عنایت ای مسلمانان . شکست
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

زانکه هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد*

۷۳۶

گریکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد؟!
گر بزد ناداشت زخمی از سرمستی چه باك؟!
۷۷۳۵ وریکی ز نیل گم شد از همه بغداد چیست؟!
ای فلك تا جلد ازین دستان و مکاری تو؟!
گوییم : « از سر او ناگفتیها گفته »
گر^۳ میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
از لب لعلش چه کم شد گر لبش^۴ لطفی نمود؟!
۷۷۴۰ گر بر آست امشب و هر کس براتی یافتند
شمس تبریزی ! اگر من از جنون عشق تو

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد؟!
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد؟!
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد؟!
گریکی دم خوش نشیند یار بایاری چه شد؟!
چند گویی؟! چند گویی؟! گفته ام آری، چه شد^۲?!
تونه معشوقی نه عاشق مرترا باری، چه شد^(۱)?!
ور ز عیسی عافیت^۵ یابید بیماری چه شد؟!
بی خطی گریشم آید ماه رخساری چه شد؟!
بر شکستم^۷ عاشقانرا کار و بازاری چه شد؟!*

۷۳۷

نام آن کس بر^۸ که مرده از جمالش زنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی او رویی نمود
جمله آب زندگانی زیر^۹ تختش می رود
۷۷۴۵ یکشبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
زندگی عاشقانش جمله در افکند گیست
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد

گریهای جمله عالم در وصالش خنده شد
حسنهای جمله عالم حسن او را بنده شد
هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
لاجرم بر چرخ^{۱۰} گردون تا ابد تابنده شد
خالك طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
تا مشام شیر صید مرجهها غرنده شد

*- فو ، قح ، عد : ندارد ۱- فد : کر زدم چون میلان بر خویشتن زخمی چه باك ؟! ۲- عد نخ : کر جگر را سلونی
دادم بگفتاری چه شد فد : کر دلم را سلونی ... الخ ۳- عد : ور ۴- فد : فسون اطف خواند
۵- فد : یافت صحت جان ۶- عد : در پیش آمد خوب ، چت : در پیشم آمد خوب ۷- فد : در شکستم
**- فو ، قح ، من : ندارد ۸- عد : کو ۹- چت : پیش ۱۰- فد : تخت

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين ضمن قصه آورده است .

بال و پر وهم عاشق زاتش دل چون بسوخت
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرانده شد
بر گذشت از نه فلک بر لامکان باشندده شد*

۷۳۸

۷۷۵۰ مطربم سرمست شد ، انگشت بر رق می زند
رخت بر بندید ای یاران ، که سلطان دو کون^۱
اولیا و انبیا^۳ حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که^۴ باشد؟ چاوشان در گهش
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
۷۷۵۵ احمدش گوید که: «واشوقا لقا اخواننا^(۱)»
لیلی و مجنون بفاque آه حسرت می خورند
شمس تبریز ایستاده مست ، در دستش کمان
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان؟
۷۷۶۰ هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین، تو بنویس مدح^{۱۰} آن سلطان عشق^{۱۱}
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

پرده عشاق را از دل پروتق می زند
ایستاده بر فراز^۲ عرش سنجق می زند
یحیی و داود و یوسف خوش معلق می زند
جبرئیل^۵ اندر فسونش سحر مطلق می زند
تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند
در هوای^۶ عشق او صدیق صدق می زند
خسرو و شیرین بعشرت جام راوق^۷ می زند
تیر زهر آلود را بر جان^۸ احمق می زند
او چو حیدر گردن هشام^۹ وارثی می زند
شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
روح او مقبول حضرت شد انا الحق می زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
از حسد همچون^{۱۲} سنگان از دور بقیق می زند*

۷۳۹

قند بگشا ای صنم ، تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت ، زیرا که ماه از خاصیت

هین ، که آمد دودغم تا خلق را غمگین کند
سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند

* - قو ، قح ، مق : ندارد ۱- قو : یارانی که آن سلطان عشق ۲- عد : لوای ۳- فد : انبیا و اولیا
۴- قو : چه ۵- قو : جبرائیل ۶- فد : وفای شوق . قو : عشق ۷- قو : جام مروی ۸- عد : در
۹- فد : هشام اربق (معنی روشن نیست) ۱۰- فد : نام ۱۱- قو : را ۱۲- فد : ایستاده چون
** - چت ، قح ، مق : ندارد و دو (قو ، عد) بخطی نزدیک بخط متن بعد از ختم غزلیات نوشته شده است و ظاهراً نسبت آن بهولانا
خالی از اشکال نیست

(۱) - اشاره است بحدیث: «وَأَشُوقًا إِلَىٰ لِقَاءِ إِخْوَانِي»

۷۷۶۵ پرده بردار ای قمر ، پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند ، دیدار تو خندان کند
از میان دل صبحی کافتاب تیغ زد
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

تا بر سیمین تو احوال ما زردین کند
زانک دریا آن کند ، زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزنی گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده^(۱) دیده را ره بین کند
لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند*

۷۴۰

۷۷۷۰ مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
کافر و مؤمن گر از خوی خوشش واقف شوند^۲
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
چنگ تنهارا بدست روحها زان داد حق
تارهای خشم و عشق و حقد^۴ و حاجت می زند^۵
۷۷۷۵ شادبا چنگ تنی کز دست جان حق بستدش^۶
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان
بازهم در چنگ حق تار بست^۸ بس پنهان و خوش
ز گسان مست شمس الدین تبریزی که هست

بوی خود را و اهلد در حال وزلفش^۱ بو کند
خوی از خود واکند در حین و خو با او^۳ کند
پرده‌ها را بردرد وین کار را یکسو کند
تا بیان سر حق لایزالی او کند
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
کو بناگه وصف آن دوزن گس جادو کند
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند*

۷۴۱

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
۷۷۸۰ چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد
شیر آهو می‌دراند شیر ما بس نادرست

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
کس نداند حالت من ، ناله من او کند
آنک درشش سو ننگنجد کار او یکسو کند
نقش آهو را بگیرد ، در دمد آهو کند

*- قو ، قح ، من : ندارد ۱- فد : در حال زلفش ۲- فد : شود ۳- فد : در حال با او خو کند
۴- فد : حقد و عشق ۵- چت : می زند ۶- فد : شاد باد آن چنگک تن کز دست جان حقد سته
۷- فد : بر چنگی ، چت : با ۸- چت : بار بست *-* قو ، قح ، من : ندارد

(۱) - مستفادست از مضمون حدیث : **لِلَّهِ دُونَ الْعَرْشِ سَبْعُونَ حِجَابًا** . که باشکال مختلف نقل شده است .
(احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۵۰)

باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان
 موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود
 ۷۷۸۵ خوش قمر رویی کزین غم می گدازد چون هلال
 آهنی^۱ کو موم شد بهر قبول مهر عشق
 دل کباب و خون دیده پیش کش پیشش برم
 لکلك آن حق^۲ شناسد ملك را لکلك کند
 آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز

يك دمت سازد قزلبك يكدمت صارو کند
 آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
 خوش شکر خویبی که با آن شکرستان خو کند
 خاك را عنبر کند او سنگ را لولو کند
 گر تقاضای شراب و یخنی و طزغو کند
 فاخته معجوب باشد لاجرم کو کو کند
 خرم آن کندرغم آن روی، تن چون مو کند*

۷۴۲

۷۷۹۰ عشق عاشق را زغیرت نیک دشمن رو کند
 کاتك شاید خلق را، آنکس نشاید عشق را
 چون نشاید دیگران را، تا همه ردش کنند
 زانك خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند
 جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد
 ۷۷۹۵ چون ببیند عشق گوید: «زلف من سایه فکند»
 مشك و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
 گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشك را
 چونك از طفلی برون شد، چشم دانش بر گشاد
 عاشق نو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
 ۷۸۰۰ تا بود کز شمس تبریزی ییابی مستی

چونك ردّ خلق کردش عشق رو با او^۳ کند
 زانك جان رو سپی باشد که او صد شو کند
 شاه عشقش بعد از ان با خویش همزانو کند
 باطن و ظاهر^۴ همه با عشق خوش خو خو کند
 دل بمهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
 وانگهی عاشق درین دم مشك و عنبر بو کند
 تا که عاشق از ضرورت ترك این هر دو کند
 نو طلب باشد که همچون طفلکان کو کو کند
 بر لب جو کی دوا دو بر نشان جو کند؟!
 تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند
 از ورای هر دو عالم، کان ترا بی تو کند*

۷۴۳

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
 شادی^۱ شبهای ما کز مشك و عنبر پرده داشت

چون رسیدش چشم بد؟ کز چشمها مستور بود
 شادی^۲ آن صبحها کز یار پر کافور بود

۱- چت : مرمی ۲- چت : او ۳- عد : با او رو
 ۴- عد : ظاهر و باطن * - تو ، فح ، من : ندارد

از فراز عرش و کرسی بانگک تحسین می‌رسید
 هر طرف از حسن او بد لیلی کاسد شده
 ۷۸۰۵ دل پیش روی او چون بایزید اندر مزید
 شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آ
 ساقی با رطل آمد مر مرا از کار برد
 نقش شمس‌الدین تبریزست جان جان عشق

تا پشت گاو و ماهی از رخس پر نور بود
 ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
 جان دراویزان ز زلفش شیوه منصور بود
 کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود
 تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
 کین بدقترهای عشق اندر ازل مسطور بود*

۷۴۴

رو ترش کردی ، مگر دی باده ات گیرا نبود؟
 ۷۸۱۰ یا بقاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
 چشم بدخستش و لیکن عاقبت محمود بود
 هین ، مرس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
 در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق
 این شراب و نقل و حلوا هم خیال احولیست
 ۷۸۱۵ یک زمان گرمی بکاری یک زمان سردی دران
 هین ، خمش کن در خموشی نعره می‌زن روح‌وار

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟
 بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود؟!
 چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
 آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
 جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
 اندران دریای بی پایان بجز دریا نبود
 جز بفرمان حق این گرما و این سرما نبود
 تو کی دیدی زین خموشان کویجان گویا نبود؟!*

۷۴۵

آدمم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
 آدمم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
 آدمم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت
 ۷۸۲۰ آدمم یا چشم گریان تا ببیند چشم من
 خیز ، ای عشق مجرد ، مهر را از سر بگیر
 زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود

آدمم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 آدمم کاتش بیارم در زخم در خار خود
 نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود
 چشمهای سلسیل از مهر آن عیار خود
 مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
 بی تو نتوان رست هر گز از غم و تیمار خود

۱- چت ، عیش * - تو ، قح ، عد ، ندارد
 ** - تو ، قح ، عد ، ندارد
 ۲- چت : از

من خمش کردم بظاهر ، لیک دانی کز درون
 در نگر در حال خاموشی برویم نیک نیک
 ۷۸۲۰ این غزل کوتاه کردم . باقی این در دست
 ای خموش از گفت خویش وای جدا از جفت خویش
 ای خمش ، چونی ازین اندیشه‌های آتشین؟
 وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
 تو مگر مردم نمی‌یابی که خامش کرده‌ا؟
 ۷۸۳۰ تو بگر از عالم پاکی؟ نیامیزی بطبع؟

گفت خون آلود دارم درد دل خون خوار خود
 تا بینی بر رخ من صد هزار آثار خود
 گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
 چون چنین حیران شدی از عقل زیر کسار خود؟!
 می‌رسد اندیشه‌ها بالشکر جرّار خود
 کس نگویید راز دلرا با در و دیوار خود
 هیچ کس را می‌بینی محرم گفتار خود؟
 با سنگان طبع کالودند از مردار خود*

۷۴۶

بر نشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردید
 اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار^۱
 چون در آن دور مبارک بر چهارا می‌گذشت
 در دلش یاد من آمد ، هر طرف کرد التفات
 ۷۸۳۵ موج دریا‌های رحمت از دلش در جوش شد
 گفت نزدیکان خود را که: «ان فلان غایب چراست؟»
 آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
 آنک آتشی‌های عالم زاتش او کاغ کرده^۲
 آن یکی خاکی کی چون مهتاب بروی تافتیم
 ۷۸۴۰ آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
 آنک حامل شد عدم از آفرینش ، بخت نیک

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
 هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
 سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
 مرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید
 هم نظر می‌کرد هر سو هم عنانرا می‌کشید^۳
 آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
 آنک هر صبحی که آمد ناله‌های او شنید
 تا فسون می‌خواند عشق و بردل او می‌دمید
 همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
 گشت از صد بار زنده گشته شد صد ره شهید
 ناف او بر عشق شمس الدین تریزی برید*

۷۴۷

ای طربناکان ، ز مطرب التماس می‌کنید
 شه سوار اسب شادیه‌ها شوید ای مقبلان

سوی عشرتها روید و میل بانگ نی کنید
 اسب غم را در قدمهای طربها پی کنید

۱- چت : کشته * - قو ، قح ، عد : ندارد ۲- چت : صد هزاران صد هزار ۳- فن : این بیت پس از بیت
 (انک دیده ...) آمده است ۴- چت : آن بدیده . من : آن بدیدن ۵- چت : شد ** - قو ، قح ، عد : ندارد

زان می صافی^۱ از خم و حدتش ای باخودان
 ۷۸۴۵ نو بهاری هست با صد رنگ گلزار^۲ و چمن
 کشتگان خواهید دیدن سر بریده جوق جوق
 سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
 در خرابات بها اندر سماع گوش جان
 از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
 ۷۸۵۰ از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
 باشه تبریز شمس الدین خداوند شهان

عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی کنید
 ترك سرد و خشك و ادباری ماه دی کنید
 ایها العشاق، مرتداید اگر هی هی کنید
 این چه عقلست این که هر دم قصد راهری کنید؟!^۳
 ترك تکرار حروف ابجد و حظی کنید
 فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
 خویشان را محو دیدار جمال حی کنید
 جان فدا دارید و تن قربان زهر وی کنید*^۴

۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ، ساغرت در کار^۵ باد
 ای ز نوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد
 چون زنان مصر جان رادست و دل مجروح باد
 ۷۸۵۵ ساقیا از دست تو بس دستها از دست شد
 مغز ما پر باد باد و مشک ما پر آب باد
 شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما
 سر کشیم و سر خوشیم و یکدگر را می کشیم

چشم تو مخمور باد و جان ما خمآر باد
 وی ز جوشا جوش عشقت^۶ عقل بی دستار باد
 یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
 مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد^۷
 باد مارا و آب^۸ مارا عشق پذیرفتار باد
 جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
 این^۹ وجود ما همیشه جاذب اسرار باد*

۷۴۹

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
 ۷۸۶۰ دی دلمن می جهید و هر دو چشم می پرید
 بامدادان اندرین اندیشه بودم ، ناگهان
 من که باشم؟! باد و خاک و آب و آتش مست اوست
 عشق ازو آستن ست و این چهار از عشق او

ای مسلمانان ، ز دست مست دلبر داد داد
 گفتم این دل تاچه بیند وین دو چشم بامداد
 عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
 آتش او تا چه آرد بر من و برخاک و باد
 این جهان زین چارزاد و این چهار از عشق زاد*

۱- چت : باده صافی ۲- چت : رنگ و گلزار ۳- چت : این بیت بر بیت سابق مقدمت
 ۴- این بیت را تنها (چت) دارد * - فو ، قح ، عد ، ندارد ۵- چت : روز و شب در کار ۶- چت : بزمت
 ۷- چت : این بیت بس از مطلع است ۸- چت : ما و آب ۹- چت : ای ** - تنها (قد ، چت) دارد
 *** - تنها (قد ، چت) دارد

ساده دل مردی! که دل بر، عده مستان نهاد
 جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
 کوکلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
 هندوی زلفش شکسته رو بر کستان نهاد
 خاک پای خویشان را او لقب سلطان نهاد
 بس شدم زیر و زیر کو گربه در انبان نهاد
 بر در انبان، شیر در انبان درون توان نهاد!^۱
 «چون توی راهر که گربه دید او بهتان نهاد»
 لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد*

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
 ۷۸۶۵ چون حدیث بی دلان بشنید جان خوش دلم
 بُرج بُرج و خانه خانه جویم آن خورشید را
 مُشک گفتم زلف اورا زین سخن بشکست زلف
 من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
 همچو گربه عطسه شیری، بدم از ابتدا
 ۷۸۷۰ گفت: «ار تو زاده شیری نه گربه، برا
 من چو انبان بردردم گفت آن انبان مرا:
 شمس تبریز است تابان از ورای هفت چرخ

گر بخوایم ورنخواهم او مرا اندر کشد^۲
 همچو مرغ کشته آن دم پرم از من بر کشد^۳
 حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
 گوی میدان خود کی باشد تاز چو گان سر کشد!^۴
 همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
 خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
 زین سببها ساخت تا بر دیسدها چادر کشد
 مؤمنی را ناگهان در حلقه کافر کشد^۵
 سر کشان را مو کشان آن عشق در چنبر کشد
 آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد*

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
 همچو پره و قفل^۳ من چون جنت کردم با کسی
 ۷۸۷۵ کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
 چون گشاید با گشادم، چون ببندد بسته ام
 همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
 گویی: «آتش خوشتر آید مر ترا یا کوثرش؟»
 آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست
 ۷۸۸۰ دوست را دشمن نماید، آب را آتش کند
 سر خوشان و سر کشان را عشق او بند و گشاست
 بر حذر باید بدن، گرچه حذر هم داد اوست

۱- چت : در بر کشد ۲- چت : قفل و پر

**- تنها (فد، چت) دارد

۱- چت : همین جا پایان می یابد *- تنها (فد، چت) دارد

۴- فد : پر من از بر ۵- چت : این بیت و بیت بعد را ندارد

۷۵۲

هم دلم قلاب و هم دل سگه شه میزند
هم دل من راه عیاران ابله میزند
هم دلمن همچو دزدان نیشب ره میزند
گه چو مرغ سر بریده الله الله میزند*

هم دلم ره می نماید هم دلم ره میزند
هم دلم افغان کنان گوید که: «راه من زدند»
۷۸۸۵ هم دلمن همچو شخه طالب دزدان شده^۲
گه چو حکم حق دلمن قصد سرها می کند

۷۵۳

هم دو چشم شوخ مست رطل را گردان کند
زهر را تریاق سازد ، کفر را ایمان کند
هر کرا از جان بر آرد غرقه جانان کند
چرخ را برهم دراند ، عرش را لرزان کند
لطف او بر گیرد و ° همکاسه سلطان کند*

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور^۳ بخشد آفتاب روی تو
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود
۷۸۹۰ چونک بر کرسی بر آید پادشاه روح او^۴
آنک از حاجت نظر دارد بکاسه هر کسی

۷۵۴

رویها را از جمال خوب^۱ او چون مه کنید
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
گوش اسپان را بسوی خیمه و خرگه کنید
عاشقان! لاغر تن خود را^۸ چو برگ که کنید
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید*

می خراشد آفتاب خوب رویان ، ره کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان میدهد
از کف آن هر دو ساقی چشم او ولعل او
۷۸۹۵ جانب صحرائی رویش طرفه چاهی گفته اند
نک^۷ نشان روشنی در خیمها تابان شدست
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
درخمار چشم مستش چشمها روشن کنید
شاه جهان شمس تبریز است و این دم آن اوست^۹

۱- ط : عیاران بی آگه میزند
۲- فد : هم دلمن هر سحر که سوی مسجد می رود
۳- چت : جهان نور
۴- چت : تو
۵- چت : تو بر گیردش
۶- چت : روی
۷- چت : يك
۸- چت : عاشقان لاغر خود را
۹- چت : زان اوست
*- تنها (فد ، چت) دارد
**- تنها (فد ، چت) دارد
***- تنها (فد ، چت) دارد

زانك شاهنشاه ما ، هم شاه و هم درویش بود
 جان مایی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
 جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود
 گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
 آب و آتش صلح کرد و گرگ دایهٔ میش بود
 گشت قربان رهش آنکس که او بد کیش بود
 هست شد عالم از او ، موقوف یك آرایش بود*

۷۹۰۰ شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود
 شاه ما از پردهٔ برجان چو خود را جلوه کرد
 شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
 صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
 يك صفت از لطف شه آنجا که پرده بر گرفت
 ۷۹۰۵ جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
 نیست می گفتیم ، اندر هست گفت : « آری بیا »

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
 علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
 هر درخت تلخ و شیرین آنچه می ارزد شود
 هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود
 کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
 تاییکی را خود از آنها دولتی باشد* شود
 لیک بر درگاه شمس الدین نیاید رد شود
 درد و عالم عاقبت او خاصهٔ ایزد شود
 زانک یاد آن جفاها در ره تو رسد شود*

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
 بر بهار جان فرا ز بهار تو جرمی منه
 هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
 ۷۹۱۰ ای برادر ، از رهی این يك سخن را گوش دار
 از ، هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
 وانگه آن حسن و جمال آن خرج گردد صد هزار
 نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
 هر که او يك سجده کردش گرچه کردش از نفاق
 ۷۹۱۵ از جفاها یاد ماور ، ای حریف با وفا

کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
 چون پی^۲ مست از خمار غمزهٔ مستش چه سود؟!
 چونک دستار و دلت را غمزهای او ربود

وصف آن مخدوم می کن گرچه می رنجد حسود
 گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
 مست آن می گرانهٔ می دو پی دستار و دل

* - ۲ - ظ : نبی

** - تنها (فقد) دارد

۱ - اصل : بود

* - تنها (فقد) دارد

گر دوصد هستیت باشد در وجودش نیست شو
 ۷۹۲۰ نیم شب برخاستم، دل را ندیدم پیش او
 چون بچستم خانه خانه، یافتم بیچاره را
 گوش بنهادم که تا خود التماسش وصل کیست
 کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
 از برای آنک خوبانرا نجویی در شکست
 ۷۹۲۵ می شمرد از شه نشانها لیک نامش می نگفت
 آنگهان زیر زبان می گفت یارم: « نام او
 زانک در وهم من آید دزد گوشی از بشر
 سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
 و بر بعزت نشنود غیرت بسوزد مرا »
 ۷۹۳۰ بانگ کردش هاتقی، تو نام آنکس یاد کن
 زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو
 دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
 با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
 چون شدم بیهوش آنکه نقش شد بر روی او

زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
 گردخانه جستم این دل را که اورا خود چه بود
 در یکی کنجی بناله، کی خدا، اندر سجود
 دیدمش کاندر پی زاری زبان را بر گشود
 این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
 صد هزاران جویها در جوی خوبی در فرود
 در درون ظلمت شب اندران گفت و شنود
 می نگویم، گرچه نامش هست خوش بو تر زود
 کو درین شب گوش می دارد حدیثم ای و دود
 کو بعزت نشنود آن نام او را از جود
 اندرین عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
 غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش، ای عنود
 زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
 تا سحر گه روز شد خورشید ناگه رو نمود
 گشت بی هوش و فتاد این دل شکستش^۱ تار و پود
 نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود*

۷۵۸

۷۹۳۵ دلمن کار کو دارد، گل و گلنار^۲ تو دارد
 چه کند چرخ فلک را؟! چه کند عالم شک را؟!
 بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
 بخدا حور و فرشته، بدو صد نور سرشته
 تو کیبی^۳؟ آنک زخا کی توومن سازی و گویی:
 ۷۹۴۰ ز بلاهای معظم نخورد غم، نخورد غم

چه نکوبخت درختی که برو بار تو دارد!
 چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
 اگر او مهر تو دارد، اگر اقرار تو دارد
 نبرد سر، نبرد جان، اگر انکار تو دارد
 « نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد »
 دل منصور حلاجی، که سر دار تو دارد

۱- ظ : شکستش * - تنها (فد) دارد ۲- چت : گلزار ۳- تو : کنی

چو ملك كوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
 بمر ای خواجه زمانی ، مگشا هیچ دکانی
 تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
 بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
 ۷۹۴۵ طمع روزی جان کن ، سوی فردوس کشان کن
 نه کسدوی سر هر کس می راوق تو دارد
 چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
 خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها
 بنما شمس حقایق ! تو ز تبریز مشارق

تو میندار که آن مه غم دستار تو دارد
 تو میندار که روزی همه بازار تو دارد
 نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
 همه وسواس و عقیده دل بیمار تو دارد
 که زهر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
 نه هران دست که خار گل بی خار تو دارد
 که سر وسینه پاکان می از آثار تو دارد
 که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد
 که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد*

۷۵۹

۷۹۵۰ دلمن رای تو دارد ، سر سودای تو دارد
 سر من مست جمالت ، دلمن دام خیالت
 ز تو هر هدیه که بردم بخيال تو سپردم
 غلطم ، گر چه خیالت بخیالات نماند
 گل صد برگ پیش تو فروریخت زخجلت
 ۷۹۵۵ سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
 جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
 دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
 هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی^۲
 اگرم در نگشایی زره بام در آیم
 ۷۹۶۰ بدو صد بام بر آیم ، بدو صد دام در آیم
 خمش ای عاشق مجنون ، بمگوش شعر^۷ ، و بخور خون
 سوی تبریز شو^۸ ای دل بر شمس الحق مفضل

رخ فرسوده زردم غم صفرای^۱ تو دارد
 گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
 که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
 همه خوبی و ملاحظت ز عظماهای تو دارد
 که گمان برد که او هم رخ رشای تو دارد
 که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
 همه چون ماه گدازان که تمای تو دارد
 اگر از شعله بسوزد نه که حلوا^۳ تو دارد؟!
 خنک آن بی خبری کو^۴ خبر از جی تو دارد
 که زهی جان^۵ لطیفی که تماشای تو دارد^۶
 چکنم؟ آهوی جانم سر صحرای تو دارد
 که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
 چو خیالش بتو آید^۹ که تقاضای تو دارد*

۱- چت : بمر و * - قح : ندارد ۲- چت : غم و صفرا ۳- فد : بهمه جای نشستی ۴- چت : غم و صفرا
 ۵- قو : جای ۶- چت : چه کند این دل مسکین؟ که هیاهای تو دارد ۷- چت : شعر و مغرور ؛ فد : شعر و مغرور
 ۸- قو ، فد : رو ۹- مق ، چت : آمد * - قح : ندارد

۷۶۰

خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
 مه و خورشید نظر شد ، که ازو خاک چو زرشد
 ۷۹۶۵ چو شه عشق کشیدش ، ز همه خلق بریدش
 بسفر چون مه گردون شب چارده پُرشد
 دل تو کرد چرایی بیرون ز آخر قالب
 خنک آنکه که کند حق گنہت طاعت مطلق
 سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
 گرو عشق و جنون اشد ، گهر بحر صفا شد
 بکرم بحر گهر شد ، بروش باد صبا شد
 نظر عشق گزیدش ، همه حاجات روا شد
 بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد!
 و گر آن نیست بهر شب بچرا گاه چرا شد؟
 خنک آن دم که جنایات عنایات خدا^(۱) شد
 زدرون قوت نورش مدد نور سما شد*

۷۶۱

۷۹۷۰ چو سحر گاه ز گلشن مه عیار بر آمد
 ز رخ ماه خصالش ، ز لطیفی وصالش
 زدو صد روضه رضوان ، زدو صد چشمه حیوان
 غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
 ز پس ظلم رسیده ، همه او امید بُریده
 ۷۹۷۵ تن و جان از پس پیروی زوصالش^۲ چه جوان شد!
 چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند:
 چه بسی نعره مستان که ز گلزار بر آمد!
 همه را بخت فزون شد ، همه را کار بر آمد
 دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد
 بکفِ شحنه و صلش بسر دار بر آمد
 مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد
 همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد!
 « که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد! » *

۷۶۲

بدرد مرده کفن را ، بسر گور بر آید
 چه کند مرده وزنده چو ازو یابد چیزی؟!
 ز ملامت نگریمز که ملامت ز تو آید
 اگر آن مرده مارا ز بت من خبر آید
 که اگر کوه بیند بجهد پیشتر آید
 که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

۱- تو ، من ، عشق جنون * - عد ، قح : ندارد ۲- قد : بوالش ** - قح ، عد : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ . قرآن کریم ، ۲۵/۲۰

۷۹۸۰ بخور آن را که رسیدت ، مهل از بهر ذخیره
 بنگر صنعت خوبش ، بشنو وحی قلوبش
 مبر اومید که عزم بشد و یار نیامد
 تو مراقب شو و آگاه^۱ که و بیگانه که ناگاه^۲
 چو درین چشم در آید شود این چشم چودریا
 نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
 تو چه دانی ، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟!
 تو سخن گفتن بی لب ، هله خو کن چو ترازو

که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
 همگی نور نظر شو ، همه ذوق از نظر آید
 بگه آید وی و بیگه ، نه همه در بحر آید
 مثل کحل عزیز ی شه ما در بصر آید
 چو بدریا نگرده از همه آبش گهر آید
 همه گویا همه جویا همگی جانور آید
 که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید
 که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید*

۷۶۳

خنگ آنکس که چوما شد ، همگی لطف و رضاشد
 ز طرب^۳ چون طربون^۴ شد ، خرد از باده زبون شد
 ۷۹۹۰ مه و خورشید^۵ نظر شد ، که ازو خاک چو زرشد
 چو شه عشق کشیدش ، ز همه خلق بریدش
 بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد
 چو زمین بود فلك شد ، همگی حسن و نمک شد

ز جفا رست و ز غصه ، همه شادی و وفا شد
 گرو عشق و جنون^۵ شد گهر بحر صفا^۶ شد
 بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا^۷ شد
 نظر عشق گزیدش ، همه حاجات روا شد
 بنظرهای الهی یکی لحظه کجا شد!
 بشری بود ملک شد ، مگسی بود هما شد*

۷۶۴

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
 ۷۹۹۵ همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
 کف او خار نشانند ، کف او گل شکفاند
 تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی
 چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
 که همه شیوه می را دل خمار بداند
 همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
 تو برو چاکر او شو که یکبار بداند
 تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند*

۱- چت : آگاه . ۲- چت : ناگاه . ۳- قح ، عد : ندارد . ۴- چت : خرد . ۵- قح ، قح : معنی از مصراعها
 ۶- قح : عشق جنون . ۷- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۸- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۹- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۰- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۱- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۲- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۳- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۴- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۵- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۶- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۷- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۸- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۱۹- قح ، قح : معنی از مصراعها . ۲۰- قح ، قح : معنی از مصراعها .

گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟!
 زپس^۱ صبر ترا او بسر صدر نشاند
 ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
 نهلد کُشته خود را ، کُشد انگاه کشاند؟
 تو بینی^۳ دم یزدان بکجاهات رساند!
 نکشد هیچ کسی را وز کشتن برهاند
 بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
 بکی ماند؟! بکی ماند؟! بکی ماند؟! بکی ماند؟!
 بچشاند ، بچشاند ، بچشاند ، بچشاند*

هله ، نو مید نباشی که ترا یاز براند
 ۸۰۰۰ در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
 واگر بر تو ببندد همه رهها^۲ و گذرها
 نه که قصاص بخنجر چو سر میش بُرد
 چو دم میش نماند ز دم خود کندش پُر
 بمثل گفتم این را واگر نه کرم او
 ۸۰۰۵ همگی ملک سلیمان یکی مور ببخشد
 دل من گرد جهان گشت و نیاید مثالش
 هله خاموش ، که بی گفت ازین می همگان را

در مرگ بر خورنده ابا فراز گردد
 در هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
 همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد
 دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
 رخ چون زرم زرد آرد که بگرد گاز گردد
 چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
 چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
 غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
 که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
 ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد؟!
 بفنا چو سازگیری همه کار ساز گردد*

خَضِرِی^۴ ، که عمر زابت بکشد دراز گردد
 چو نظر کنی بیلا ، سوی آسمان اعلا
 ۸۰۱۰ چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم
 چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
 چو دودست همچو بجزرت بکرم گهر فشان شد^۵
 کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
 دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
 ۸۰۱۵ همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
 همه دامن تو گیرد دل و این^۶ قدر نداند
 در وصل چون بیستی و بلا مکان نشستی
 خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن

۱- چت : که پس ۲- چت : درما ۳- چت : تو بین کین دم ۴- فج ، عد ، مق : ندارد
 ۵- ظ : او آبت ۶- مق ، چت : فشانند ۷- چت : وین ۸- عد ، فج : ندارد

بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
 بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
 ز غمت کنون دلمن خبر از صبا ندارد
 بزرا^۲ او ر بوده شد که چو تو دلریا ندارد
 تو بگو بهر کی آید که : « سر شما ندارد »
 بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
 چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد؟!
 چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟!
 اگر آن جمال و منظر فر کیسها ندارد
 اگر آن غبار کویس سر تو تیا ندارد
 چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد؟! (۱) *

صنما، جفا رها کن ، کرم این روا ندارد
 ۸۰۲۰ ز فلک فتاد طشتم ، بمحیط غرقه گشتم
 ز صبا همی رسیدم خبری که می یزیدم
 برخان چون زر من ، بپر چو سیم خامت
 هله ، ساقیا ، سبکتر زدرون بیند آن در
 همه عمر اینچنین دم نبندست شاد و خرم
 ۸۰۲۵ به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی؟!
 برویم مست امشب بو ثاق آن شکر لب
 بچه رو ز وصل دلبر همه خاک می شود زر؟
 بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن؟
 هله ، من خموش کردم برسان دعا و خدمت

که درو خزان نباشد ، که درو گلی نریزد
 که کسی بسایه او چو بخفت مست خیزد
 که زحل نیارد آنجا که بزهره برستیزد
 بویست اشارت دل^۴ چو دو دیده اشک بیزد *

۸۰۳۰ چمنی که جمله گلها پیناه او گریزد
 شجری خوش و خرامان ، بمیانہ بیابان
 فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها
 گهری^۳ لطیف کانی بمکان لا مکانی

نگرد شتر با شتر که بیا که ساربان شد
 پی روز همچو سایه بطریق آسمان شد

چه توقفت زین پس؟! همه کاروان روان شد
 ۸۰۳۵ ز چپ و ز راست بنگر بقطارهای بی مر

۱- چت : می یزیدم ۲- قح : بر او ر بوده
 ۳- چت : نو ۴- ** - عد ، قح : ندارد

(۱) - مناسبست بامضمون این فقره از دعای کبیل : يَا سَرِيحَ الرِّضَاءِ اَغْفِرْ لِمَنْ لَا يَمْلِكُ اِلَّا الدُّعَاءُ .

نه زلامکان رسیدی؟ همه چیز از آن کشیدی؟
همه روز لیب کردی، غم خانه خود نخوردی
تو بخند، خنده اولی که روان شوی بمولی

دل تو چرا نداندا بخوشی بلا مکان شد؟!
سوی خانه بایدا کنون دژم و کشان کشان شد
کرمش روا ندارد بکریم بد گمان شد*

۷۷۰

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد
۸۰۴۰ سر خنبها گشادم، ز هزار خم چشیدم
چه عجب که در دلمن گل و یاسمن^۱ بخندد؟!
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترك کردم
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
خردم بگفت: «بر پر ز مسافران^۳ گردون»
۸۰۴۵ چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان
برو ای تن پریشان، تو و آن دل پشیمان

چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
چه مزاد ماند زان پس که میسرم نیامد؟!
بجهان نماند شاهسی که چو چاکرم نیامد
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد؟!
بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟!
که زهر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد*

۷۷۱

هله، عاشقان بکوشید^۴ که چو جسم و جان نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوید
۸۰۵۰ نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست؟
عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درونست، پر عشق را بجنبان
تومین جهن زیرون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها
۸۰۵۵ تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را
تن آدمی گمان و نفس و سخن چو تیرش

دلستان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
هله، تادو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
سوی آسمان دیگر که با آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
چو دو دیده را بستی ز جهان، جهان نماند
تو زبام آب می خور که چو ناودان نماند
منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
چو برفت تیر و ترکش عمل گمان نماند*

۱- چت : ندارد

۲- چت : یاسین

۳- عد ، قح : ندارد

۴- عد ، مق : ندارد

۳- چت : چو ، نذ : مسافران

۵- چت : چه که

۴- قح : بشارت

** - عد ، مق : ندارد

*** - عد ، مق : ندارد

صنما ، سپاه عشقت بحصار دل درآمد
 بدو چشم نر گسینت ، بدو لعل شکرینت
 پلنگ عزت تو ، بنهنگ غیرت تو
 ۸۰۶۰ بحق دل لطیفی ، خوش و مقبل و ظریفی
 که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
 تو میسر حال مجنون که ز دست رفت لیلی
 بجهانیان نماید تین مرده زنده کردن
 چه خوش است داغ عشقت! که ز داغ عشق هر جان
 ۸۰۶۵ بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب
 ز حجاب گیل دلا تو بجهان نظاره کن
 دوسه بیت ماند ، باقی تو بگو که از تو خوشتر

بگذر بدین احوالی که جهان بهم برآمد
 بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
 بخندننگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
 که برو^۲ وظیفه تو ابدًا مقرر آمد
 بخيال خانه تو شب و روز بتگر آمد
 تو میسر حال آزر که خلیل آزر آمد
 چو مسیح^۳ خوبی تو سوی گور عزر آمد
 ز خراج و عشر و سخره^۴ ابدًا محرر آمد
 که غبار از سواری حسن و منور آمد
 که پس گیل مُشَبَّک دو هزار منظر آمد
 که زابر منطبق تو دل و سینه احضر آمد*

سحری چو شاه خوبان بوفاق ما درآمد
 نه سبوی او بدیدم ، نه ز ساغرش چشیدم
 ۸۰۷۰ بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت
 بمبارکی و شادی چو جمال او بدیدم

بمثال ساقیان او بسبو^۵ و ساغر آمد
 که هزار موج باده بدماغ من برآمد
 که بافتاب ماند که بماه و اختر آمد
 ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد*

بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد
 بت و بت پرست و مؤمن همه در سجود رفتند
 دل آهنگم چو آتش چه خوش است در منارش

چونه راه بود و نی در عجب! از کجا درآمد؟
 چو بدان جمال و خوبی بت خوش بقا درآمد
 نه که آینه شود خوش چو درو صفا درآمد؟!*

۱- چت : برین ۲- چت : بدو ۳- چت : مسیحی ۴- فد : عشر سخره * - عد ، قح ، من : ندارد
 ۵- قو : بیان ساغر ۶- فد : بربر **- تنها (فد ، قو) دارد

۸۰۷۵ بچه نوع شکر گویم؟ که شکرستان شکر
 همه جورها وفا شد، همه تیرگی صفا شد
 همه نقشها برون شد، همه بحر آب گون شد
 همه خانها که آمد در آن بسوی دریا
 همه خانها یکی شد، دو مبین باب بنگر
 ۸۰۸۰ همه کوزهها بیارید همه خنبا بشوید

ز در جفا برون شد، ز در وفا درآمد
 صفت بشر فنا شد، صفت خدا درآمد
 همه کبرها برون شد، همه کبریا درآمد
 چو فزود موج دریا همه خانها درآمد
 که جدا نیند، اگر چه که جدا جدا درآمد
 که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد*

۷۷۵

هله، هس دار که در شهر دو سه طرارند
 دو سه رنند که هشیار دل و سرمستند
 سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند
 یار آن صورت غیند که جان طالب اوست
 ۸۰۸۵ صورتی است ولی دشمن صورتهانند
 همچو شیران بدرانند و بلب می خندند
 خر فروشانه یکی با دگری در جنگند
 همچو خویشید همه روز نظر می بخشند
 گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود
 ۸۰۹۰ دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان
 شکرانند که در معده نگردند ترش
 مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
 بس کن ویش مگو گر چه دهان پر سخست

که بتدیر کلاه^۱ از سر مه بردارند
 که فلک را یکی عربده در چرخ آرند
 ساقیانند که انگور نمی افشارند
 همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
 در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
 دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
 لیک چون وانگری متفق یک کارند
 مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
 روز گندم دروند، ارچه بشب جو کارند
 سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
 شاکرانند و از آن^۲ یار چه برخوردارند!
 زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
 زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند*

۷۷۶

عاشقان بر درت از اشک^۳ چو باران کارند
 ۸۰۹۵ همه از کار از آن روی معطل شده اند

خوش بهر قطره دو صد گوهر جان بردارند
 چو از آن سر^۴ نگری موی بمو در کارند

** - تج : ندارد

۲- چت : شاکرانند و زان

۱- چت : کله
 ۴- چت : عد : سو

* - تنها (قو) دارد
 ۳- عد : قد : ار

گرچه بی دست و دهانند درختان چمن
صد هزارند و لیکن همه یک نور شوند^۲
نورهایشان بهم اندر شده بی حد و قیاس
چشمهایشان همه وامانده در بحر محیط
۸۱۰۰ ای بسا جان سلیمانِ نهان همچو پری
هست اندر پسِ دل واقف ازین جاسوسی
بی کلیدیست کچون حلقه ز در بیرونند
این بدن تخت شه^۸ و چار طبایع پایش
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

لیک^۱ سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
شمعها یک صفتند از بعدد بسیارند^۳
چون برآید مه تو جمله بتو بسیارند^۴
لب فرو بسته از آن موج که درس دارند
که بلشکر گهشان مور نمی آزارند
کو^۵ بگوید همه اسرار گرش^۶ بفشارند
ور نه هر جزو از آن نقده گل انبارند
تاجداران فلک تخت بتو نگذارند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند*

۷۷۷

۸۱۰۵ ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند
جان و دل را چو بیک در تو بسیارند
بندگانت ترا کز تو تویشان^۹ مقصود^(۱)
ترک این شرب بگویند درین روزی چند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
۸۱۱۰ گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک^{۱۱}
چون بینند که تن لقمه گورست یقین
بس کن ، این لکلك گفتار رها کن پس ازین

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چو مه^{۱۰} چسارده رخسار منور گیرند
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
جان و دل زفت کنند و تن لاهر گیرند
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند*

۱- عد : آنک ۲- چت ، قو نخ : شدند ۳- فد : این بیت بر بیت بعد (نورهایشان . .) مقدمست .
۴- عد : این بیت را ندارد . ۵- فد ، قو : که ۶- فد : اگرش ۷- چت : نی ۸- چت ، عد : شه
* - قج : ندارد ۹- فد ، قو : کز تونشان مقصودی ۱۰- فد : چون مه ۱۱- عد : خویش * - قج : ندارد

(۱) - مناسبت با مضمون حدیث : مَا عَبَدْتُكَ خَوْفًا مِنْ نَارِكَ وَلَا طَمَعًا فِي جَنَّتِكَ لِيَكُنْ وَجَدْتُكَ أَهْلًا

لِلْعِبَادَةِ فَعَبَدْتُكَ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۱۷۱)

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
 گر برفت از دل تو از دلمن می نرود
 بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
 تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
 بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود^۱
 وز امید نظر دوست ز تن می نرود
 مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
 در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
 از پی تربیت تو ز یمن می نرود
 این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
 جان عاشق بسوی^۲ گور و کفن می نرود
 جان ز شرم تو بتلیس و بن می نرود*

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
 بالله ارشور کنم هر نفسی عیب مکن^۱
 ۸۱۱۵ بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو
 جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
 همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
 مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
 زن ز شوهر بُرد چون بتو آسیب زند
 ۸۱۲۰ جان منصور چو در عشق توش دار زدند
 جان اذیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
 چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
 گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند؟!
 حیلها دلم و تلیسک و کز بازیها

همه شب دیده من برفلك استاره شمرد
 خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
 خسته^۱ را ، که دل و دیده بدست تو سپرد؟!
 صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه دُرد؟!
 هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
 آنک کو بد در وصل تو کجا باشد خُرد؟!
 آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد
 ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد

۸۱۲۵ همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
 خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
 چه شود گر ز ملاقات^۲ دوایی سازی
 نه ، بیکبار نشاید در احسان بستن
 همه انواع خوشی حق یکی حجره نهاد
 ۸۱۳۰ گر شدم خاک ره عشق مرا خُرد مبین
 آستینم ز گهرهای نهانی پُردار
 شخنه عشق چو افشرد کسی را شب تار

* - فتح : ندارد

۳ - ۴۶ : زسوی

۲ - چت : این بیت بر بیت سابق مضمومت

۱ - چت : مگیر

۵ - مق : خفته

۴ - مق : مقالات

دل آواره اگر از کرمت باز آید
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند؟!
۸۱۳۵ خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
مفسران^۲ آب سخن را و از آن چشمه میار

قصه شب بود و قرص مه و اشش و کرد^۱
سردسیرست جهان، آمد و یک یک بفسرد
چون برون آید از جای بینش همه آرد
تا وی^۳ اطلس بود آن سوی و درین جانب برد*

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه
آنچ از عشق کشید این دلمن که نکشید^۵
۸۱۴۰ گفتم: «این بنده نه در عشق گرو کرد دلی؟!»
آه، دیدی^۱ که چه کردست مرا آن تقصیر؟
گرچه آن لعل لببت عیسی رنجورانست
جانم از غمزه تیر افکن تو خسته نشد
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است
۸۱۴۵ هین، خمش باش که گنجیست غم یار و لیک

آب بر آتش تو^۴ ریختم و سرد نکرد
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشکید نکرد
وانچ در آتش کرد این دلمن عود نکرد
گفت دلبر که: «بلی کرد، ولی زود نکرد»
آنچ پشه بدماغ و سر نمرود نکرد^۲
دل رنجور مرا چاره به بود نکرد
زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد*

۷۸۱

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
من گمانم تو عیان، پیش تو من محو بهم
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد
۸۱۵۰ بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست ازین^۶ بار گران
من چو از تیر تو بال و پریم ده، پیران

همچو سرو این تن من بی دل، جان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تاز گلزار و چمن^۸ رسم خزان برخیزد
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد

۱- فند : اشتر کرد ۲- فند ، چت : مفسر آن

۳- فند ، مق : باوی ۴- فند ، چت : خود

۵- چت ، مق : نکشد ۶- چت : اه چه دبدی

۷- چت : بهمین بیت ختم می شود . ۸- چت : ازان

رَمه خفتست و هَمی گردد گرگ از چپ و راست
 هین خمشر ، دل پنهانست چورگک زیر زبان
 ۸۱۵۵ این مجاببات مجیرست در آن قطعه که گفت

سگک ما بانگک زند تا که شبان برخیزد
 آشکارا شود آن رگک چو زبان برخیزد
 «برسر کوی تو عقل از سر جان برخیزد»*

۷۸۲

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟
 خبرت هست که ریحان و قرفل در باغ
 خبرت هست که بابل ز سفر باز رسید؟
 خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
 ۸۱۶۰ خبرت هست که جان مست شد از جام بهار؟
 خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد؟
 خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
 بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
 شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
 ۸۱۶۵ گلرخانی ز عدم^۲ چرخ زنان آمده اند
 ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
 بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
 نقشها بود پس پرده دل پنهانی
 آنج بینی تو ز دل جوی ، ز آئینه مجوی
 ۸۱۷۰ مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
 باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند
 گفت بس کن که من این را به ازین شرح کنم
 هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد؟
 زیر لب خنده زنانتد که کار آسان شد؟
 در سماع آمد و استاد همه مرغان شد؟
 مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد؟
 سرخوش ورقص کنان در حرم سلطان شد؟
 خبرت هست که گل خاصک دیوان شد؟
 شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد؟
 تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
 هر یک امسال بزبایی صد^۱ چندان شد
 کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
 غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
 باز آن باد صبا باده ده بستان شد
 باغها آینه سر دل ایشان شد
 آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
 کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
 زانک زنده نتواند گرو زندان شد
 من دهان بستم ، کو^۳ آمد و پایندان شد
 گر^۴ خلاصه ز شما در کنف کتمان شد*

* - عدد ، تیغ : ندارد
 ** - تیغ ، عدد : ندارد
 ۱ - چت : دو صد
 ۲ - فد : چمن
 ۳ - فد : بستم و کو
 ۴ - چت : که

بادهٔ عشق عمل کرد و همه^۱ افتادند
 کله از سر بنهادند و کمر بگشادند^۲
 نه همه همراه و هم قافله و هم زادند؟
 تو بده دادِ دل من، دگران بیدادند
 ای خراب از می تو^۳، هر کی درین بنیادند
 بصفات تو که در کشتن من اُستادند
 بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
 ماه رویان سماوات مرا دامادند
 خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
 گرد مُردار نگردند نه ایشان خادند
 دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
 این فقیران تراشده^۴ همه خُرادند
 دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
 عاشقانند ترا، منتظر میعادند
 «بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند»
 همه در عشق تو موم اند اگر یولادند*

ای درینا که حریفان همه سر بنهادند
 ۸۱۷۵ همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
 این همه عربده و تندی و ناسازی چیست؟!
 ساقیا، دست من و دامن تو، مخمورم
 من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
 ای خدا، رحم کن آنرا که مرا رحم نکرد
 ۸۱۸۰ بی خودم کن که از آن حالتَم آزادیهاست
 دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل
 دخترانم چو شکر سر تا سر شیرینند
 چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند
 هه لب بربل معشوق چونی نالانند
 ۸۱۸۵ گر فقیرند همه شیردل^۴ و زر بخش اند
 خود از آنکس که تراشیده ترا، زو بتراش
 رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
 تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید
 شمس تبریز! بنور تو که ذرات وجود

زیرکان از پی سرمایه بازار شدند
 عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
 فقها سوی مدارس پی تکرار شدند^۶

۸۱۹۰ عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
 عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی
 سُفها سوی مجالس گرو فرج و گلو

۱- مق، فد: کرد همه ۲- چت: کله و سر بنهادند و قبا بگشادند ۳- چت: میت اینها که درین ۴- چت: سیردل
 ۵- ط: تراشیده * - عد، قح: ندارد ۶- چت: مق: این بیت را ندارد و در قو بر بیت سابق مقدم است.

همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند
 دست و پاشان توشکستی چونه پا ماندونه دست
 ۸۱۹۵ صدقات شه ما حصه درویشانست
 ما چو خورشید پرستان همه صحرا کویم
 تو که در سایهٔ مخلوقی و او^۲ دیوار است
 جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود؟!
 همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

همه از نرگس مخمور تو خمآر شدند
 پرگشادند و همه جعفر طیار شدند
 عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
 سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
 ورنه زاسیب اجل چون همه مردار شدند؟!
 جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
 مست گشتند صبحی^۳ سوی گفتار شدند*

۷۸۵

۸۲۰۰ ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
 ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
 چو مه از روزن هر خانه که اندر تاییم
 ناامیدان^۴ که فلك ساغر ایشان بشکست
 آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
 ۸۲۰۵ هر کی او گرم شد اینجا نشود غرهٔ کس
 در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید
 یکی دست می خالص ایمان نوشند
 آب ماییم بهر جا که بگردد چرخ
 پس این پردهٔ ازرق صنمی مه رویست
 ۸۲۱۰ ز احتراقات و ز تریع و نحوست برهند
 تو دو رای و دو دلی و دل صاف آنها راست
 خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق

ونه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
 آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
 از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
 چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند
 مگر اورا بگلیم از بر ما بر گیرند
 اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
 زرد رویان ترا که می احمر گیرند
 یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
 عود ماییم بهر سور^۵ که مجمر گیرند
 که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
 اگر اورا سحری گوشهٔ چادر گیرند
 که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
 حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند*

*- عد ، قح : ندارد

۳- فذ : گشتند و صبحی

۱- تو ، من : که نه با

** - عد ، قح : ندارد

۲- تو ، من : مخلوقی او

۵- چت ، من : سوز

۴- چت : ناامیدان

گر ره قیافه عقل زسد تا بزند
 رسدش گر بنظر گردن فردا بزند
 خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
 احمدی باید تا راه چلیا بزند
 نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
 تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
 خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
 تا شعاع می جان بر رخ رسیم بزند
 که کف نشق قمر بر مه بالا بزند
 عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
 ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند
 کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
 نور محسوس شود بر سر و بر پسا بزند*

آنک عکس رخ او ثریا بزند
 آنک نقل و می او در ره صوفی تقدست
 ۸۲۱۵ گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
 عمری باید تا دیو ازو بگریزد^(۱)
 در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفت
 عارفا ، بهر سه نان دعوت جانرا^۱ مگذار
 زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
 ۸۲۲۰ کف حاجت بگشا ، جام الهی بستان
 رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد
 بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا
 خواجه ! بر بند دو گوش و بگریز از سختم
 بگریز از من و از طالع شیر افکن من
 ۸۲۲۵ هین ، خمش باش که نور تو چو بر دلها زد

وانچ عشق^۲ تو کند شورش محشر نکند
 هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
 چون رسد پر تو تو عقل دگر سر نکند
 که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
 جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
 رخ عاشق زچه رو همچو رخ زر نکند؟

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
 هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود
 چون^۳ رسد طره تو مشک دگر دم نرزد
 مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت
 ۸۲۳۰ تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
 دل ویران که درو گنج هوای ابدیست

۱- قو : جانان ، نخ : جانرا * - عد ، قح : ندارد
 ۲- قو ، مق : زلف
 ۳- مق : چو

(۱) - اشاره است به : إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرُقُ مَنكَ يَا عَمْرُؤَ . (جامع صغیر ، طبع مصر ، ج ۱ ، ص ۸۲)

من ندانم، تو بگو، آه چه باشد آن چیز
 توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
 قیمت فهم منست این، نبود قیمت عشق
 ۸۲۳۵ یارب، از صبر نیابد ز تو دل، زاتش عشق
 گر چه با خاک برابر کند او^۱ قالب ما

که دلارام بیک غمزه میسر نکند؟!
 هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند
 جز که گوهر، صنما، قیمت گوهر نکند
 تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
 خاک مارا بدو صد روح برابر نکند*

۷۸۸

آه، کان طوطی دل بی شکرستان چه کند؟!
 آنک از نقد وصال تو بیک جو نرسید
 آنک بحر تو جو خاشاک بیکسوش^۲ افکند
 ۸۲۴۰ نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد؟!
 با بد و نیک بدو نیک، مرا کاری نیست
 دست و پا و پر و بال دلمن منتظرند
 آنک او دست ندارد چه برد روز نثار؟!
 آنک بر پرده عشاق، دلش زنگله نیست
 ۸۲۴۵ آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد
 آنک چون شیرنجست از صفت گرگی خویش
 گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد
 آنک او اقمه حرص است بطمع خامی
 بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
 ۸۲۵۰ شمس تبریز توی، صبح شکر ریز توی

آه، کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند؟!
 چو گه عرض بود، بر سر میزان چه کند؟!
 چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند؟!
 در تماشا گه جان صورت بی جان چه کند؟!
 دل تشنه لب من در شب هجران چه کند؟!
 تا که عشقش چه کند، عشق جز احسان چه کند؟!
 وانک او پای ندارد، گه خیزان چه کند؟!
 پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند؟!
 سرد و افسرده میان صف مستان چه کند؟!
 چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند؟!
 او حدیث چو در موسی عمران چه کند؟!
 او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند؟!
 بی دل جمع دوسه حرف پریشان چه کند؟!
 عاشق روز، شب قبله پنهان چه کند؟!*

۷۸۹

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
 بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
 گر برفت از دل تو از دلمن می نرود

۱- چت : این * - فح ، عد : ندارد ۲- فد : بیکسو ۳- فو ، چت : این بیت را ندارد * - فح ، عد : ندارد

همه مرغان زچمن هر طرفی می پزند
 جان پروانه مسکین که مقیم لگنست
 ۸۲۵۵ بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو
 رسن دوست چو در حلق دلم افتادست
 مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست

بلبل بی دل یکدم زچمن می نرود^۱
 تن او تا بنسوزد^۲ ز لگن می نرود
 بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
 لاجرم چنبر دل جز برسن می نرود
 وز امید نظر دوست رکن می نرود^۳*

۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
 جز قیاس و دوران هست طرق ، لیک شدست
 ۸۲۶۰ اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز
 فرق گفتند بسی جامعشان راه بیست
 فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد
 محو سکرست ، پس محو بود صحو یقین
 این از آنست که یَطْوِی بَیْزَانَ لَا یُحْکِی
 ۸۲۶۵ این سخن فرع وجودست و حجابست زلفی
 نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
 تو پس این را بهلی لیک ترا آن نهلد
 جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام
 این یگانه نه دو گانه است که از وی برهی
 ۸۲۷۰ نه بتحریمه درآمد نه بتحلیله رود
 مگس روح درافتاد درین دوغ ابد
 هله ، می گو که سخن پر زدن آن مگس است
 پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

فرقی^۴ مشکل چون عاشق و معشوق نبود
 بر اولوا الفقه و طیب و متحجم مسدود
 از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
 رو بجامع چو نهادند دو صد^۵ فرق فزود
 آنچه محدود بُد ، آن محو شد از نامحدود
 شمس عاقب بود از چند بود ظل ممدود
 زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
 کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
 بهل این را که نگنجد نه بیحس و نه سرود
 جان ازین قاعده نهجد بقیم و بقعود
 جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
 بسلام و بتشهد نهد جان زشهد
 نه بتکیره بیست و نه سلامش بگشود
 نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
 پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
 رقص نادر بودت بز زبر چرخ کبود*

۱- چت : بلبل از واسطه کل زچمن می نرود ۲- چت : تا نسوزد بر و بالش ۳- قو : این بیت بر ازبیت (همه
 مرغان زچمن ...) آمده است * - قح ، عد : ندارد . ایات این غزل بجز بیت (رسن دوست ...) با تقدیم و تأخیر در غزل
 شماره ۷۷۸ آمده است . ۴- عد : فرقی ۵- چت : بسی * - قح ، مق : ندارد

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
 که بیا جانب ما، چون نبرد جان مرید؟!
 بدرد جامه تن را، چو چنان نامه رسید^۱
 چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید!
 که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
 این کند مرغ هوا چونک بچستی^۲ افتید
 بر در و سقف همی کوب پر، اینست کلید^۳
 که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
 هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
 فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
 که می پاک ویت داد درین جام پلید*

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
 ۸۲۷۵ آن مراد همه عالم چو فرستاد رسول
 نبرد جانب بالا، چو چنان بال بیافت
 چه کمندست که پر می کشد این جانهارا!
 رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ
 لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر
 ۸۲۸۰ بی قراریش گشاید در رحمت آخر
 تا نضوانیم ندانی تو ره واگشتن
 هر چه بالا رود از کهنه بود نو گردد
 هین خرامان رو در غیب سوی^۴ پس منگر
 هله، خاموش، برو. جانب ساقی وجود

هله، پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
 همه سر زیر و سیه کاسه و سرگردان باد
 نیک و بد نیک شود، دولت تو سلطان باد
 سایه دولت او بر همگان تابان باد
 مصطفی بر ره^۶ حق تا بابد رهبان باد
 وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
 دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
 نام شیرین تو هر گم شده را درمان باد^۷(۱)*

۸۲۸۵ هله، پیوسته سرت سبز و ابت خندان باد
 غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند
 چونک سر زیر شود توبه کند باز آید
 نور احمد نهد گبر و جهودی بجهان
 گمراهان را ز بیابان همه در راه^۵ آرد
 ۸۲۹۰ آن خیال خوش او مشعله دلها باد
 کمترین سغیر بزم خوش او شد کوثر
 شمس تبریز توی واقف اسرار رسول

۳- چت : ترا نیست
 ۴- مق : غیب و سوی
 ۷- چت : بیابان
 **- عد ، مق ، قح : ندارد

۱- تو : از این جا بیعه سقط شده است .
 ۲- چت نخ : بیستی
 ۵- تو : بر راه
 ۶- فد : در
 * - قح ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی در مناقب المارفين آورده است :

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که علماء ظاهر واقف اخبار رسولند و حضرت مولانا شمس الدین واقف اسرار رسولست علیه الصلوة والسلام ومن مظهر انوار رسوله صلی الله علیه وسلم . شعر :

شمس تبریز توی واقف اسرار رسول
 نام شیرین تو هر دلشده را درمان باد»

جانب ساقی گل چهره دردانه برد؟
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
لعل آنست که سوی می و پیمانه^۲ برد^۳
پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
تا چرا بند چنان موی سر شانه^۶ برد*

هست مستی که مرا جانب میخانه برد؟
هست مستی^۱ که کشد گوش مرا یارانه؟
۸۲۹۵ نعل آنست که بوسه گه او خاک بود
جان سپاریم، بدان^۴ باده جان دست نهیم
شاخ شاخست دل از رنگ^۵ سر زلف خوشش

همچنان باشد کز سمع و بهر بگریزد
شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد؟!
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
صدر جنت بهلد، سوی سقر بگریزد
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد^(۱)
که خیال شب و شب، هم ز سحر بگریزد*

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق، زیرا شیراست
۸۳۰۰ دل چو طوطی بود وجور دلارام شکر
پشه باشد که بهر باد مخالف برود
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
وانک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد
۸۳۰۵ بس کن و صید مکن آنک نیززد بشکار

سوی زنگی شب از روم لوی برسد
وز شکر خانه آن دوست وای برسد
بهر آنست که یک روز سلای برسد

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
ببرهنه شده عشق قبایی بدهند
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک

۱- قو: دستی ۲- فد: میخانه ۳- چت: این بیت را ندارد. ۴- چت: سپاریم و بدان
۵- چت: رشک ۶- چت: سر موی چنان شانه * قح: مق: عد: ندارد ۷- چت: این بیت بر بیت سابق مقدمست.
* ۵۰: قح، مق: ندارد

(۱) - مستفادست از مضمون این حدیث: إِذَا أَرَادَ اللَّهُ قَبْضَ عَبْدٍ بِأَرْضٍ جَعَلَ لَهُ فِيهَا حَاجَةً.

(احادیث مشنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۱۱)

بره و خوشه گردون ز برای خورش است
 ۸۳۱۰ عاشقانرا که جزین عشق غذایی دگرست
 نو خرائی که رهیدند ز بازار کهن
 مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند
 رو ترش کرده چو ابری که بیارید جفا
 آنک دانست یقین مادرگلهها خارست
 ۸۳۱۵ خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
 گر زیاران گل آلوده بریدی مگری
 دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشوی
 ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
 یار چون سنگدلان^۱ خانه مارا بشکست
 ۸۳۲۰ دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین را

تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
 کاسه کدیّه ایشان بیایی برسد
 کهنه کاسد ایشان بیهای برسد
 آخر این کوشش و او مید بجایی برسد
 از وفا رُست جفا هم بوفایی برسد
 همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
 تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
 چون ز گل دور شود آب^۱ صفایی برسد
 دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
 ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
 تا که هر خانه شکسته بسزایی برسد
 گسترده سایه دولت چو همایی^۲ برسد*

۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
 سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد
 وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
 سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
 ۸۳۲۵ مریم دل شود حامل انوار مسیح
 حس چو بیدار بود خواب نیند هرگز
 غفلت مرگ زد آنرا که چنان خشک شد دست
 این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی
 هر حیاتی که ز نان رُست همان نان طلبد
 ۸۳۳۰ تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد^۳

مُرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
 هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
 همچو زر خرج شود هیچ بکائی نرسد
 جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
 تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
 از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
 از غم آنک ورا تره بنانی نرسد
 پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد
 آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
 تلخ روزی که زشهد تو بیانی نرسد*

۱- نو: سنگ دلا ۲- فد: دولت بهایی ۳- فد: نبود ** - فح، مق، عد: ندارد

ز اول روز که مخموری مستان باشد
 پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
 تا ابد این رخ خورشید ، سحر در سحرست
 ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
 ۸۳۳۵ بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود؟!
 تو رضای دل او جو ؛ اگر ت دل باید
 ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
 گلخسی را چو بینی بدل و روی سیاه
 شمس تبریز ! تو سلطان همه خوبانی

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
 اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
 تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
 تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
 چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
 دل او چون طلبد آنک گرانجان باشد؟!
 ای بسی^۱ کفر که از دولتش ایمان باشد
 هر چه از کان^۲ گهر گوید بهتان باشد
 هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد*

۸۳۴۰ ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
 عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
 عشق شاخست زد دریا که در آید در دل
 ساحل نفس رها کن بتک دریا رو
 صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق
 ۸۳۴۵ کار روبه نبود عشق که هر روبه را

با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
 چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
 جای دریا و گهر سینه ننگی نبود
 کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
 بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
 حمله شیر نر و کبر یلنگی نبود*

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود؟!
 در زمانی که بگویی: «هله، هان، تان چه کمست!»
 گر سیه روی بود ، زنگی و هندوی توست
 ببری^۳ در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی

خرمگس هم ز کجا صاحب حوان تو بود؟!
 کو زبانی که مجابات زبان تو بود؟!
 چه غمست از سیهی چونک ایران تو بود؟!
 تا همه روح بود فر و شان تو بود

۱- چت : بسا ۲- چت : کار * - قح ، مق ، عد ، ندارد ** - قح ، عد ، مق ، ندارد ۳- چت : بیزی

۸۳۵۰ ترس را بر سر ببر و گردن تعظیم بزن
 ما همه بر سر راهیم و جهانی گذریست
 دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر
 سنگ بهر سو که چخند نعره بکوی تو زند
 هین ، صبوحت ، بده می که همه مخموریم
 ۸۳۵۵ در قدح در نگری زود فرح بخش شود
 همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
 سرویا مست شود ، هرچه تو خواهی بشود^۱
 هله ، درویش ! بخور ، نك آقدح زفت رسید
 هله ، امروز نشستیم بعشرت تا شب
 ۸۳۶۰ خاک بر سر همه را ، دامن این دولت گیر
 می ارخور ، همه اوشو ، سرشش گوش مباح

در مقامی که عطاها و امان تو بود
 چشم روشن نفسی کن ز جهان تو بود
 طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
 شیر گیرش ، که بود تا که زیان تو بود؟!
 تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود
 گرگ چون دیدسگ کهف شبان تو بود
 نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
 برسد ، چون نرسد ؟ چونك رسان تو بود
 سست بودن چه بود ؟! چونك اوان تو بود^۲
 چه کم آید می و مطرب چو بیان^۳ تو بود
 چو برین خاک نشستی همه آن تو بود
 مطاب که دو سه خر ، گوش کشان تو بود*

۸۰۰

گر نخسبی ز تواضع شبکی ، جان ! چه شود؟!
 ور بیاری و کریمی شبکی روز آری
 ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد
 ۸۳۶۵ ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت
 آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
 ور بیوشند و بیابند یکی خلعت نو
 ور سواره تو برانی سوی میدان آبی
 دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع^۴
 ۸۳۷۰ بترازو کم از آنیم که مه با ما نیست

ور نکوبی بدرشتی در هجران چه شود؟!
 از برای دل پر آتش یاران چه شود؟!
 کوری دیده ناشسته شیطان چه شود؟!
 همه عالم گل واشکوفه وریحان چه شود؟!
 پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود؟!
 این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟!
 تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟!
 صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود؟!
 بهر ما گر برود ماد بمیزان چه شود?!

۱- چت : هرچه بخواهی تو شود ۲- نو : آنک ، فد : زانک
 ۳- فد : ازان ۴- فد : بنان
 * - قح ، مق ، فد : ندارد ۵- چت : تیره چو شع - نو : تیره شد جمع

چون عزیز^۱ او خرد اورا بدمی جان بخشید
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

گر خر نفس شود لایق جولان چه شود؟!
گر نباشد قدمش بر که لبان چه شود؟!
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود؟!
۸۰۱

عشرتی هست درین گوشه ، غنیمت دارید
۸۳۷۵ چو شکر یک دل و آغشته^۲ این شیر شوید
دانه چیدن چه مرّوت بود؟! آخر مکنید
با چنین لاله رخان روح چرا نفزاید؟!
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود
۸۳۸۰ چون ره خانه ندانید؟ که زاده و صلید
فخر مصرید ، چو یوسف هله ، تعبیر کنید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده بکف گوش شما می پیچند
همه صیّاد هنر گشته پی بی عیبی
۸۳۸۵ شمس تبریز در آمد بعیان ، عذر نماند

دولتی هست ، حریفان ! سر دولت خارید
که ظریفید و لطیفید و نکو متدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در چنین معصره غوره چرا افشارید
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید؟
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید؟!
چون سره و قلب ندانید؟ کزین بازارید
چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
گرچه امروز گدایانه چنین می زارید
گرد خمخانه بر آید اگر خمّارید
همه عیبید چو در مجلس جان هشارید
دیدۀ روح طلب^۴ را برخش بسپارید*

۸۰۲

می رسد یوسف مصری ، همه اقرار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
تا که از کفر و زایمان بنماند اثری
۸۳۹۰ اول این سوختگان را بقدح دریابید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر ، بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
گرویهها بستانید و بیازار دهید
این قدح را زمی شرع بکفّار دهید
واخر الامر بدان خواجه هشیار دهید

۱- قو : چو عزیز * - فج ، مق ، عد : ندارد
۲- چت : دل آغشته
۳- چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست .
۴- فد : طرب ** - فج ، مق ، عد : ندارد

در کمینست خرد، می‌نگرد از چپ و راست
هر کی اجنس است برین آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی بپرید^۲
آتش عشق و جنون چون بزند^۳ بر ناموس
۸۳۹۵ جانهارا بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم
حاش لله که بتجامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد؟!
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشد
۸۴۰۰ تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

قدح زفت بدان پیرك طرار دهید
هر چه نقدست بسر فتنه اسرار دهید
خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
سر و دستار بیک ریشه دستار دهید
جامه‌ها را بفروشید و بضمّار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
آن بهانه‌ست دل پاک بدلدار دهید
وانك برده‌ست تن و جامه ، بایثار دهید
جامه و تن زر و سر جمله بیکبار دهید
شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید*

۸۰۳

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد
بگذر از بغ جهان يك سحرای رشك بهار
پُشت افلاك خمیدست ازین بار گران
۸۴۰۵ من چو از تیر تو م بال و پری بخش مرا
رمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
من گمانم ، تو عیان ، پیش تو من محو بهم
هین خمش دل پنهانست ، کجا؟ زیر زبان^(۱)
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت:

خوشر از جان چه بود؟ از سر آن برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تاز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ برآرد که شُبان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره ، گمان برخیزد
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
«بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد»*

۱- چت : هرچه ۲- چت : ببرد ۳- چت : برسد * - عه ، قح ، مق : ندارد
۴- بحکم همین بیت مصراع اول مطلع از مجبر است . **- تنها (نه ، چت) دارد . ابیات این غزل جز مطلع بامختصر اختلاف
در غزل شماره ۷۸۱ نیز آمده است .

(۱) - اشاره است بروایت : تَكَلَّمُوا تَعْرِفُوا أَفَانَ الْمَرْءِ مَحْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ .

(احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۵۱)

۸۴۱۰ صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
 عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب
 خنک آن روز، خوشا وقت که در مجلس ما
 صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند
 چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
 ۸۴۱۵ بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند
 شمه گر ز تو در عالم علوی برسد
 گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی
 جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
 شمس تبریز! اگر بلبل باغ ارمی

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
 ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
 ساقیان دست تو گیرند و بهمان^۱ آرند
 عارفان آنچه نداری بر تو آن آرند
 آدم کافر و ابلیس مسلمان^(۱) آرند^۲
 بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
 قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند
 شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
 آب حیوان چو از آن چاه زنندان آرند
 باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند*

۸۴۲۰ یا رب! این بوی که امروز بما می آید
 بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
 در نمازند درختان و بتسیح طیور
 هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
 از یکی، روح درین راه چورو^۳ واپس کرد
 ۸۴۲۵ رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست
 مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
 نی، بگویم زملولی کسی غم نخورم
 زان دلپرست که با شیر ژیان رو کردست

ز سرا پرده اسرار خدا می آید
 خستگانرا زدواخانه دوا می آید
 در رکوعست بنفشه که دو تا می آید
 که زمستی نشناسد که کجا می آید
 اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
 بوی او یافت کزو بوی وفا می آید
 خوش لقا گشت کزان ماه لقا می آید
 که شکر رشک برد زانچ مرا می آید
 زان کریمست که از گنج عطا می آید

۱- قو: گیرنده بهمان ۲- قند: این بیت بر بیت سابق مقدمست . *- تنها (قند، قو) دارد ۳- قند: با

(۱) - تعبیر: «ابلیس مسلمان» مستفادست از حدیث: «أَسْلَمَ شَيْطَانِي عَلَيَّ يَدِي» .

(احادیث مشنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۱۴۸)

آنك سرمست نباشد برمد از مردم
۸۴۳۰ بس کن ای درست که سنبوسه چو بسیار خوری

تا نگویند کزو بوی صبا می آید
که ز سنبوسه ترا بوی گیا می آید*

۸۰۶

یارب ، این بوی خوش از روضه جان می آید؟
یارب ، این آب حیات از چه وطن می جوشد؟
عجب ، این غنغله از جوق ملك می خیزد؟
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد؟
۸۴۳۵ چه عروسیست! چه کابین! که فلک چون تنقیست
چه شکارست! که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق! بکوید دو دست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال باقبال شما مخمورست
۸۴۴۰ برهیدیت ازین عالم قحطی که درو
خوشتر از جان چه بود؟! جان برود باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
بس کنم، گرچه که رمزست ، بیانش نکم

یا نسیمست^۲ کزان سوی جهان می آید؟
یارب ، این نور صفات از چه مکان می آید؟
عجب ، این قهقهه از حور جنان می آید؟
چه صغیرست که دل بال زنان می آید!
ماه با این طبق زر نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید؟
کالك از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیلت که از عین عیان می آید
از برای در سه نان زخم سنان می آید^۳
غم رفتن چه خوری؟! چون به از آن می آید
کو ننگجد بمیان ، چون بمیان می آید
خود بیان را چه کنی؟! جان بیان می آید*

۸۰۷

لحظه ، قصه کنان ! قصه تبریز کنید
۸۴۴۵ در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع^۴
بس زبان که صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود

لحظه قصه آن غمزه خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
زلف او گر بفشانید عبر ریز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چو مه در طلبش شیوه شبخیز کنید

*- تنها (فد ، تو) دارد .
۱- فد : که
۲- فد : نسیمست
۳- تو : این بیت بس از بیت (مژده مژده همه
عشاق ...) آمده است .
**- تنها (فد ، تو) دارد .
۴- تو : موس

وقت شمشیر بود واسطها برگیرید

۸۴۵۰ شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید*

۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند

دست و پایشان توشکستی، چونه پاماندونه دست

اهل دینار کجا! امت دیدار کجا!

همه از نرگس مخمور تو خماری شدند

پرگشادند و همه جعفر طیار شدند

گرچه دینار بشد لایق دیدار شدند*

۸۰۹

طرفه گرمابه بانسی! کو ز خلوت برآید

۸۴۵۵ نقشهای فسرده بیخبر وار مرده

گوشه‌اشان ز گوشش اهل افسانه گردد

نقش گرمابه بینی هر یکی مست ورقصان

پُر شده بانگ و نعره صحن گرمابه زیشان

نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند

۸۴۶۰ لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد

جمله گشته پریشان، او پس و پیش ایشان

گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید

دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش

برهد از بیش و ز کم، قاضی و مدعی هم

۸۴۶۵ باده خمخانه گردد، مرده مستانه گردد

کم کند از لقاشان، بفسرد نقشه‌اشان

باز چون رو نماید چشمها برگشاید

رو بگلزار و بستان، دوستان بین و دستان

آنچ شد آشکارا، کی توان گفت؟! یارا

نقش گرمابه يك يك در سجود اندر آید

ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید

چشمه‌اشان ز چشمش قابل منظر آید

چون معاشر که گه گه در می احمر آید

کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید

نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید

گرچه صورت ز جستن در کر و در فر آید

ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید

دامن هر فقیری از کفش پر زر آید

تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید

چونک آن ماه یکدم، مست در محضر آید

چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید

گم شود چشمه‌اشان، گوشه‌اشان کر آید

باغ پر مرغ گردد، بوستان لخصر آید

در پی این عبارت جان بدان ممبر آید

کلك آن کی نویسد؟! گرچه هر محشر آید*

۱- فد: مگوید و پرهیز * تنها (فد، نو) دارد

و بیت اول التقاطی است از مصراع اول بیت اول و مصراع دوم بیت چهارم آن غزل . ۲- نو: باده

***- تنها (فد، چت) دارد - این وزن را متأخرین بحری مستقل کرده و بحر «عمیق» نامیده‌اند.

۸۴۷۰ باز شیری با شکر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سردی^۱ حق رسید
رافضی انگشت در دندان گرفت
۸۴۷۵ بر یکی تختند این دم هر دو شاه
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم زبان همدگر آموختند
نفس کل^۲ و هر چه زاد از نفس کل^۲
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد
۸۴۸۰ من دهان بستم تو باقی را بدان
بهر نور شمس تبریزی تنم

عاشقان با همدگر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند
جمله همچون سیم و زر آمیختند
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم علی و هم عمر آمیختند
بلک خود در یک کمر آمیختند
هم فرشته با بشر آمیختند
بی نفور این دو نفر آمیختند
همچو طفلان با پدر آمیختند^۱
کز طبیعت خیر و شر آمیختند
کین نظر با آن نظر آمیختند
شمع وارث با شرر آمیختند*

آن شکر پاسخ نباتم می دهد
انکه در دریای خونم غرقه کرد
در صفات او صفاتم نیست شد
۸۴۸۵ رخت را بُرد و مرا درویش کرد
اسب من بستد پیاده مانده ام
کوه طور از شاهماتش پاره شد
ماه عید روز وصلش خواستم
چون برون ازشش جهت بد گنج عشق

وانك كشتتم حیاتم می دهد
یونس وقتم نجاتم می دهد
هم صفا و هم صفاتم می دهد
نك ز یاقوتش زکاتم می دهد
وز دورخ آن شاه ماتم می دهد
من کم از گاهم ثباتم می دهد^۲
از شب هجران براتم می دهد
زان جهت بی این جهاتم می دهد^۳*

۱- عد، مق: این بیت و دو بیت بعد را ندارد.
۲- عد، مق: این بیت را ندارد.
۳- چت: این بیت بریت سابق مقدمست. * - قو، قح: ندارد

۸۱۲

۸۴۹۰ خنهای لایزالی جوش باد
 تیز چشمان صفارا تا ابد
 دوش گفتم ساقیش را: «هوش دار»
 ای خدا، از ساقیان بزم غیب
 عقل کل کو راز پوشاند همی
 ۸۴۹۵ هر سحر همچون سحر گه بی حجاب
 شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
 باده نوشان ازل را نوش بد
 حلقهای عشق تو در گوش باد
 ساقیش گفتا مرا: «بیهوش باد»
 در دو عالم بانگ نوشانوش باد
 مست باد و راز بی روپوش باد
 آفتاب حسن در آغوش باد
 صد هزاران آفرین بر روش باد*

۸۱۳

موشکی صندوق را سوراخ کرد
 اندر آتش افکنیم آن موش را
 گریه را و موش را آتش زنیم
 خواب گریه موش را گستاخ کرد
 همچنان کان مردك طبّاخ کرد
 در تنوری کاتشش صد شاخ کرد*

۸۱۴

۸۵۰۰ بار دیگر یار ما هنباز کرد
 مکرهای دشمنان در گوش کرد
 هر دم از جورش دل آرد نو خبر
 رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
 ای درین راز ما با همدگر
 ۸۵۰۵ ای دل، از سر صبر را آغاز کن
 عقل گوید که: «ین بداندیشی مکن
 می دهد چون مه صلاح الدین ضیا
 اندک اندک خوی از ما باز کرد
 چشم خود بر یار دیگر باز کرد
 غم دل ترسنده را غماز کرد
 یک بهانه جست و دست انکاز کرد
 کو دگر کس را چنین همراز کرد
 زانک دلبر جور را آغاز کرد
 او ازان ماست، بر ما ناز کرد»
 کارغنون را زهره جان ساز کرد*

۱- مق: با ما

*- تو، قح، عد: ندارد

***- تو، قح، عد: ندارد

هم بدزدد هم بخواهد دست مُزد
 من نتانستم مرا باری بُبرد
 همچنین برد کَلّی کرد و مرد
 خون من در دست آن لولی فُسرُد
 سالها انگور دل را می فُشرد
 کرد مارا بین که او دزدید کرد
 خاصه شه صوفی شد، آمد مو سترد
 خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
 سیم برد و دامن پر زر شُمرد
 پیش او آرید هر جا هست دُرد
 تنگ می آید جهان زین مرد خُرد
 شد کلید و قفل^۳ را جایی سپرد*

شهر پر شد لولیان عقل دزد
 هر که بتواند نگه دارد خُرد
 ۸۵۱۰ کرد من می گشت یک لولی پریر
 کرده لولی دست خود در خون من
 تا که می شد خون من انگور وار
 کرد دیدم کو کند دزدی و لیک
 کی گمان دارد که او دزدی کند؟!
 ۸۵۱۵ دزد خونی بین که هر کس را که کشت
 رخت بردویخت داد. آنگه چه بخت!
 دُردها و دُردها را صاف کرد
 این جهان چشمست و او چون مردمک
 باز رشک حق دهانم قفل کرد

روز را جان بخش ، جانا روز شد
 در غم و شادی تو تا روز شد
 اندرین ساعت که اینجا روز شد
 ز آفتاب عشق ما را روز شد
 هر کرا عشقت و سودا روز شد
 رو بیالا کن ، بیالا روز شد
 بر تو گر شامست بر ما روز شد
 خیز با ما ، جان بابا، روز شد

۸۵۲۰ خلق می جنبند ، مانا روز شد
 چند شب گشتیم ما و چند روز
 در جهان بس شهرها کاجا شبست
 در شب غفلت جهانی خفته اند
 هر که عاشق نیست او را روز نیست
 ۸۵۲۵ صبح را در کُنج این خانه مجوی
 بر تو گر خارست بر ما گل شکفت
 گر تو از طفلی ز روز آ که نه

* - تو ، نج ، عد : ندارد

۳ - ظ : کلید قفل

۲ - فد : چشمست او

۱ - چت : شه

روز را منکر مشو ، لا لا مگو
آفتاب آمد که «انْشَقَّ الْقَمَرُ»^(۱)
۸۵۳۰ پاسبانا ، بس ، دگر چوبک مزن

چند لا لا؟! جان لالا، روز شد
بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبان و حارس ما روز شد*

۸۱۷

چون مرا جمعی خریدار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند
همچو نغزان روز شیوه می کنند
شکر کز آواز من این خفتگان
۸۵۳۵ کاش بیداری برای حق بُدی
چون شود بیمار ازیشان سُرخ رو؟!
خلق را پس چون رهانند از حسد؟!
در دل خلقتند چون دیده منیرا
همچو همت استاره یک نور آمدند
۸۵۴۰ تا نگریدی ریش گاوِ مردمی
اهل دل خورشید و اهل گِل غبار
غم مخور ، ای میرعالم ، زین گروه

کهنه دوزان جمله در کار آمدند
وز حسد ناشسته رُخسار آمدند
همچو چغزان شب بتکرار آمدند
خواب را هشتند و بیدار آمدند
اینک بهر سیم و زر زار آمدند
چون بزردی همچو دینار آمدند
کز حسد این قوم بیمار آمدند
آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو پنج انگشت یک کار آمدند
سر بسر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل گُل اهل^۲ گِل خار آمدند
کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند*

۸۱۸

ساقیان سرمست در کار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بسی دلان
۸۵۴۵ بلبلان مست و مستان الست
هین که مخموران درین دم جوق جوق

مستیان در کسوی خمّار آمدند
بر امید بوی دلدار آمدند
بر امید گُل بگلزار آمدند
بر در ساقی بزنیهار آمدند

*- قو ، فتح ، عد : ندارد ۱- فد ، مق : متبر
۲- فد : گُل و اهل **- قو ، فتح ، عد : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۵۴

يك ندا آمد عجب از كوی دل
 از خوشی بوی او در كوی او
 بی محابا ده ، تو ای ساقی ، مدام
 ۸۵۵۰ عارفان از خویش بی خویش آمدند
 ساقی ، تو جمله را يك رنگ کن
 بی دل و بی پایکبار آمدند
 بی خود و بی کفش و دستار آمدند
 هین ، که جانها مست اسرار آمدند
 زاهدان در کار هشیار آمدند
 باده ده گر یار و اغیار آمدند*

۸۱۹

اندك اندك جمع مستان می رسند
 دلتونزان ناز نازان در ره اند
 اندك اندك زین جهان هست و نیست
 ۸۵۵۵ جمله دامنهای پر زر همچو کان
 لاغران خسته از مرعای عشق
 جان پاکان چون شعاع آفتاب
 خرم آن باغی که بهر مریمان
 اصلشان لطفست وهم واگشت لطف
 اندك اندك می پرستان می رسند
 گلهذاران از گلستان می رسند
 نیستان رفتند و هستان می رسند
 از برای تنگستان می رسند
 فرهبان و تندرستان می رسند
 از چنان بالا پستان می رسند
 میوه های نو زمستان می رسند
 هم ز بستان سوی بستان می رسند*

۸۲۰

۸۵۶۰ هر چه آن خسرو کند شیرین کند
 هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
 با دم او می رود عین الحیات
 مرغ جانها با قنصها بر پرند
 عالمی بخشد بهر بنده جدا
 ۸۵۶۵ گر بقعر چاه نام او بری
 من برانم که شکر ریزی کنم
 چون درخت تین که جمله تین کند
 همچو شیر و شهدشان کابین کند
 مرده جان یابد چو او تلقین کند
 چونك بنده پروری آیین کند
 کیست کو اندر دو عالم این کند؟!
 قعر چه را صدر علین کند
 از شکر گر قسم من تعیین کند

*- قو ، قح ، عد : ندارد

*- قو ، قح ، عد : ندارد

۱- بیت : بادل بیکبار

کافری گر لاف عشق او^۱ زند
 خار عالم در ره عاشق نهاد
 تو نمی دانی که هر که مرغ اوست
 بس کنم ، زین پس نهان گویم دعا
 کفر اورا جمله نور دین کند
 تا که جمله خار را نسرين کند
 از سعادت بیضها زرین کند؟
 کی نهان ماند چو شه آمین کند؟*

۸۲۱

خنده از لطفت حکایت می کند
 این دو پیتام مخالف در جهان
 غافل^۲ را لطف بفریید چنان
 وان یکی را قهر نومیدی دهد
 عشق مانند شفیع^۳ مشفق
 شکرها داریم زین عشق ، ای خدا
 هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
 کوثر است این عشق یا آب حیات؟
 در میان مجرم^۴ و حق چون رسول
 بس کن آیت آیت ، این را برمخوان^۵
 ناله از قهرت شکایت می کند
 از یکی دلبر روایت می کند
 قهر ننديشد ، جنایت می کند
 یاس کَلّی را رعایت می کند
 این دو گمره را حمایت می کند
 لطفهای بی نهایت می کند
 عشق کفران را کفایت می کند
 عمر را بی حد و غایت می کند
 بس دَوادو ، بس سعایت می کند
 عشق خود تفسیر آیت می کند*

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می کند
 در شعاع آفتاب معرفت
 کیمیای کیمیا سازست عشق
 گاه درها می گشاید بر فلک
 گاه چو صهبا بزم شادی^۵ می نهد
 جان جان امروز جانی می کند
 ذره ذره غیب دانسی می کند
 خاک را گنج معانی می کند
 گه خرد را نردبانی می کند
 گه چو دریا درفشانی می کند

۱- فد : عشق لاف او * - نو ، قح ، مق : ندارد
 ۲- فد : این را آیت آیت برمخوان ** - نو ، قح ، عد : ندارد
 ۳- فد : چت : مجرم
 ۴- فد : چت : شاهی

گه چو روح الله طیبی می شود
 اعتمادی دارد او بر عشق دوست
 اندرین طوفان که خونست آب او
 بانگ اَنَا نَسْتَعِينُ ما شنید
 ۱۵۹۰ چون قرین شد عشق او با جانها
 ارمغانهای غریب^۳ آورده است
 هر که می بنهد ره عشاق را
 سرنگون اندر رود^۴ در آب شور
 تاجه خوردست این دهان، کزدوق آن
 گه خلیش میزبانی^(۱) می کند
 گراسماع «لَنْ تَرَانِي»^(۲) می کند
 لطف خود را نوح ثانی می کند
 لطف و داد^۲ مستعانی می کند
 موبو صاحب قرانی می کند
 قسمت آن ارمغانی می کند
 جاهلی و قلتبانی می کند
 هر که چون لنگر گرانی می کند
 اقتضای بی زبانی می کند*

۸۲۳

۱۵۹۵ عمر بر او امید فردا می رود
 روزگار خویش را امروز دان
 گه بکیسه، گه بکاسه^۵ عمر رفت
 مرگ يك يك می برد وز هیمتش
 مرگ در ره^۷ ایستاده منتظر
 ۱۶۰۰ مرگ از خاطر بما نزدیکتر
 تن پرور، زانک قربانیست تن
 چرب و شیرین کم ده این مردار را
 چرب و شیرین ده ز حکمت روح را
 حکمت از شه صلاح الدین رسد^۸
 غافلانه سوی غوغا می رود
 بنگرش تا در چه سودا می رود
 هر نفس از کیسه ما می رود
 عاقلان را رنگ و سیما می رود
 خواجه بر عزم تماشا می رود
 خاطر غافل کجاها می رود!
 دل پرور، دل بیالا می رود
 زانک تن پرورد رسوا می رود
 تا قوی گردد که آنجا می رود
 آنک چون خورشید یکتا می رود*

۱- چت : که . عد : کز
 ۲- عد : لطف داد و
 ۳- چت : عجب
 ۴- عد : غافلان را
 ۵- چت : که بکاسه که بکیسه
 ۶- عد : غافلان را
 ۷- فد : راه
 ۸- فد : رسید
 * - فح ، مق : ندارد
 ** - نو ، فح ، مق : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : وَنَبِّئِهِمْ عَنْ ضَيْفِ اِبْرَاهِيمَ . قرآن کریم ، ۵۱/۱۵

(۲) - قرآن کریم ، ۱۴۳/۷

۸۶۰۵ عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
 نارسیده يك لبی بر نقش جان
 قاب قوسین از علی تیری فکند
 ناکشیده دامن معشوق غیب
 ناگزیده او لب شیرین لبی
 ۸۶۱۰ ناچریده از لبش شاخ شکر
 ناشکفته از گلستانش گلی
 گرچه جان از وی ندید الا جفا
 آن الم را بر کرمها فضل داد
 خار او از جمله گلها دست بُرد
 ۸۶۱۵ جور او از دور دولت گوی بُرد
 ردّ او به از قبول دیگران
 این سعادت‌های دنیا هیچ نیست
 این زیادهای این عالم کمیست
 آن زیادت دست شش انگشت تست

۱- عد : ضربت و محنت ۲- فد : خرید

۳- این بیت را تنها (جت) دارد .

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را در مناقب العارفین آورده است :
 «تقات روات حکایت چنان کردند که شبی معین الدین پروانه رحمه الله جهة مولانا سماع عظیم ساخته بود
 و اجتماع اکابر کرده بعد از آنکه سماع فروداشت کرد و جماعت مکنثا سفره را خورده متفرق گشتند و اصلا مولانا
 انگشت مبارک در طعام نکرد ، پروانه را آتش در نهاد افتاده برابر شمع مولانا پروانه وار می سوخت فرمود
 که در کاسه چینی جلاب شراب حماسا ساخته پیش آوردند بردست گرفته بحضورت مولانا عرضه داشت تا مگر
 کفچه از آن بخورد دم بدم می گفت که این شربت از وجه حلاست همچنان حضرت مولانا کفچه برگرفت
 و تا نزدیک دهان مبارک برده باز در کاسه می نهاد تا چند بار و بمعانی مشغول می شد و خدمت پروانه شمع وار
 اشکها می ریخت تا نزدیک سحرگاه در این جزر و مد بودند آخر الامر مولانا محاسن مبارک خود را برگرفته
 فرمود که ای امیر معین الدین از ریشم شرم نمی داری که ما را محتاج قدمگاه می کنی و گفت این شعر :

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید در همه عالم چنین عشقی که دید... الخ»

۸۶۲۰ آن سنا جو کش سنایی شرح کرد

چرب و شیرین می نماید پاك و خوش

چرب و شیرین از غذای عشق خور

آخر اندر غار در طفلی خلیل

آن رها کن ، آن جنین اندر شکم

۸۶۲۵ قد و بالایی که چرخش کرد راست

قد و بالایی که عشقش بر فراشت

نی خمش کن عالم السر حاضرست

یافت فردیت ز عطار آن فرید

يك شبی بگذشت^۱ با تو ، شد پلید

تا پرت بر روید و دانی پرید

از سر انگشت شیری می مکید

آب حیوانی ز خونی می مزید

عاقبت چون چرخ کز قامت خمید

بر گذشت آن قدش از عرش مجید

نَحْنُ أَقْرَبُ كَفْتِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^(۱) *

۸۲۵

بر نشین ای عزم و منشین ای امید

دود و بویی می رسد از عرش غیب

۸۶۳۰ هر چه غفلت^۲ کور و پنهان می کند

ما ز گردون سوی مادون آمدیم

همچو مریم سوی خرما بن رویم^(۲)

بس کن و از حرف در معنی گریز

این مزیدن طفل بی دندان کند

کز رسولانش پیایی شد نوید

ای نهانان ، سوی بوی آن پرید

دود بویش می کند آنرا سپید

باز ما را سوی گردون برکشید

زانک خرمایی ندارد شاخ بید

چند معنی را ز حرفی می مزید؟!

گر شما مردید نان را خود گزید*

۸۲۶

۸۶۳۵ ای ، خدا از عاشقان خشنود باد

عاشقانرا از جمالت عید باد

دست کردی دلبرا ، درخون ما

هر که گوید که: «خلاصش^۳ ده ز عشق»

عاشقان را عاقبت محمود باد

جانشان در آتشت چون عود باد

جان ما زین دست خون آلود باد

آن دعا از آسمان مردود باد^۴

۱- هه : بگذشت * - تو ، تج ، مق : ندارد ۲- چت : عقلت * - تو ، قح ، عد : ندارد

۳- هه : خلاصم ۴- مق : این مصراع و مصراع اول بیت بعد سقط شده است

(۱) - قرآن کریم ، ۱۶/۵۰

(۲) - ناظر-راست بآیه شریفه : وَهَزِي إِلَيْكَ بِجُذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا .

قرآن کریم ، ۲۵/۱۹ - فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ . قرآن کریم ، ۲۳/۱۹

مه کم آید مدتی در راه عشق
۱۶۶۰ دیگران از مرگ مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساخته است (۱)

آن کمی عشق جمله سود باد
عاشقان گویند: «نی نی زود باد»
آفرین بر صاحب این دود باد*

۸۲۷

نه فلک مر عاشقانرا بنده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
۱۶۶۵ بلبل دل تا ابد سرمست باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد
شیوه عاشق^۱ فریبهای یار
از بی لعاش گهر بارست چشم
چشم ما بگشاد چشم مست او
۱۶۷۰ دل ز ما بر بود ، حسن دلربا
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق
عشق گریبان بیندم خندان شود
سنگها از شرم لعاش آب شد
من خموشم میوه نطق مرا

دولت این عاشقان پاینده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
جام برکف سوی ما آئنده باد
طوطی جان، هم، شکرخاینده باد
مادر دولت طرب زاینده باد
کم مباد و هر دم افزاینده باد
این گهر را لعاش استاینده باد
طالبان را چشم بگشاینده باد
چابک و صیاد و ببرباینده باد
پر وبال مرغ جان برکنده باد
ای جهان از خنده اش پر خنده باد
شرمها از شرم او شرمنده باد
می بیالاید که پالاینده باد*

۸۲۸

۱۶۷۵ هر کرا اسرار عشق اظهار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب
نیست نور شمع، هست آن نور شمع

رفت یاری زانک محو یار شد
بنگرش، چون محو آن انوار شد؟!
هم نشد آثار و هم آثار شد

*- تنها (فد ، مق) دارد . ۱- فد : شیوه و عاشق **- تنها (فد ، چت) دارد .

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: **ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ**. قرآن کریم، ۱۱/۴۱

همچنان در نور روح این نار تن
جوی جویانست و پویان سوی بحر
۸۶۶۰ تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
پس طلب تا هست ناقص بد طلب
هر تن بی عشق کو جوید کله
تا ببیند ناگهانی گلرخسی
همچو من شد در هوای شمس دین

هم نشد این نار وهم این نار شد
گم شود چون غرق دریا بار شد
مطلب آمد، آن طلب بی کار شد
چون نماند آنگهی سالار شد
سر ندارد جملگی دستار شد
بر وی آن دستار و سر چون خار شد
آنک اورا در سر این اسرار شد^۱*

۸۲۹

۸۶۶۵ هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود؟!
نقشهایی که نگارد آن نگار
شرتی را کو بمست خود دهد
کشتی شش گوشه است این شش جهت
زرگس چشمی کزین بحر آب یافت
۸۶۷۰ چون گشادی یافت چشمی در رضا
هین خموش و از خمول حق بترس

هر چه کشت افزاست آتش چون بود؟!
عقل آنرا جز که مفرش چون بود؟!
جز لطیف و پاک و دلکش چون بود؟!
بحر بی پایان درین شش چون بود؟!
در شناس بحر اعمش چون بود؟!
از سخط هر لحظه اخفس چون بود؟!
مامن اقبال مرعش چون بود؟!*

۸۳۰

صاف جانها سوی گردون می رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر
جامه برکش چونک در راهی روی
لاله خون آلود می روید ز خاک
جان چو شد در زیر خاکم جا کنید
جان عرشی سوی عیسی می رود

درد جانها سوی هامون می رود
چون بیامد! چون شد و چون می رود!
چون همه ره خاک با خون می رود
گرچه با دامان گلگون می رود
خاک درخانه چو خاتون می رود
جان فرعونی بقارون می رود

۸۶۷۵

*- تنها (فد، چت) دارد .

۱- این مصراع در چت چنین است : فخر تبریزی کزو گلزار شد
*- تنها (فد، چت) دارد .

سوی آن دل جان من پرمی زند
زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

کو لطیف و شاد و موزون می رود
وین دگر جان سوی مادون می رود*

۸۳۱

۸۶۸۰ هر زمان لطفت همی در پی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار
ما نیستایم و عشقش آتشیت
این نیستان آب زاتش می خورد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم
۸۶۸۵ لا شویم از « کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ (۱) »
هر کی او ناچیز شد او چیز شد

ور نه کس را این تقاضا کی رسد
من نخواهم مستی کز می رسد
منتظر کان آتش اندر نی رسد
تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
او بهاری نیست کورا دی رسد
چون هلاک و آفت اندر شی رسد
هر کی مرد از کبر او در حی رسد*

۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
مه پرستان! ماه خندیدن گرفت
خواب آمد ما و منها لا شدند
۸۶۹۰ مفرزها آمیخته با گاه تن
هندون خرگاه تن را روفتند
گفت و گوهای جهان را آب بُرد
شمس تبریزی چو آمد در میان

قبله عشاق روی ماه شد
شب روان! خیزید وقت راه شد
وقت آن بی خواب الا الله شد
تن بخت و دانهای بی گاه شد
تُرک خلوت دید و در آخرگاه شد
وقت گفتنهای شاهنشاه شد
اهل معنی را سخن کوتاه شد*

۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابد
۸۶۹۵ شمس تفریق شد از روزنها

سر آن چیست؟ «هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ (۲)»
بسته شد روزنها رفت عدد

۱- فد نخ: دیده در

** تنها (فد) دارد .

*** تنها (فد) دارد و دران نسخه مکررست .

(۱) - قرآن کریم، ۸۸/۲۸ (۲) - قرآن کریم، ۱/۱۱۲

نیست در شیره کز انگور چکد
 مرگِ این روح مر اوراست مدد
 که گذشتند ز نیکو و ز بد
 تا که در دیده دگر دیده نهد^۲
 هیچ غیبی و سری زو نجهد
 بر چنان نور چه پوشیده شود
 تو مخوان آن همه را نور صمد
 نور فانی صفت جسم و جسد^۳
 مگر آنرا که حقش سرمه کشد
 چشم خر شد بصفتم چشم خرد
 مرغ دیده بهوای تو پرد
 در پی جستن تو بست رصد
 یا بدین عیب مکن اورا رد
 نگهش دار ز دام قد و خد
 این چنین خواب کمالست و رشد
 تو ز خوابش بجهان رغم حسد
 زاتش عشق احد تا بلحد*

آن عددها که در انگور بود^۱
 هر کی زنده ست بنور الله
 بد مگو ، نیک مگو ، ایشان را
 دیده در حق نه و نادیده مگو
 ۸۷۰۰ دیده دیده بود آن دیده
 نظرش چونک بنور الله است^(۱)
 نورها گزر چه همه نور حقد
 نور باقیست که آن نور خداست
 نور ناریست درین دیده خلق
 ۸۷۰۵ نار او نور شد از بهر خلیل
 ای خدایی که عطایت دیدست
 قطب این که فلک افلاکست
 یا ز دیدار تو دیدار اورا
 دیده تر دار تو جان را هر دم
 ۸۷۱۰ دیده در خواب ز تو^۴ بیداری
 لیک در خواب نیابد تعبیر
 و نه می کوشد و بر می جوشد

۸۳۴

بوی آن جان و جهان می آید
 آشکارا و نهسان می آید
 پای کوبان سوی جان می آید

از دل رفته نشان می آید
 نعره و غلغله آن مستان
 ۸۷۱۵ گوهر از هر طرفی می تابد

۳- ترتیب چهار بیت بعد درجت ازین فرارست : ای خدایی
 ۴- قد : خواب و ز تو * - قح ، عد ، نو : ندارد

۱- چت : که بود در انگور ۲- چت : دهد
 نار او نور شد نور ناریست قطب این

(۱) - مستفاد است از حدیث : **الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**

(احادیث مننوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۴)

از در مشعله داران فلك
جان پروانه میان می‌بندد
آفتابی که ز ما پنهان بود
تیر از غیب اگر پَران نیست
آتش دل بدهان می‌آید
شمع روشن بمیان می‌آید
سوی ما نور فشان می‌آید
پس چرا بانگ کمان می‌آید؟*

۸۲۵

۸۷۲۰ گل خندان که نخندد چه کند؟!
نار خندان که دهان بگشادست
مه تابان بجز از خوبی و ناز
آفتاب ار نهد تابش و نور
سایه چون طلعت خورشید بدید
۸۷۲۵ عاشق از بوی خوش پیرهن
تن مُرده که برو برگذری
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
شیر حق شاه صلاح الدینست
علم از مُشک نبندد چه کند؟!
چونک در پوست ننگجد ، چه کند؟!
چه نماید؟! چه پسندد؟! چه کند؟!
پس بدین نادره گنبد چه کند؟!
نکند سجده ، نخبند^(۱) چه کند؟!
پیرهن را ندراند چه کند؟!
نشود زنده ، نجبند چه کند؟!
نخروشد ، ترنگد چه کند؟!
نکند صید و نقر^۲د چه کند؟

۸۲۶

۸۷۳۰ گر نخسبی شبکی جان! چه شود؟!
ور نکوبی در هجران چه شود^(۲)؟!
از برای دل یاران ، چه شود؟!
گر نخسبی شبکی جان! چه شود؟!
ور بسیاری شبکی روز آری^۳

*- قح ، عد ، تو : ندارد
*- تنها (فد ، چت) دارد .
- ۱- چت : بخند
- ۲- چت : صید نرود
- ۳- چت : کنی

(۱) - ظاهراً ناظر است بآیه شریفه : **وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا**

وَظِلَالُهُمْ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ . قرآن کریم ، ۱۵/۱۳

(۲) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :

«همچنان منقولست که درخانه پروانه شبی سماع عظیم بود و حضور شیوخ و امرای سلطان و حضرت مولانا تا نصف اللیل مستغرق سماع شده بود مگر معین الدین پروانه در گوش شرف الدین ولد خطیر گفته باشد که حضرت خداوند کار را ساعتی نگاه میدار تا من قدری بخواب روم تا پاره قوت گیرم که خدمت اکابر توأم کردن فی الحال حضرت مولانا درحالت چرخنی که چرخه افلاک حیران چنان چرخ گشته بود غرلی سر آغاز فرمود و گفت :

گر نخسبی شبکی جان چه شود ور نکوبی در هجران چه شود ... الخ»

ور دو دیده ز تو روشن گردد
 ور بگیرد ز گل افشانی تو
 آب حیوان که در آن تاریکیست
 ور خضر وار قلاووز شوی
 ۸۷۳۵ ور ز خوان کرم و نعمت تو
 ور ز دلداری و جان بخشی تو
 ور سواره سوی میدان آیی
 روی چون ماهت اگر بنمایی
 ور بریزی قدحی ملامال
 ۸۷۴۰ ور پوشیم یکی خلعت نو
 ور چو موسی تو بگیری چوبی
 ور بر آری ز تک دریا گرد
 ور سلیمان بر موران آید
 بس کن و جمع کن و خامش باش
 کوری دیده شیطان ، چه شود؟!
 همه عالم گل و ریحان ، چه شود؟!
 پر شود شهر و بیابان ، چه شود؟!
 تا لب چشمه حیوان ، چه شود؟!
 زنده گردد دوسه مهمان ، چه شود؟!
 جان بیابد دوسه بی جان ، چه شود؟!
 تا شود سینه چو میدان ، چه شود؟!
 تا رود زهره بمیزان ، چه شود؟!
 بر سر وقت خماران ، چه شود؟!
 ما غلامان ز تو سلطان ، چه شود؟!
 تا شود چوب چو ثعبان ، چه شود؟!
 چو کف موسی عمران ، چه شود؟!
 تا شود مور سلیمان ، چه شود؟!
 گر نگویی تو پریشان ، چه شود؟!*

۸۲۷

۸۷۴۵ هر کجا بوی خدا می آید
 زانک جانها همه تشنه ست بوی
 شیر خوار کرمند و نگران
 در فراقند و همه منتظرند
 از مسلمان و جهود و ترسا
 ۸۷۵۰ خنک آن هوش که در گوش دلش
 گوش خود را ز جفا پاک کنید
 گوش آلوده ننوشد آن بانگ
 خلق بین بی سر و پا می آید
 تشنه را بانگ سقا می آید
 تا که مادر ز کجا می آید
 کز کجا وصل و لقا می آید
 هر سحر بانگ دعا می آید
 ز آسمان بانگ صلا^۲ می آید
 زانک بانگی ز سما می آید
 هر سزایی بسزا می آید

۱- چت : این بیت را ندارد . * تنها (ند ، چت) دارد . ۲- فد : بانگ وصل

چشم آلوده مکن از خد و خال
ور شد آلوده باشکش می شوی
۸۷۵۵ کاروان شکر از مصر رسید
هین ، خمش ، کز پی باقی غزل

کاف شهنشاه بقامی آید (۱)
زانک از آن اشک دوا می آید
شرفه گام و درا می آید
شاه گوینده ما می آید*

۸۳۸

گر نخسپی شبکی جان! چه شود؟!
ور بیاری شبکی روز آری
ور دو دیده بتو روشن گردد
۸۷۶۰ گر براری ز دل بحر غبار
ور سلیمان بر موران آید
ور چو ایلیاس قلاووز شوی
ور برُوید ز گل افشانی تو
آب حیوان که در آن تاریکیست
۸۷۶۵ ور ز خوان کرم و نعمت تو
ور زلداری و جان بخشی تو
ور سواره سوی میدان آیی
روی چون ماهت اگر بنمایی
آستین کرم از افشانی
۸۷۷۰ ور بریزی قدحی مالا مال
ور یوشیم یکی خلعت نو
ور چو موسی پذیری چوبی
رو بلطف آر و ز دشمن مشنو
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین

ور نکوبی در هجران ، چه شود؟!
از برای دل یاران ، چه شود؟!
کوری دیده شیطان ، چه شود؟!
چون کف موسی عمران ، چه شود؟!
تا شود مور سلیمان ، چه شود؟!
تالب چشمه حیوان ، چه شود؟!
همه عالم گل وریحان ، چه شود؟!
پر شود شهر و بیابان ، چه شود؟!
زنده گردد دوسه مهمان ، چه شود؟!
جان بیابد دوسه بی جان ، چه شود؟!
تا شود سینه چو میدان ، چه شود؟!
تا رود زهره بمیزان ، چه شود؟!
تا ندریم گریبان ، چه شود؟!
بر سر وقت خماران ، چه شود؟!
ما غلامان ز تو سلطان ، چه شود؟!
تا شود چوب تو ثعبان ، چه شود؟!
گر بجویی دل ایشان ، چه شود؟!
گر نگویی تو پریشان ، چه شود؟!*

* - تنها (جت ، فند) دارد . ** - تنها (فند) دارد و اکثر ابیات این غزل در غزل شماره ۸۳۶ نیز آمده است .

(۱) - اولاً کی این بیت و بیت بعد را بمناسبت در ضمن قصه آورده است .

یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
 ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
 هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
 پیری نه کز قدیدی^۲ مویش چو شیر باشد
 خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
 پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
 بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد؟!
 از نور کبریایی چون مستنیر باشد؟!
 تا ذره وجودت شمس منیر باشد
 تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
 تا عقل کل زشش سو بر تو مطیر باشد
 صد سال گرم داری ، نانمش فطیر باشد
 در قوس او در آید کو همچو تیر باشد
 تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد*

۸۷۷۵ خشمین بر آنکسی شو کز وی گزیر باشد
 گیرم کزو بگردی ، شاه و امیر و فردی^۱
 گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
 ای پیر جان فطرت ، پیر عیان نه ، فکرت
 پیری مکن بر آنکس کز مکر واز^۳ فضولی
 ۸۷۸۰ پیری بر آنکسی کن کو مرده تو باشد
 چون موی ابروی را و همش هلال بیند
 آنکس که از تکبیر مالد سبیل^۴ خود را
 عرضه گری رها کن ، ای خواجه ، خویش لا کن
 جلوه مکن جمالت ، مگشای پر و بالت
 ۸۷۸۵ بر بند پنج حس را ، زین سیاهای تیره
 بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را
 گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
 خاموش ، اگر توانی بی حرف گو معانی

یا خود نبود چیزی ، یا بود و آن فنا شد
 يك لحظه آن عصا بد ، يك لحظه ازدها شد
 کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
 کف کرد و کف زمین شد و ز دود او سما شد^(۱)
 هر لحظه حمله آرد وانگه باصل و اشد

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد؟!
 ۸۷۹۰ منکر مباح ، بنگر اندر عصای موسی
 چون ازدهاست قالب ، لب را نهاده بر لب
 يك گوهری چو بیضه ، جوشید و گشت دریا
 الحق ، نهان سپاهی ، پوشیده پادشاهی

۳- فد ، چت ، مکر و ز

۲- عد : پیری که از ندهی

۱- چت : امیر فردی . فد : امیر گردی

۵- فد : بود آن

*- فو ، فح : ندارد

۴- چت : سبیل

(۱)- مناسبت با مضمون آیه شریفه : ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ . ۱۱/۴۱

گر چه زما نهان شد در عالمی روان شد
 ۸۷۹۵ هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
 گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
 از میل مرد وزن خون جوشید و آن منی شد
 وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
 تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
 ۸۸۰۰ گویی: «چگونه باشد آمد شد معانی؟»

تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
 رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
 در بحر جوید اورا غواص کاشنا شد
 وانگه از آن دو قطره يك خیمه در هوا شد
 عقلمش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
 واگشت جمله لشکر ، در عالم بقا شد
 اینک بوقت خفتن بنگر ، گره گشا شد*

۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد
 باز از رضای رضوان درهای خلد و اشد
 باز آن شهری در آمد کو قبله شهناست
 سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
 ۸۸۰۵ اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
 آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون
 گویی که: «آن چه سویست؟ آنسو که جست و جویست
 آنسو که میوها را این پختگی رسیدست

باز آرزوی جانها از راه جن درآمد^(۱)
 هر روح تابگردن در حوض گوشر آمد
 باز آن مهبی بر آمد کز ماه بر تر آمد
 کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
 از لا مکان شنیده ، خیزید ، محشر آمد
 نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
 گویی: «کجاکنم رو» آنسو که این سر آمد
 آنسو که سنگهارا اوصاف گوهر آمد

*- نو ، فتح : ندارد ۱- چت : از

(۱) - افلاکی قصه ذیل را در سبب انشاء این غزل در مناقب العارفین آورده است :

«همچنان قدوة الاخیار شیخ محمود نجار رحمه الله چنان روایت کرد که روزی حضرت مولانا معرفت می فرموده و کافه اصحاب حاضر و ناظر بودند . از ناگاه خدمت مولانا شمس الدین ماردینی رحمه الله علیه از در مدرسه دو آمد حضرت مولانا فرمود که بیا بیا نیک آمدی اگر تاغایت از خدا می گفتند و تو می شنیدی بعد الیوم از خدا بشنو بی هیچ واسطه باز فرمود که زمانی بیاید که حق تعالی بر بندگان خود بی واسطه شیخی کند اگر چه جمیع اطوار و اکوار و ادوار شیخ حقیقی اوست و عجبتر آنکه هم شیخ است و هم مرید و این آن زمانست و این شعر را گفت :

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد الخ

و در آخر این بیت را اضافه دارد :

در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

ای شمس حق تبریز جان پیش آفتاب

آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده^(۱)
 ۸۸۱۰ این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
 دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا
 کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو
 با درد باش تا درد آنسوت ره نماید
 آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
 وین حکم بر سر ما چون تاج مفضل آمد
 ورنی ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
 این سو چو درد بیند آنسوش^(۲) باور آمد
 آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
 پوشید دلق آدم امروز بر در آمد*

۸۴۲

۸۸۱۵ آن ماه کوز خوبی بر جمله می دواند
 سوی شما نشست او بر روی بنده سطری
 نقش زعفرانست وین سطر سر جانست
 کنجی و عشق و دلقی ، ما از کجا و خلقی !
 بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان
 ۸۸۲۰ چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد
 هر سو که هست مستم ، چو گان او پرستم
 گر زانک تو ملولسی با خفتگان بنه سر
 آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز

ای عاشقان ، شمارا پیغام می رساند
 خط خوان کیست اینجا ؟ کین سطر را بخواند
 هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
 لیک او گرفته حلقی مارا ، همی کشاند
 چو گان زلف مارا این سو همی دواند
 سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند ؟
 در عین نیست هستم ، تا حکم خود براند
 زیرا فسردگان را هم خواب وارهند
 والله که در دو عالم نی درد و درد ماند*

۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
 ۸۸۲۵ گر می شیر غران ، تیزی تیغ بران

دانی که کیست زنده ؟ آنکو ز عشق زاید
 نری جمله نران^۱ ، با عشق کند آید

*- فو ، فح : ندارد **- فو ، فح : ندارد

گر می شیر غران ، نری جمله نران

۱- این مصراع دو فذ چنین است :

تیزی تیغ بران ، با عشق کند آید

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَاتَّخَذَ سَمِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا .

قرآن کریم ، ۶۱/۱۸

(۲) - مناسبت با مضمون آیه شریفه : فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلِكِ دَعَا اللَّهُ مَخْلَصِينَ لَهُ الْدِّينَ فَلَمَّا

نَجَّيَهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ . قرآن کریم ، ۶۵/۲۹

در راه ره زنانه ، وین همرهان زنانه
 طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
 رعدش بفرّد از دل ، جانش ز ابر قالب
 هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
 ۸۸۳۰ هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد
 دریا پیش ترش رو ، او ابر نوبهارست
 شیرش نخواهد آهو ، آهوی اوست یا هو
 در عشق جوی مارا ، درما بجوی اورا
 تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

پای نگار کرده این راه را نشاید
 کو رستم سرآمد؟ تا دست بر گشاید
 چون برق بجهد از تن یک لحظه نیاید
 کین سر ز سر بلندی بر ساق عرش ساید
 غمهای عالم اورا شادی دل فزاید
 عالم بدوست شیرین ، قاصد ترش نماید
 منکر درین چرا خور بسیار ژاژ خاید
 گاهی منش ستایم ، گاه او مرا ستاید
 دریای ما و من را چون قطره در رباید*

۸۴۴

۸۸۳۵ گر ساعتی ببری ز اندیشه چه باشد؟
 ز اندیشه نخسپی ، ز اصحاب کهف باشی
 آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
 صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
 تو گوهری نهفته ، درگاه گیل گرفته
 ۸۸۴۰ از پشت پادشاهی ، مسجود جبرئیلی
 ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
 جزوی ز کل بمانده ، دستی ز تن بریده
 بی سر شوی و سامان ، از کبر و حرص خالی
 از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
 ۸۸۴۵ بس کن که تو چو کوهی ، در کوه کان زر جو

غوطی خوری جو ماهی در بحر ما چه باشد؟
 نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد؟
 زین کاهدان پیری تا کهربا چه باشد؟
 یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد؟
 گر رخ ز گیل بشویی ای خوش لقا چه باشد؟
 ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد؟
 گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد؟^(۱)
 گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد؟
 آنگه سری براری از کبریا چه باشد؟
 در جنگ اگر نیچی ای مرتضیٰ چه باشد؟
 که را اگر نیاری اندر صدای چه باشد؟*

۳- قد ، چت ، نخ : مبتلا

۱- عد : بگشاد او * - تو ، قح : ندارد
 ۲- عد : در
 ۴- عد : این بیت را ندارد * - تو ، قح ، مق : ندارد

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
 از باده گزافی ، شد صاف صاف صافی
 جانرا چو شست از گل معراج بر شد آن دل
 در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
 ۸۸۵۰ زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند^۴
 زاوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
 الله اکبر تو ، خوش نیست با سر تو
 هر جان با ملالت دورست ازین جلالت
 ای شمس حق تبریز ، دل پیش آفتاب

بشکست^۱ دامها را ، بر لامکان بر^۳ آمد
 وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
 آنجا چو کرد منزل آجاش خوشتر آمد
 وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
 در نقش دین بماند والله که کافر آمد
 زیرا برهنگانرا خورشید زیور آمد
 این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
 چون عشق با ملولی کشتی وانگر آمد
 در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد*

بیمار رنج صفا ذوق شکر نداند
 هر عنکبوت جوله^۵ در تار و بود آن چه
 وانکو ز چه برافتد ، در جام و ساغر افتد

هر سنگ دل درین ره قلب از گهر نداند
 از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
 مستیش در سر افتد ، پارا ز سر نداند*

بیمانه ایست این جان ، بیمانه این چه داند؟!
 در عشق بی قرارش بنمودنست^۶ کارش
 ۸۸۶۰ باری ، نبود^۷ آگه زین سو که می رساند
 خاک از نثار جانها تابان شده چو کانه
 تا دم زند زیشه زان بیشه همیشه
 اینجا^۱ پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو

از پناک می پذیرد ، در خاک می رساند
 از عرش می ستاند ، بر فرش می فشاند
 ای کاش آگهستی زانسو که می ستاند
 کو^۸ خاک را زبانها تا نکته جهاندا؟!
 کان بیشه جان مارا پنهان چه می چراند!^۹
 ای آه را پناه او ، مارا که می کشاند؟

۱- عه : بشکست ۲- فد متن : لامکان ۳- فد : در لامکان در ۴- چت : بخواند
 * - تو ، قح ، من : ندارد ۵- چت : عنکبوت جوله * - تو ، قح ، عد : ندارد ۶- ط : بنمودنست
 ۷- من : نبودی ۸- من : تو ۹- چت ، نخ : برچراند ۱۰- چت : آنجا

شیری که خویش مارا جز شیر خویش^۱ ندهد
 ۸۸۶۵ آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو
 چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

شیری که خویش مارا از خویش می رهاند
 مارا باین فریب او تا یسه می دواند
 گر فاتحه شویم او از ناز برخواند*

۸۴۸

از چشم پر خمارت دلرا قرار ماند؟!
 چون مطرب هوایت چنگک طرب نواز
 یغما بك جمالت هر سو که لشکر آرد
 ۸۸۷۰ گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد
 جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید
 ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
 چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری
 می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

وز روی همچو ماهت مه در شمار ماند؟!
 مر زهره فلك را کسی کسب و کار ماند؟!
 آن سوی شهر ماند؟! آن سو دیار ماند؟!
 گلها بعقل باشد؟! یا خار خار ماند؟!
 جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند؟!
 جانت کنار گیرد، تن بر کنار ماند
 دل تخت و بخت جوید؟! یا ننگ و عار ماند؟!
 در غار دل بتابد با یار غار ماند*

۸۴۹

۸۸۷۵ ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند
 ای یوسف امانت ، آخر برادرانت
 آنها که این جهانرا بس بی وفا بدیدند
 بسیار خصم داری پنهان و می نبینی
 شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
 ۸۸۸۰ با ساکنان سینه بنشین، که اهل کینه
 آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند
 اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند

دیدی که جمله رفتند، تنها رهات کردند؟
 بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
 راه اختیار کردند ، ترك حیات کردند
 کین جمله حیلہ کردی ویشانت مت کردند
 از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
 مانند طفل دینه بی دست و پت کردند
 از رنگ همچو چنگی باری دوات کردند
 کم جو وفا ازینها چون بی وقت کردند*

۱- چت متن : عشق * - فو ، فح ، عد : ندارد
 ۲- چت : بار * - فو ، فح ، عد : ندارد
 ۳- چت : تا * - فو ، فح ، عد : ندارد

۸۵۰

يك خانه پر زمستان ، مستان نور رسیدند
 بس احتیاط کردیم^۱ تا نشنوند ایشان
 ۸۱۸۵ جانهای جمله مستان ، دلهای دل پرستان
 مستان سبو شکستند ، بر خنبها نشستند
 من دی زرد رسیدم قومی چنین بدیدم
 آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند
 يك ساقی عیان شد ، آشوب آسمان شد

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
 گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
 ناگه قصص شکستند چون مرغ بر پریدند
 یارب، چه باده خوردند! یارب، چه مل چشیدند!^۲
 من خویش را کشیدم ، ایشان مرا کشیدند
 اورا دگر کی بیند؟! جز دیدها که دیدند
 می تلخ از آن زمان شد ، خیکش از آن دریدند*

۸۵۱

۸۸۹۰ ای آنک پیش حسنت حوری قدم^۳ درآید
 ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
 ای غم ، تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
 ای دل ، مباش غمگین ، کاینک ز شاه شیرین
 آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
 ۸۸۹۵ ای غم چه خیره رویی! آخر مرا نگویی:
 آخر شوم مسلم از آتش توای غم

در خانه خیالت شاید که غم درآید؟!
 شاید که با وجودت در ما عدم درآید؟!
 تا کی قباد شادان با صد علم درآید
 آن چنگ پر نوای^۴ خالی شکم درآید
 وان مطرب معانی اکنون بدم درآید
 «اندر درم درافتی چون او درم درآید»
 زانکس که جانفزایی اورا سلم درآید*

۸۵۲

جز لطف و جز خلوت خود از شکر چه آید؟!
 جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد؟!
 جز طالع مبارك از مشتری چه یابی؟!
 ۸۹۰۰ آن آفتاب تپان مر لعل را چه بخشد؟!
 جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید؟!
 جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید؟!
 جز نقدهای روشن از کان زر چه آید؟!
 وز آب زندگانی اندر جگر چه آید!?

۱- فد: کردند ۲- چت: با وب چه باده دروند یارب چه نقش خردند. (برگمان تحریفست)؛ فد: این بیت مقطع است.
 * - فو، فح، عد: ندارد ۳- چت: جور قدم ۴- چت: بر نوایی ۵- فد: از ** - فو، فح، عد: ندارد

از دیدن جمالی کو حسن آفریند
 ماییم و شور مستی^۱، مستی و بت پرستی
 مستی و مست تر شو، بی زیر و بی زبر شو
 چیزی زماست باقی، مردانه باش ساقی!
 ۱۹۰۵ چون گل رویم بیرون با جامهای گالگون
 ای شه صلاح دین، تو بیرون مشو ز صورت

بالله یکی نظر کن کاندن نظر چه آید؟!
 زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید؟!
 بی خویش و بیخبر شو، خود از خبر چه آید؟!
 در ده می رواقی، زین مختصر چه آید؟!
 مجنون شویم مجنون، از خواب و خور چه آید؟!
 بنما فرشتگانرا تو، کز بشر چه آید؟!*

۱۵۳

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
 مانند بحر قلمز ماهی نیابی ای جان
 بحرست همچو دایه، ماهی چو شیرخواره
 ۱۹۱۰ با این همه فراغت گر بحر را بماهی
 وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست
 آن ماهیسی که دریا کار کسی نسازد
 گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
 گر هیچ کس ز جرأت ماهیست خواند او را
 ۱۹۱۵ تا چند رمز گویی رمزت تجیر آرد
 مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند
 گر خارهای عالم الطاف او بینند
 جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

زیرا بیش دریا ماهی حقیر باشد
 در بحر قلمز حق ماهی کثیر باشد
 پیوسته طفل مسکین گریهن شیر باشد
 میلی بود برحمت، فضل کبیر باشد
 پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد
 الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
 وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
 هر قطره بقهرش مانند تیر باشد
 روشترک بیان کن تا دل بصیر باشد
 کز وی زمین تبریز مشک و عیر باشد
 در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
 وز مستی جمالش از خود خبیر باشد*

۱۵۴

گفتم: «مکن چنینها، ای جان، چنین نباشد»
 ۱۹۲۰ غم خود چه زهره دارد تادست و یا برارد؟!*

غم قصد جان ما کرد گفتا: «خود این نباشد»
 چون خرده اش بسوزم گر خرده این نباشد

** - تنها (فد، چت) دارد

۱ - فد: شور و مستی * - تو، قح، چت: ندارد

صد دود ازو برارم گر آتشین نباشد
 در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
 کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد؟!
 آنرا خدای داند ، هر کس امین نباشد
 هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد؟
 خواهم که دست موسی در آستین نباشد
 «إِيَّاكَ نَعْبُدُ^(۱)» ای جان بی «نَسْتَعِينُ^(۱)» نباشد*

غم ترسد و هراسد ، مارا نکو شناسد
 غم خصم خویش داند ، هم حد خویش داند
 چون تو از آن مایی در زهر اگر در آیی
 در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
 ۸۹۲۵ هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
 ای دست تو منور چون موسی پیمبر
 زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

۸۵۵

هر مرده ز گوری بر جست و پیش آمد
 جان پاکشان بیاید کان یار سرکش^۲ آمد
 مه در میان خرمن^۳ زان ترک مهوش آمد
 کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
 گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
 بی نقش و بی جهات این شش سومنقش آمد
 بر جیب پاک جیبان نورش مرشش آمد
 زاستون رحمت او دولت^۴ منمش آمد
 وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد!
 کان آسمان برون این پنج و این شش آمد*

عید آمد و خوش آمد ، دلدار دلکش آمد
 دلرا زبان بیاید تا جان بچنگش آرد
 ۸۹۳۰ جان غرق شهد و شکر از منبع نباش
 خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
 جان و دل فرشته جفت هوای حق شد
 نر باش^۴ و صیقلی کن دلرا و نقش بر خوان
 آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
 ۸۹۳۵ زافیون شربت او سر مست خفت بدعت
 ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش!
 خاموش ، پنج نوبت مشنو ز آسمانی

۸۵۶

دلرا ز خواب بر کن ، هنگام رفتن آمد
 ترسم که عشق گوید ک: «ین خواجه کودن آمد»
 کز ثقل واز گرانی^۴ چون تل خرمن آمد*

بر چه ز خواب و بنگر ، نک روز روشن آمد
 تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری؟!
 ۸۹۴۰ رفتند خوشه چنان وین خوشه چین نشسته

۱- چت : چشمی که * - تنها (فد ، چت) دارد .
 ۲- چت : دوست سرکش ۳- چت متن : خرکه
 ۴- چت : بر باش ۵- چت : نورش * - تنها (فد ، چت) دارد .
 ۶- چت : نقل و ز * - تنها (فد ، مق) دارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۵/۱

گفتی که: «در چه کاری» با توجه کار ماند؟!
 گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین
 در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه بافم
 تو جوی بی کرانی، پیشت جهان چو پولی
 ۱۹۴۵ عالم چهار فصلست، فصلی خلاف فصلی
 پیش آ، بهار خوبی! تو اصل فصلهایی

کاری که بی تو بگیرم والله که زار ماند
 جمله صداع گردد، جمله خمار ماند
 والله نه بود ماند، والله نه تار ماند
 حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
 با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند؟!
 تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند*

وقتی خوشست مارا . لابد نیند باید
 مارا نیند و باده از ختم غیب آید
 هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
 ۱۹۵۰ بگریز از آن فقیری^۱ کو بند لوت باشد
 از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
 اما چو قلب و نیکو مانده اند باهم
 بر دل نهاد قفل یزدان و ختم کردش^(۲)
 سگ چون بکوی خسپد از قفل در چه باکش
 ۱۹۵۵ سالی دو عید کردن کار عوام باشد
 جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
 مارا از آن مفاز عیشیست تازه تازه
 ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
 گر زانک چوب خشکی جز زاتشی نخنبی^۳

وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
 مارا مقام و مجلس عرش مجید باید
 هر جا زحیر بینی از وی برید باید
 مارا فقیر معنی چوب بایزید باید^(۱)
 وانك از حدت بزاید اورا باید
 پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
 از بهر فتح این در در غم طپید باید
 اصحاب خانهارا فتح کاید باید
 ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید
 زاینندگان نورا رزق جدید باید
 آنرا که تازه نبود اورا قدید باید
 زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
 ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید

*- تنها (فد، چت) دارد . ۱- چت : بیزارم از فقیری ۲- چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست . ۳- چت : نغمی

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

(۲) - مستفاد است آیه: خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ . قرآن کریم، ۲/۲

۸۹۶۰ آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
خامش که در فصاحت عمر عزیز بُردی
ای شمس سق تبریز ، در گفتم کشیدی

بنهاد در دهانت آخر مکید باید (۱)
در روضه خموشان چندی چرید باید
روزی دو در خموشی دم در کشید باید*

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
الا حقیر مارا ، الا خسیس مارا
۸۹۶۵ دودِ سیاهِ مارا در نور می کشاند
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
شیرست پور آدم ، صندوق علم اندر
روزی که او بفرد ، صندوق را بدرد
صدیق با محمد بر هفت آسمانست
۸۹۷۰ یگست عشق لیکن هر صورتی نماید
جمله گنست این ره گر ظاهرش چو خارست
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست
سو گند خورده بودم کز دل سخن نگویم
شمس الحتی که نورش بر آینه ست تابان
۸۹۷۵ هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
کز خار می رهاند گلزار می نماید
زهد قدیم مارا خمّار می نماید
تاجیست اینکِ اورا بازار می نماید
صندوق در شدست او بیمار می نماید
کاری نماید ، اکنون بی کار می نماید
هر چند کو بظاهر در غار می نماید
وین احولان خس را دو چار می نماید
نور از درخت موسی چون نار می نماید
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
دل آینه ست و رورا ناچار می نماید
در جنبش این و آن را دیوار می نماید
کانرا بنوع دیگر عطار می نماید*

۸۶۰

ای دل ، اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی
در دل مقام سازد همچون خیال ، آنکس

مرغت شکار گردد ، صید حلال گیرد
بدری شود ، اگر چه شکل هلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد

* تنها (فند ، چت) دارد . - ۱ - چت : این . ** - تنها (فند ، چت) دارد .

(۱) - اذلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

کو آن خلیل گویا وَجْهَتْ وَجْهٍ (۱) حَقًّا؟

۸۹۸۰ این گنده پیر دنیا چشک زند ولیکن

گر در برم کشد او از ساحری و شیوه

گلگونه کرده است او تاروی چون گلم را

رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهمنشه

چه جای آفتابی؟! کز پرتو جمالش

۸۹۸۵ شویات اوآینش بنگر که در چه حالند

ای صد هزار عاقل او در جوال کرده

خطی نوشت یزدان بر خدّ خوش عذاران

از ابر خط برون آوزخال و عم جداشو

وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد؟

مر چشم روشنانرا از وی ملال گیرد

اندر برش دلمن کمی پر وبال گیرد؟!

بویش تباہ گردد رنگش زوال گیرد

مانند آفتابی نور جلال گیرد

صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد

آن کین دلیل داند نی آن دلال گیرد

کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد؟!

کز خط سیه ترست او کین خط و خال گیرد

تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد*

۸۶۱

لذئی نماید کان صنم خوش لقا نکرد

۸۹۹۰ تشیع می زنی که جفا کرد آن نگار

عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد

بنمای خانه که ازو نیست پر چراغ

این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی

چون روح در نظاره فناگشت این بگفت

۸۹۹۵ هر يك ازین مثال بیانست و مغلطه است

خورشید روی «فخر تبریز» شمس دین

مارا چه جرم اگر کرشم باشما نکرد؟!

خوبی که دید در دو جهان کوجفا نکرد؟!

حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنمای صهّه که رخس پر صفا نکرد

چون آن بهم رسید^۲ کسیشان جدا نکرد

«نظاره جمال خدا جز خدا نکرد»

حق جز زرشک نام رخس «والضحی»^(۲) نکرد

بر فانیی نتافت که آتر بقا نکرد*

۸۶۲

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند

در دانهای شهوتی آتش زنند زود

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

وز دامگاه صعب بیک تک عبر کنند

*- تنها (فد) دارد . ۱- مق ، فذ : نورند و هر ۲- ط : بدین رسیده **- نو ، فح : ندارد

(۱) - مقتبس است از مضمون آیه شریفه : اِنِّی وَجْهَتْ وَجْهَیْ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ . قرآن کریم ، ۷۹/۶ (۲) - قرآن کریم ، ۱/۹۳

از خار خار این گریه طبع آن طرف روند
 ۹۰۰۰ بر پای لولیان طبیعت نهند بند
 پای خرد پیسته و او باش نفس را
 اجزای ما برده درین گورهای^۱ تن
 مَسِیست شهوت تو وا کسیر نور عشق
 انصاف ده که با نفس گرم عشق او
 ۹۰۰۵ چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
 زاغان طبع را تو زمردار روزه ده
 در ظل میر آب حیات شکر مزاج
 از رشك نوره است که عقل کمال را
 جز حق اگر بدیدن او غمزه کند
 ۹۰۱۰ فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
 اندر فضای روح نیابند مثل او
 خالی مباد از سر خورشید سایه اش

بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
 شاهان روح زو، سرازین کوی در کنند
 دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
 کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند؟
 از نور عشق مس وجود تو زر کنند
 سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
 آیند و زلّهای گرانمایه جر کنند
 تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
 شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
 از غیرت ملاحظت او کور و کر کنند
 آن دیده را بَمهر ابد بی خبر کنند
 کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
 گر صد هزار بارش زیر وزبر کنند
 تا روز را بدور حوادث سپر کنند*

۸۶۳

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود
 قدر من او شناسد و شکر من او کند
 ۹۰۱۵ سر تا پپای عود گره بود بند بند^۲
 ای یار شعله خوار من ، اهلا و مرجبا
 بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
 هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
 بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
 ۹۰۲۰ آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا

کز من نمی شکبید وبا من خوش است عود
 کندر فنای خویش بدیدست عود سود
 اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
 ای فانی و شهید من و مفخر شهود
 اندر عدم گریز ازین کور و زان کبود
 نحسی بود گریزان از دولت و سعود
 صلاحی فکن میان من و محو ای و دود
 نی در فزایش آمد و نی رست از رکود

۲- من : بود و بند بند

*- نو ، قح : ندارد

۱- چت ، من : لحدهای

تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
 در معد، چون بسوزد آن نان و نان خورش
 سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
 خوار است و بند گیت پس آنکه شهنشهیست
 ۹۰۲۵ عمری بیازمودی هستی خویش را
 طاق و طربن فقر و فنا هم گزاف نیست
 گر نیست عشق را سرما و هوای ما
 عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
 از چشم مؤمن آب ندم می کند روان
 ۹۰۳۰ تو خفته و آب خضر بر تو می زند
 باقیش عشق گوید با تو نهان زمن

نی قد سرو یافت نه زیبایی خود
 آنگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
 نی زر و نقره گشت و نی رد یافت در نقود
 اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
 يك بار نیستی را هم باید آزمود
 هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
 چون از گزافه او دل و دستار ما ربود؟
 هر صبح سوی مکتب «یوفون بالعهد»
 تا سینه را بشوید از کینه و جحود
 کز خواب بر چه رستان ساغر خلود
 ز اصحاب کهف باش هم ایقظا و هم رقود^(۱) *

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می رود
 میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
 اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه
 ۹۰۳۵ آن لاله چو راهب دل سوخته بدرد
 نه ماه خار کرد فغان در وفای اگل
 ماندست چشم زرگس حیران بگرد باغ
 آب حیات گشته روان در بن درخت
 هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
 ۹۰۴۰ اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
 این طالبان علم که تحصیل کرده اند

گلگونه بین که بر رخ گنار می رود
 منمور وار خوش بسردار می رود
 کاندرد بهار شاد بایشار می رود
 در خون دیده غرق بکپسار می رود
 گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
 کاینجا حدیث دیده و دیدار می رود
 چون آتشی که در دل احرار می رود
 بر عشق گرمسار بیآزار می رود
 بنوشت باغ و مرغ بتکرار می رود
 هر يك گرفته خلعت و اشرار می رود

* - قو، فتح : ندارد ۱ - فد، عد : فراق

(۱) - متنس است از آیه شریفه : وَ تَحْسِبُهُمْ آيِقَاطًا وَ هُمْ رَقُودٌ . قرآن کریم ، ۱۸/۱۸

گویی بهار گفتم که : «الله مشتریست»^(۱)
 گلی از درون دل دم رحمان فزون شنید
 دل در بهار بیند هر شاخ جفت یسار
 ۹۰۴۵ ای دل تو مناسی و خریدار گوهری
 نبی نبی ، حدیث زر بخروار کی کنند؟
 این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست
 گل جنس زده بخریسار می رود
 زوتر ز جمله بی دل و دستار می رود
 یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
 آنجا^۱ حدیث زر بخروار می رود
 کآنجا^۲ حدیث جان بانبار می رود
 وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود*

۱۶۵

جانا یسار باده که ایام می رود
 جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
 ۹۰۵۰ با جام آتشین چو تو از در درآمدی
 گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
 آن چیز را بجوش که او هوش می برد
 زان باده دانه تو بخورشید و ماه و چرخ
 والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
 ۹۰۵۵ آرام بخش جان را زان می که از نقش
 چون بوی وی رسد بخماران بود چنانک
 امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
 سوی کشنده آید کشته چنانک زود
 چون کعبه که رود بدر خانه ولی
 ۹۰۶۰ تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
 تا با خودست راز نهان دارد از ادب
 خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
 تلخی غم بلدت آن جام می رود
 نی نفس کور دل که سوی دام می رود
 و سواس و غم چو دود سوی بام می رود
 بر آب و گل بساز که هنگام می رود
 وان خام را پیز که سخن خام می رود
 هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
 از گرم مست گشته باکرام می رود
 صبر و قرار و توبه و آرام می رود
 آن مادر رحیم بر ایتم می رود
 خورشید وار جام گرم عام می رود
 خون از بدن بشیشه حجام می رود
 این رحمت خدای بارحام می رود
 در بیخودی بکعبه بیگ گام می رود
 چون مست شد چه چاره که خود کام می رود
 چون خاطرش بیاده بد نام می رود*

۱- چت : اینجا ۲- چت : کاینجا * - قو ، قح : ندارد ** - قو ، قح : ندارد

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ . قرآن کریم ، ۱۱۱/۹

در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
 زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
 کان چشمشان^۱ بصارت نو از چه راه داد
 سو گند خورد و گفت: «مرا نیست هیچ یاد»
 دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد*

چندان حالوت و مزه و مستی و گشاد
 چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
 ۹۰۶۵ وان جمله چشمها شده حیران چشم او
 گفتم باآسمان که: «چنین ماه دیده؟»
 اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا

در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
 زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
 که صد هزار رحمت بر چشمها باد
 هر جان که دید چشم ترا گفت: «داد داد»
 سو گند خورد و گفت: «مرا نیست هیچ یاد»^۲*

چندان حالوت و مزه و مستی و گشاد
 چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم
 ۹۰۷۰ وان جمله چشمها شده حیران چشم تو
 بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
 گفتم که: «چشم چرخ چنین چشم هیچ دید»

يك يك برد شمارا آنك مرا بُرد
 وانرا که بود برگ کھی کھی با بُرد
 عیسی مهتری را جذب سما بُرد
 هر^۳ مس اسعدی را هم کیمیا بُرد
 آنکس که رخت خویش سوی انبیا بُرد
 کو شمع حسن را زملا در خلا^۴ بُرد
 کانچ از قضا رسید بطالب، قضا بُرد
 حسن و جمال آن مه نیکو نقا بُرد*

بحرم بخود کشید و مرا آشنا بُرد
 آن را که بود آهن آهن ربا کشید
 ۹۰۷۵ قارون لنگری بتری گشت منجذب
 هر حس معنوی را در غیب در کشید
 از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
 آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
 ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم
 ۹۰۸۰ اینها گذشت، ای خنک آن دل که ناگهش

۱- چت : چشم را * - تو ، قح ، عد : ندارد
 این غزل باغزل شماره ۸۶۶ مشابهت تام دارد و کوی نسخه دیگری از آن غزلست .
 ۲- فند : هیچ نیست یاد
 ۳- فند : هم
 ۴- چت : ز خلا درملا *** - تو ، قح ، عد : ندارد

پیراهنی ندرخت که آنرا قبا نکرد
 دامان زر دهند و خرنند از بلیس درد
 تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
 آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
 خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد^۲
 کین بستریست عاریه ، می ترس از نورد
 پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
 می جو سوار را بنظر در میان گردد
 گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
 بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
 چاووش پادشاه براند ترا که برد
 چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد*
 * - نو ، فح ، عد ، ندارد

خیاط روزگار بیالای هیچ مرد
 بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان
 گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست
 ای مرده را کنار گرفته که جان من
 ۹۰۸۵ خو با خدای کن که ازین^۱ نقشهای دیو
 پاها مکش دار برین خوش بساط خاک
 مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار
 منگر بگرد تن بنگر در^۲ سوارروح
 رخسارهای چون گل لابد ز گلشنیست
 ۹۰۹۰ سیب زنج چو دیدی می دان درخت سیب
 همت بلند دار که با همت خسیس
 خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی

دل می جهد ، نشانه که دلدار می رسد
 وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
 بفروش خویش را که خریدار می رسد
 وان چشم اشکبار بیدار می رسد
 آن پاره پاره رفته بیکبار می رسد
 نك زخمه نشاط بهر تار می رسد
 گلهای خوش عذار سوی خار می رسد
 اینك سپاه وصل بزهار می رسد
 کز سوی مصر قند بقنطار می رسد

چشم همی پرد مگر آن یار می رسد
 این هدده از سپاه سلیمان همی پرد
 ۹۰۹۵ جامی بجز بجانی ور زانك مفلسی
 آن گوش انتظار خبر نوش می کند
 آن دل که پاره پاره شد و پاره اش خون
 قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
 آن خار خار باغ و تقاضاش رد نشد
 ۹۱۰۰ آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
 نك طوطیان عشق گشادند پر و بال

۴- چت : رسد

۳- چت : بر

۲- چت : بی مراد و فرد

۱- چت : تو که زین

شهر ایمنست ، جمله دزدان گریختند
 چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
 فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
 ۹۱۰۵ ای مفلسان باغ ، خزان راهتان بزد
 در خامشیت تابش خورشید بی حجاب

از بیم آنک شحنه قهار می رسد
 کامد خبر که جعفر طیار می رسد
 زیرا صفات خالق حیار می رسد
 سلطان نو بهار پایثار می رسد
 خاموش کین حجاب ز گفتار می رسد*

۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
 اجزای خاک حامله بودند از آسمان
 گلزار پر گره شد و جوبار پر زره
 ۹۱۱۰ اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
 گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید
 آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
 شاه بهار بست کمر را بمعذرت
 هر چوب در تجبل چون بزم میر گشت
 ۹۱۱۵ زنده شدند بار دگر کشتگان دی
 اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند
 ای زنده گشتگان ، بزستان^۳ کجا بدیت ؟
 آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح
 مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف
 ۹۱۲۰ این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
 بر بند این دهان و میمای باد بیش

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
 نه ماه^۱ گشت حامله زان بی قرار شد
 صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
 بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
 در روکشید ابر و زد دل شرمسار شد
 شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
 هر شاخ^۲ و هر درخت از او تاجدار شد
 گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
 تا منکر قیامت بی اعتبار شد
 چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
 آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
 آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
 بدری منور آمد و شمع دیار شد^۴
 لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
 کز باد گفت راه نظر پر غبار شد*

*- قو ، قح ، عد ، ندارد ۱- فد : نه ماهه ۲- فد : هر شاه ۳- چت : زمستان
 ۴- این بیت را تنها (فد) دارد . **- قو ، قح ، عد : ندارد

۸۷۲

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
 مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
 چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
 ۹۱۲۵ ما دل نهاده ایم که دلداری کند
 نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
 هل تا کشد ترا ، نه که ۳ آب حیات اوست ؟
 همت بلند دار که آن عشق همتی
 ما چون شیم ظل زمین و وی آفتاب
 ۹۱۳۰ زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
 شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
 یار کسی شدیم که او یار می کشد
 چون مؤمنی بدید^۱ چو کفار می کشد
 یا اگر کشد برحم^۲ و بهنجار می کشد
 گر چه بغمزه عاشق بسیار می کشد
 تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
 شاهان برگزیده و احرار^۴ می کشد
 شب را بتیغ صبح گهر دار می کشد
 شهنه صبح آمد و طرار می کشد
 رومی روزشان یکی بار می کشد
 چون بلبلم جدایی گلزار می کشد*

۸۷۳

خفته نمود دلبر ، گفتم ز باغ زود
 خندید و گفتم : « روبه آخر بزیر کی
 ۹۱۳۵ مر ابر را که دوشد؟! وانجا که در رسد؟!
 معدوم را کجاست بایجاد دست و پا؟!
 معدوم وار بنشین ، زیرا که در نماز
 بر آتش آب چیره بود^۵ از فروتنی
 چون لب خروش باشد دل صد زبان شود

شفتالوی بدزدم ، او خود نخفته بود
 از دست شیر صید کجا سهل در رُبود؟!
 آلا مگر که ابر نماید بخویش جود
 فضل خدای بخشد معدوم را وجود
 داد سلام نبود آلا که در قعود
 کاتش قیام دارد و آبست در سجود
 خاموش ، چند چند بخواهیش آزمود*

۸۷۴

۹۱۴۰ امروز مرده بین که چه سان زنده می شود!
 پوسیده استخوان و کفنه‌های مرده^۶ بین
 آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود!
 کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود!

۱- چت : بیافت ۲- مق ، فد : بزخم ۳- چت : که نه ۴- چت : اخیار * - تو ، فح ، عد : ندارد
 ۵- چت : شود ** - تو ، فح ، عد : ندارد ۶- فد ، مق : زنده

آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
 آن جان بشیشه که ز سوزن همی گریخت
 بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب
 ۹۱۴۵ امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج
 امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
 می خند ای زمین که بزادی خلیفه
 غم مرد و گریه رفت ، بقای من و تو باد
 آن گلشنی شکفت که از فر بوی او
 ۹۱۵۰ پاینده گشت خضر که آب حیات دید
 پاینده عمر باد روان لطیف ما
 خاوش و خوش بخسپ درین خرمن شکر
 من خامشم و لیک زهیهای طوطیان

چون عندلیب مست چه گوینده می شود!
 جانرا بتیغ عشق فروشنده می شود!
 از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود!
 کز وی هزار قافله فرخنده می شود!
 امروز شوره بین که چه روینده می شود!
 کزوی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
 هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
 بی داس و تیشه خار تو بر کنده می شود
 پاینده گشت و دید که پاینده می شود
 جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می شود
 زیرا شکر بگفت پراکنده می شود
 هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود*

۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
 ۹۱۵۵ تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
 ای شاد آن زمان که در آید وصال تو
 تا آفتاب چهره زیبای در رسید
 در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
 ای سجدها پیش درت واجبات عید
 ۹۱۶۰ جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
 اندر رکاب تو جو روانها روان شوند^۴
 آمد زگرد راه تو این عید و مزده داد
 دانست کز خدیو اجل شمس دین بود

بهر توست خدمت و سجده و سلام عید
 از غایت حلاوت نام تو نام عید
 تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
 صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
 ای پرتو خیال تو بوده امام عید
 وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
 تا کام جان روا^۳ شود از جام و کام عید
 در وی کیجارسد بدو صد سال گام عید؟!
 جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
 این فر و این جلالت^۵ و این لطف عام عید

* - نو ، تج ، عد : ندارد

۴ - فدا : بفضل

۱ - فد : این بیت پس از بیت (آن حلق و آن دهان ...) آمده است .

۳ - چت : روان ۴ - مق : شود ۵ - چت : جمال

خود کی شوند دلشدگان تو رام عید؟!
بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید*

لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
۹۱۶۵ تبریز! با شراب چنان صذر نامدار

۸۷۶

در ده شراب و واخرم از بیم و از امید
کاندیشهاست در سرم از بیم و از امید
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
کاخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
کین دم برنگک دیگرم از بیم و از امید
کانسدر هوای کوثرم از بیم و از امید
کازر مثال بتگرم از بیم و از امید
کز چشمها نهاترم از بیم و از امید
مانند این غزل ترم از بیم و از امید*

تا چند خرّقه بر درم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کشتی نوح را که زطوفان امان ماست
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
۹۱۷۰ در حلقه زنج دادی در حلق من بریز
بار دگر بآب ده^۲ این رنگ و بوی را
زایی که آب کوثر اندر هوای اوست
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو
۹۱۷۵ در آفتاب روی خودم دار ، زانک من

۸۷۷

یارب، بطوطیان چه شکرها همی دهند!
کان شاخهای خشک چه برها همی دهند!
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی زحمت مصادره زرها همی دهند
وانرا که گوهرست گهرها همی دهند
تا بر شمار موی تو سرها همی دهند
سودا همی خرند و هنرها همی دهند*

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند!
در باغها درای تو امسال و درنگر
مقراض در میان نه و خلعت همی برند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند
۹۱۸۰ هر دل که تشنه است بدریا همی برند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
این نور دیده اند که دیوانگان راه

۲- چت نخ : دگر تو آب ده

۱- چت : این بیت و بیت بعد را ندارد .

*- نو ، قح ، عد : ندارد

***- تنها (فند ، مق) دارد .

** - نو ، قح ، عد : ندارد

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
 خورشید دیگرست که فرمان و حکم او
 ۹۱۸۵ بوسه باو رسد که رُخش همچو زر بود
 بنگر بطوطیان که پر و بال می زنند
 هر کس شکر لیبی بگزیده ست در جهان
 مارا شکر لیست شکرها گدای اوست
 همت بلند دار اگسر شاه زاده
 ۹۱۹۰ بر کن تو جامها و در آب حیات رو
 بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بُسی
 در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
 کی آب شور نوشد با مرغهای کور؟!
 خود پر کند دو دیده مارا بحسن خویش
 ۹۱۹۵ در دیده گدای تو آید نگار خاک؟!
 خامش زحرف گفتن تابوک عقل کل

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
 خورشید را برای مصالح سفر دهد
 اورا نمی رسد که رود مال و زر دهد
 سوی شکر لیبی که بایشان شکر دهد
 مارا شکر لیست که چیزی دگر^۱ دهد
 مارا شهنشهیست که مُلک و ظفر دهد
 قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
 تا پارهای خاک تو لعل و گهر دهد
 کو دلبری نماید و خون جگر دهد
 نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
 آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
 گر ماه آن بیند در حال سر دهد
 حاشا ز دیده که خدایش نظر دهد
 مارا ز عقل جزوی راه و غیر دهد*

صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید
 صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش
 رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
 ۹۲۰۰ زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
 یارب ، سپاه شاه حبش تا کجا گریخت!

وز آسمان سپیده کافور^۲ بر دمید^(۱)
 تا جایگاه ناف بعدا فرو درید
 از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
 آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
 ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید!^۳

۱- فد : چیز دگر * تنها (فد ، چت) دارد .
 ۲- فد : سپیده و کافور
 ۳- چت : بریت سابق مقدمست .

(۱) -- افلاکی در مناقب العارفین این غزل را بدنبال قصه ای که در ذیل غزل ۸۲۴ مذکور افتاده آورده است .
 دو بیت اول از این غزل با تفاوتی منسوب است بکسانی مروزی . المعجم انتشارات دانشگاه طهران شماره ۳۷۴ ص ۳۴

زمین راه نابدید مَعْمَا کی بُو برد؟
 حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد
 حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه
 ۹۲۰۵ نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
 شب مرد و زنده گشت، حیاتست بعد مرگ
 گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد
 امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
 درده ز جام باده که «یُسْقَوْنَ مِنْ رَحِیقٍ (۱)»
 ۹۲۱۰ رندان تشنه دل چو باسراف می خورند
 پهلوئی حَمّ وحدت بگرفته مقام
 خاموش کن که جان زفرح بال می زند

آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
 حیران شدست روز که خوبش که آفرید
 نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
 نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
 ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
 کس را بها نبود همو خود زخود خرید
 هر شام قدر شد ز تو، هر روز روز عید
 کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
 خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
 با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
 تا آن شراب درس و رگهای جان دوید*

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
 صد برج حرص و بخل بخندق در اوفتاد
 ۹۲۱۵ آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته بود
 وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
 وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
 ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت
 چون روز گشت و دید که اوشب چه کرده بود
 ۹۲۲۰ چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
 صد بخت نیم خواب بکلی بخواب شد
 وان ماه زنگک ظلم بزیر حجاب شد
 در نوحه ارفساد و بگریه سحاب شد
 در آتش خدای کنون او کباب شد
 اورا ازین سیاست شه فتح باب شد
 سودش نداشت مخره صد اضطراب شد
 زیرا دعای نوح شب مستجاب شد*

۸۸۱

آه که بار دگر آتش در من فتاد
 آه که دریای عشق بار دگر موج زد

وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
 وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد

* تنها (فد) چت دارد . ** تنها (فد) دارد .

(۱) - قرآن کریم، ۲۵/۸۳

آه که جست آتشی ، خانه دل در گرفت
 آتش دل سهل نیست ، هیچ ملامت مکن
 ۹۲۲۵ لشکر اندیشهها می رسد از بیشها
 ای دل روشن ضمیر ، بر همه دلها امیر
 چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
 دست تو دست خدا ، چشم تو مست خدا
 ناله خلق از شماست ، آن شما از کجاست ؟
 ۹۲۳۰ شمس حق دین ! توی مالک ملک وجود

دود گرفت آسمان ، آتش من یافت باد
 یارب ، فریادرس ، زاتش دل داد داد
 سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
 صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
 چشم تو سوی خداست ، چشم همه بر تو باد
 بر همه پاینده باد ، سایه رب العباد
 این همه از عشق زاد ، عشق عجب از چه زاد ؟
 ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد^۲ *

۸۸۲

جامه سیه کرد کفر ، نور محمد رسید
 روی زمین سبز شد ، جیب درید آسمان
 گشت جهان پرشکر ، بست سعادت کمر
 دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
 ۹۲۳۵ عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق
 پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم
 چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک !؟
 طبل قیامت زدند ، صور حشر می دمد
 بَعِثْ مَا فِي الْقُبُورِ ، حُصِّلَ مَا فِي الصُّدُورِ (۱)
 ۹۲۴۰ دوش در استارگان غافلانه افتاده بود
 رفت عطارد ز دست ، لوح و قلم در شکست
 قرص قمر رنگ ریخت ، سوی اسد می گریخت
 عقل دران غلغله خواست که پیدا شود

طبل بقا کوفتند ، ملک بخاند رسید
 بار دگر مه شکافت ، روح مجرد رسید
 خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
 شرح دل احمدی هفت جلد رسید
 گفت باقبال تو نفس مقید رسید
 مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
 هین ، ز لحد بر جهید ، نصر مؤید رسید
 وقت شد ای مردگان ، حشر مجدد رسید
 آمد آواز صور ، روح بمقصد رسید
 کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
 در پی او زهره جست ، مست بر قد رسید
 گفتم : « خیرست » گفت : « ساقی بی خود رسید »
 کودک هم کودک است ، گرچه باجد رسید

۱- چت : حق والدین ۲- مق : این بیت را ندارد .

*- نو ، قح : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۱۰۰/۱۰۰۹

خیز که دوران ماست ، شاه جهان آن ماست
 ۹۲۴۵ ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
 باز سلیمان روح گفت صلاهی صبح
 رغم حسودان دین ، کوری دیو لعین
 از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

چون نظرش جان ماست عمر مؤبد رسید
 رقص جمل کرد قاف ، عیش ممد رسید
 فتنه بلقیس را صرح ممرّد^(۱) رسید
 کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
 خیز بگو مطربا : « عشرت سرمد رسید » *

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
 ۹۲۵۰ فرد چرا شد عدد؟ از سبب خوی بد
 گشت جدا موجها ، گرچه بد اول یکی
 جام دوی در شکن ، باده مده باد را
 روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت
 گرچه ز ربّ العباد هر نفسی رحمتست

این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
 ز آتش بادی بزاد در سر^۲ ما رفت باد
 از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
 چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد^(۲)
 هر طرفی شب زعجز شمع و چراغی نهاد
 کی بود آن دم که ربّ ماند و فانی عباد *

۸۸۴

۹۲۵۵ پرده دل می زند زهره هم از بامداد
 بحر کرم کرد جوش ، پنبه برون کن ز گوش
 عشق همایون پیست ، خطبه بنام ویست
 روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار
 ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
 ۹۲۶۰ دست دل از رنج رست ، گرچه دلارام مست
 می کشدم موکشان^۵ ، من ترش و سرگیران

مژده که آن بو طرب داد طربها بداد
 آنچ کفش داد دوش ما و ترا ، نوش باد
 از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
 وان دگرش زینهار او^۳ هو ربّ العباد^۴
 می کشدم ابر وار عشق تو چون تند باد
 بست سر زلف بست ، خواجه ! بین این گشاد
 رو که مراد جهان می کشدم بی مراد

۱- فد : این بیت بر بیت سابق مقدمت . * - نو ، قح : ندارد ۲- چت : دل . مق : بر
 ** - نو ، قح : عد : ندارد ۳- ظ : بل (مطابق نسخه ین) ۴- این بیت را تنها (فد) دارد ۵- چت : روکشان .

(۱) - اشاره است به : قَالَ إِنَّهُ صَرَحَ مَمْرَدٌ مِنْ قَوَارِيرَ . قرآن کریم ، ۴۴/۲۷

(۲) - ناظر است بآیه شریفه : لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا . قرآن کریم ، ۲۲/۲۱

عقل بران عقل ساز ناز همی کرد ناز
 پای بگل بوده ام ، زانک دو دل بوده ام
 لاف دل از آسمان ، لاف تن از ریسمان
 ۹۲۶۵ دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
 گفت : « بتو تاختم ، بهر خودت ساختم
 گفتم : « تو کیستی » گفت : « مراد همه »
 مفعلان فاعلات ، رفته بدم از صفات
 داد دل و عقل و جان ، مفخر تبریزیان

شکر کزان گشت باز تا بمقام اوفتاد
 شکر که دو دل نماید یک دله شد دل نهاد
 بسکام این ریسمان ، باز روم در معاد
 هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد ؟
 ساخته خویش را من ندهم در مزاد^(۱)
 گفتم : « من کیستم ؟ » گفت : « مراد مراد »
 محو شد ، پیش ذات ، دل بسخن چون فتاد ؟
 از مدد این سه داد یافت زمانه سداد *

۸۸۵

۹۲۷۰ بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
 سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
 عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
 مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
 باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان^۲ شکست
 ۹۲۷۵ دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست^۳
 مفخر تبریزیان ! شمس حق ! ای خوش نشان

دولت بار دگر در رخ ما روگشاد
 گشت جهان تازه روی ، چشم بدش دور باد
 عقل ز دستان عشق ناله کنن ، داد داد
 داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
 دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
 تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
 عالم ، ای شاه جان ، بی رخ خوبت مباد *

۸۸۶

از رسن زلف تو خلق بجای آمدند
 در دل هر لولیی عشق چو استاره
 در هوس این سماع از پس بستان عشق
 ۹۲۸۰ بین که چه ریسیده ایم ، دست که^۴ لیسیده ایم !

بهر رسن بازیش لولیکن آمدند
 رقص کنان گرد ماه نور فشان آمدند
 سرو قدان چون چنار دست زان آمدند
 تا که چنین لقمها سوی دهن آمدند

۱- این بیت و دوبیت بعد را تنها (فند) دارد . * - قو ، قح ، عد : ندارد . ۲- فند : سر اخوان
 ۳- چت : یافته ست . من : بدون نقطه * - قو ، قح ، عد : ندارد ۴- فند : بین که چه

(۱) - ناظر است بحديث قدسی : يَا اَبْنَ اَدَمَّ خَلَقْتُ الْاَشْيَاءَ لِاَجْلِكَ وَ خَلَقْتُكَ لِاَجْلِي

لولیکان تَمَق در کف گوشه تَتَق
 شاه که در دولتش هر طرفی شاهدهی
 شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
 شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از انک
 ۹۲۸۵ جانب تبریز در شمس حقم دیده اند

وز تَتَق آن عروس شاه جهان آمدند
 سینه گشاده بما بهر امان آمدند
 گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
 زیر لحاف ازل نیک نهمان آمدند
 تَرک دکان خواندند چونک بکان آمدند*

۸۸۷

روبهکی دَنبه برد ، شیر مگر خفته بود؟
 قاصد ره داد شیر ورنه کی باور کند
 گوید: «گر گئی بخورد یوسف یعقوب را»
 هر نفس انهام حق حارس دلهای ماست
 ۹۲۹۰ دست حق آمد دراز ، با کف حق کز مبارز
 هر که ترا کرد خوار ، رو ، بخدایش سپار
 غصه و ترس و بلا هست کمند خدا
 یا رب و یا رب اکنان ، روی سوی آسمان
 سبزه دیده ز آب بر دل و جان خراب
 ۹۲۹۵ گر سر فرعون را درد بدی و بلا
 چون دم غرقش رسید گفت: «أَقْلُ الْعَبِيد»
 رنج ز تن بر مدار ، در تک نیلش در آرز
 نفس بمصرست امیر ، در تک نیلست اسیر
 عود بخیلست او ، بو نرساند بتو
 ۹۳۰۰ مفخر تبریز گفت شمس حق و دین ، نهفت

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
 این چه که رواه لنگ دنبه ز شیری ربود
 شیر فلک هم برو پنجه نیارد گشود
 از دل ماگی برد میمنه دیو حسود؟!
 در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
 هر کی بترساندت ، روی بحق آرزود
 گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
 آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
 صبح گشاده نقاب «ذَلِكَ يَوْمُ الْخُلُود»^(۱)
 لاف خدایی کجا در دهی آت عنود؟!
 کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
 تا تن فرعون وار پاک شود از ججود
 باش برو جبرئیل دود بر آور زعود
 راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
 «زوترش از تست عشق سر که نشاید فزود»*

*- فو ، فتح ، عد : ندارد

*- فو ، فتح ، عد : ندارد

(۱) -- قرآن کریم ، ۳۴/۵۰

زهرهٔ من بر فلک شکل دگر می رود
 چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
 ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش
 ذره چرا شد سوار بر سر کرهٔ هوا؟
 ۹۳۰۵ آن زحل از ایلهی جست زبردستی
 دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
 ترك فلک گاو را بر سر گردون بست
 جامه که بود آسمان کرد زدست قضا^۲
 خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
 ۹۳۱۰ اختر و ابر و فلک، جنی و دیو و ملک
 پنبه برون کن ز گوش، عقل و بصر را مپوش
 نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
 آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم^۳
 جنس رود سوی جنس، بس بود این امتحان
 ۹۳۱۵ هر چه نهال ترست جانب بستان برند^۴
 آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
 بس کن ازین امر ونهی، بین که تو نفس^۵ حرون
 جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

در دل و در دیدها همچو نظر می رود
 جان بسوی ناوکش همچو سپر می رود
 گر خبرستش چرا فوق قمر می رود؟
 چون سوی تو آفتاب جمله بسر می رود
 غافل از آن کین فلک زیر و زبر می رود
 زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
 کردندا در جهان، کی بسر می رود؟
 این قدرش فهم نی کو بقدر می رود
 کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
 آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
 کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
 نقش جهان جانب نقش نگر می رود
 کین نظر نارایت همچو^۶ شرر می رود
 شه سوی شه می رود، خر سوی خر می رود
 خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
 شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
 چو نش بگویی: «مرو^۷ لنگت بر» می رود
 جان صدقست و سوی بحر گهر می رود*

روی تو چون روی مار^۸، خوی تو زهر قدید
 ۹۳۲۰ من شده مهمان تو، در چمن جان تو

۱- چت: بر سر هر کوه سار ۲- فد: هوا ۳- چت: قدم ۴- چت: سوی ۵- فد: برد
 ۶- چت: تو که نفس ۷- چت: ملنگ * - تو، فح، مق: ندارد ۸- فد: بار، چت: مار

ای مثل خار پشت ، گردد تو خار درشت
با تو موافق شدم ، با تو منافق شدم

خار تو مارا بکشت ، مار تو مارا گزید
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید*

۱۹۰

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
واسطه هارا برید ، دید بخود خویش را
۹۳۲۵ پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر بُرده سبق ، رفته طبق بر طبق
کشته شهوت پلید ، کشته عقلست^۱ پاک
جمله دل عاشقان حلقه^۲ زده گرد فقر
چونک بتبریز چشم شمس حقم را بدید

نیمشبی ناگهان صبح قیامت دید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید؟!
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ ، جمله دلها مرید
گفت حقش: «پُرشدی» گفت که: «هَلْ مِنْ مَزِيد؟»^(۱) *

۱۹۱

۹۳۳۰ دی شد و بهمن گذشت ، فصل بهاران رسید
زحمت سر و دود^۳ رفت بکور و کبود
باغ ز سرما بکاست ، شد ز خدا داد خواست
آمد خورشید ما باز بیرج حمل
طالب و مطلوب را ، عاشق و معشوق را
۹۳۳۵ بر مثل وامدار جمله بزندان بُدند
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت
هرچه ببردند پار حشر شدند از بهار
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
وقت نشاطست و جام ، خواب کتون شد حرام
۹۳۴۰ جام من از اندرون ، باده من موج خون

جلوه گلشن باغ. همچو نگاران رسید
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
لطف خدا یار شد ، دولت یاران^۴ رسید
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
زرگسر بخشایشش وام گزاران^۵ رسید
خوف تاران گذشت ، مشک تاران رسید
آمد میر شکار صید شکاران رسید
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
اصل طربها بزاد ، شیره فشاران رسید
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید*

*- نو ، فتح ، عد ، ندارد ۱- چت : عشقت ۲- چت : خیمه ۳- نو ، فتح ، مق : ندارد
۳- چت : سود ۴- چت : باران ۵- مق : شماران **- نو ، فتح ، عد : ندارد

(۱) -- قرآن کریم ، ۳۰/۵۰

دست بدار از طعام ، مایدهٔ جان رسید
 قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
 زاتش «وَالْمُورِيَاتُ»^(۱) نفس بافغان رسید
 مرده ازو زنده شد چونک بقریان رسید
 تن همه قربان کنیم جان چو بهمان رسید
 زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید^(۲)
 چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
 چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
 بر سر چاه آب گو: «یوسف کنعان رسید»
 دست بشو کز فلک مایده وخوان رسید
 آن سخن ولقمه جو کان بخموشان رسید*

آمد شهر صیام ، سَنَجِقُ سلطان رسید
 جان ز قطیعت برست دست طبیعت بیست
 لشکر «وَالْعَادِيَاتُ»^(۱) دست بیغما نهاد
 آلْبَقَرَه راست بود موسی عمران نمود
 ۹۳۴۵ روزه^۱ چو قربان ماست زندگی جان ماست
 صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو
 نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد
 پردهٔ ظلمت درید ، دل بفلک بر پرید
 زود ازین چاه تن دست بزن در رسن
 ۹۳۵۰ عیسی چو از^۲ خر برست گشت دعایش قبول
 دست و دهان را بشو ، نه بخور و نی بگو

دل سبد آمد ، مکن هر سقَطی در سبد
 یابد او هستی باقی بیرون ز حد
 کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
 پرمکنش از مس شهوت^۲ و حرص و حسد
 چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
 ترس ز وِیْلٍ لِّكُلِّ هَمَزَةٍ لَّمْزَةٍ (۳)
 گفت خدا: «نفس را بسته امش فی کبِد»^(۴)*

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
 آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
 واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان
 ۹۳۵۵ تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
 هرچه ترا غیر تو آن بدهد رد کنی
 قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
 آنک گشادی نمود نفس ترا تنگبست

۱- مق : جسم ۲- چت : عیسی از * - نو ، فح ، ۴۶ : ندارد ۳- چت : مس و شهوت ** - تنها (فت ، چت) داود .

(۱) -- قرآن کریم ، ۱/۱۰۰ ، ۲ (۲) - مستفاد است از مضمون آیه : شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ .
 قرآن کریم ، ۱۸۵/۲

(۳) - مأخوذ است از آیه شریفه : وَيْلٌ لِّكُلِّ هَمَزَةٍ لَّمْزَةٍ . الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ . قرآن کریم ، ۱۰۴/۱ و ۲

(۴) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه : لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ . قرآن کریم ، ۹۰/۴

صورت بستان نهان ، بوی گلستان بدید
 فعل صبا ظاهرست لیک صبارا که دید؟!
 عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
 آتش دل می فروخت دیک هوس می بزید
 کز سر پستان عشق نور الستش مزید
 کُل زَمَانٍ لَکُمْ خِلْعَةٌ رُوحٍ جَدِيدٍ
 مِنْ رِشَاءِ سَيِّدٍ لَيْسَ لَهُ مِنْ نَدِيدٍ
 شمس حق ودین شده بر همه بختی مزید*

نعره آن بیلان از سوی بستان رسید
 ۹۳۶۰ باد صبا می وزد از سر زلف نگار
 این دم عیسی بلطف ، عمر ابد می دهد
 مرده دولت رسید در حق هر عاشقی
 نور الست آشکار بر همه عشاق زد
 إِنَّ طَيِّبَ الرِّضَا بَشَرٌ أَهْلَ الهَوَى
 ۹۳۶۵ بَشَرَهُمْ نَظَرًا يَتَّبِعُهُمْ^۱ نَضْرَةً
 لطف خداوند جان مفضل تبریزیان^۲

مور فروشد بگور ، چتر سلیمان رسید
 نوح بکشتی نشست ، جوشش طوفان رسید
 رستم خنجر کشید ، سام و نریمان رسید
 مار کنند از فریب؟! موسی و ثعبان رسید^۴
 گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
 جان شد وجان بقا از بر جانان رسید
 چاره دیگر نبود ، رحمت رحمان رسید
 شحنه کی باشد؟! بگو چون شه و سلطان رسید
 طاق طربین و طاق^۶ طاق شوم کان رسید
 جان خدا خوان بمرد جان خدا دان رسید^(۱)
 باد کرم بر وزید حرف پریشان رسید*

وسوسه تن گذشت ، غلغله جان رسید
 این فلک آتشی چند کند سرکشی؟!
 چند مخنت نژاد دعوی مردی کند^۳?!
 ۹۳۷۰ جادوکانی زفن چند عصا و رسن
 درد پیستی نشست صاف ز دردی برست^۵
 صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
 محنت ایوب را ، فاقه یعقوب را
 دزد کی باشد؟! چورفت شحنه ایمان بشهر
 ۹۳۷۵ صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
 مفتعلان فاعلات جان مرا کرد مات
 میوه دل می بزید روح ازو می مزید

۱- فند : تنبهم^۱ ۲- فند : تبریز ما * تنها (فند ، چت) دارد . ۳- فند : کتند ۴- چت : این بیت بدین صورت آمده است :

جادوکان را بگو : «چند عصا و رسن
 ۵- این بیت و بیت بعد تنها در (چت) آمده است . ۶- فند : طربین طاق ظ : طاق طربین بین ** تنها (فند ، چت) دارد .

(۱) - افلاکی این مصراع را در مناقب العارفين آورده است .

زانك بلندت كند تا بتواند فكند
 لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
 كس نزند بر سرش بیهده زخم كند
 تا نشود پا ، روان كس نشود پای بند
 زهر بدانكس دهند كوشت معود بقند
 آتش نفروزد او ، شعله نگرود بلند
 از پی خرما بدانك خار ورا كس نكند
 نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
 جسم بدل قایمست بی خال و بی گزند
 تا بکی انكار غیب نگر ، چند چند *

غره مشو گر زچرخ كار تو گردد بلند
 قطره آب منی كز حیوان می زهد
 ۹۳۸۰ توده ذرات ریگ تا نشود كوه سخت
 تا نشود گردنی گردن كس غل ندید
 پس سَبَقَتْ رَحْمَتِيْ در غَضَبِيْ (۱) شد پدید
 برگ كه رُست از زمین تا كه درختی نشد
 باش چورز میوه دار ، زور و بلندی مجو
 ۹۳۸۵ از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت
 دل مثل اولیاست آستن جسم جهان
 قوت جسم پدید هست دل ناپدید

هر کی خورد خون خلق زشت وسیه دل شود
 دود سیاهی ظلم بر دل شب می دم
 نیمشبی بر فلک راه بزن بر رصد
 ای كه جهان فراخ بی تو جوگور و لحد
 چونك بتابد ز تو پرتو نور احد
 جرعه خون دلم تا بشق می رسد
 بو لهب غم بیست گردن من درمسد (۲)
 جان پی غم هم دوان زانك غمش می كشد

شرح دهم من كه شب از چه سیه دل بود
 چون جگر عاشقان می خورد این شب بظلم
 ۹۳۹۰ عاقله شب توی ، باز رهانش زظلم
 تا برهد شب زظلم ، ما برهیم از ظلام
 شب همه روشن شود ، دوزخ گلشن شود
 سینه كبودی چرخ پرتو سینه منست
 فارغ و دلخوش بدم ، سرخوش و سرکش بدم
 ۹۳۹۵ تیر غم تو روان ، ما هدف آسمان

* تنها (فد) دارد .

(۱) - اشاره است بحديث : قَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ سَبَقَتْ رَحْمَتِيْ غَضَبِيْ

(احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۶)

(۲) - اقتباس است از : فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ . قرآن کریم ، ۵/۱۱۱

جانم اگر صافست دردی لطف تو است
 قافله عصمت گشت خفیر از نه خود
 سر بخش اندر کشید مرغ غم از بیم آنک
 چشم چیم می پرد ، بازو من می جهد
 ۹۴۰۰ جان مثل گلبنان حامله غنچه است
 زود دهانم بیند چون دهن غنچهها

لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
 راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
 بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
 شاید اگر جان من دیک هوسها پزد
 جانب غنچه صبی باد صبا می وزد
 زانک چنین لقمه خورد و زبان می گزدد*

۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود؟
 گفتم: «تو بامنی ، دم زدرون می زنی
 گفت که: «دل آن ماست ، رستم دستان ماست
 ۹۴۰۵ هر طرفی کو رود بخت ازان سو رود
 گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
 گاه زیستان ابر شیر کرم می دهد
 بر اثر دل سرو تا تو بینی درون
 صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
 ۹۴۱۰ هست صواب صواب ، گر چه خطایی کند
 دل مثل روزنست ، خانه بدو روشنست
 فتنه برانگیخت دل ، خون شهان ریخت دل
 سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
 با تو دلا ، ابلهست کیسه نگه داشتن
 ۹۴۱۵ گفتم: «جادو کسی؟» سست بخندید و گفت
 گفتم: «آری و لیک سحر تو سر خداست
 دایم دلداری را با دل و جان ماجراست
 اسب سقااست این بانگ درا است این

گفت شهنشه: «خموش ، جانب ما می رود»
 پس دلمن از برون خیره چرامی رود؟
 سوی خیال خطا بهر غزا می رود
 هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
 گه چو دعاء رسول سوی سما می رود
 گه بگلستان جان همچو صبا می رود
 سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود»
 آن سرو پای همه بی سرو پای می رود
 هست وفای وفا گسر بجفا می رود
 تن بقنا می رود ، دل ببقا می رود
 با همه آمیخت دل ، گر چه جدا می رود
 کیسه جوزا برید همچو سها می رود
 کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
 : «سحر اثر کی کند؟! ذکر خدا می رود»
 سحر خوشتر هم تک حکم قضا می رود»
 پوست برو نیست اینک پیش شما می رود»
 بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود*

*- تنها (فد) دارد . **- تنها (فد) دارد .

یار مرا عارض و عذار نه این بود
 ۹۴۲۰ عهد شکن گشته اند خاصه و عامه
 روح درین غار غوره وار ترش چیست؟!
 سیل غم بی شمار بار و خرم بُرد
 از جهت من چه دیک می پزد آن یار؟
 دام نهران کرد ودانه ریخت پیشم
 ۹۴۲۵ ناصح من کز نهاد و برد ز راهم
 در چمن عیش خار از چه ^۱ شکفته ست؟!
 شحنه شد آن دزد من بیست دو دستم
 مهل ندادی که عذر خویش بگویم
 می رسدم بوی خون زگفت درشتش
 ۹۴۳۰ نوش ترا ذوق و طعم و لطف ^۳ نه این بود
 پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
 شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر
 بس! که گله ست این نثار و جمله شکایت ^۴

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
 قاعده اهل این دیار نه این بود
 پرورش و عهد یار غار نه این بود
 طمع من از یار بُردبار نه این بود
 راتبه میر پخته کار نه این بود
 کینه نهران داشت و آشکار نه این بود
 شرط امینی مستشار نه این بود ^(۱)
 منیت آن شهره نوبهار نه این بود
 سایسی و عدل شهریار نه این بود
 خوی چو تو کوه با وقار نه این بود
 رایحه ناف ^۲ مشکبار نه این بود
 وان شتر مست خوش مهار نه این بود
 زر من ، آن نقد خوش عیار نه این بود
 لیک شهم را خزینه دار نه این بود
 شاه شکور مرا نثار ^۴ نه این بود*

۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
 ۹۴۳۵ چه نقشها که بیازد چه جیلهها که بسازد!
 بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
 ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
 بنقش حاضر باشد ز راه جن بگریزد
 در آب چونک در آیی بر آسمان بگریزد
 چو در مکانش بجویی بلا مکان بگریزد

۱- فد : خار زار شکفته ست ۲- چت : بوی مشکبار
 ۳- چت : لطف و طعم ۴- فد : حکایت
 ۵- فد : شکار . * تنها (فد ، چت) دارد .

۱ - اشاره است بحدیث : ^ص الْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ . (احادیث مشوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۲)

نه پيك تيزرو ، اندر وجود مرغ گمانست
 ازین و آن بگریزم ز ترس ، نی زملولی
 ۹۴۴۰ گریز پای چو بادم ز عشق گل ، نه گلی که
 چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
 چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

یقین بدانکه یقین وار^۱ از گمان بگریزد
 که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد^۲
 ز بیم باد خزانسی ز بوستان بگریزد
 که گفت نیز تنانی که : « آن فلان بگریزد »
 ز لوح نقش پیرد زدل نشان بگریزد*

۹۰۱

اگر دمی بخوازد مرا نگار چه باشد؟!
 و گر پیش من آید خیال یار که چونی؟
 ۹۴۴۵ شکار خسته اویم بتیر غمزه جادو
 چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش
 کنار خاک را شکم چو لعل و گوهر پُر شد
 بگفت : « چیست شکایت؟ هزار بار گشادم »
 من از قطار حریر ناز مهاری عقل گسستم
 ۹۴۵۰ اگر مهار گسستم و گر چه بار فکندم
 دلم بخشم نظر می کند که کوتاه کن هین^۴
 چو احمدست و ابو بکر یار غار دل و عشق
 انار شیرین گر خود هزار باشد و گر یک
 خمار و خمس یکستی ولی الف نگذارد
 ۹۴۵۵ چو شمس ، مفضل تبریز ماد نو بنماید

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد؟!
 حیات نو پذیرد تن نزار چه باشد؟!
 گرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد؟!
 اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد؟!
 اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد؟!
 ز بحر ماهی جانرا هزار بار چه باشد؟!
 بیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد؟!
 یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد؟!
 اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد؟!
 دو نام بود و یکی جان ، دو یار غار چه باشد؟!
 چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد؟!
 الف چو شد ز میانه بین خمار چه باشد؟!
 در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد؟!*

۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پای بگنج فروشد
 دگر نه ششم هرگز برای دل که براید

ز روی پشت و پناهی که پشتها همه رو شد
 کجا براید آن دل که کوی عشق فرو شد

۱- فد ، چت ، بخت دار ۲- مق : زاین ۳- چت : این بیت و بیت بعد را ندارد . * - نو ، عد : ندارد
 ۴- کلمه « هین » تنها دو (عد) است و از باقی نسخ فوت شده است . ۵- فد ، چت : این بیت را ندارد . ** - نو ، قح : ندارد

موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
 که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
 ۹۴۶۰ بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
 سبو بدست دویدم بجویبار معانی
 نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی
 سر از دریچهٔ برون کرد چو شعلهای^۲ منور
 نهم دست دهان بر، که نازکست معانی

بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد
 بدست ساقی نابخش مگر سرم چو کدو شد
 چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
 که آب گشت سبویم چو آب جان بسبو شد
 چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
 که بام و خانه و بنده بجمستگی همه او شد
 ز^۳ شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد*

۹۰۳

۹۴۶۵ اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد
 هزار عاشق داری بجان و دل نگرانت
 ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لثیمان
 عجب مدار زمرده که از خدا طلبد جان
 عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
 ۹۴۷۰ ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
 سلام و خدمت کردم مرا بگفت که: «چونی»
 چگونه باشد صورت؟! بوفق فکر مصور

تو هم بصاح گرایی اگر خدا بگمارد
 که تا سعادت و دولت کرا بتخت بر آرد^۴
 که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد؟!
 عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
 و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
 که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد^(۱)
 مهم مس چه براید؟! چو کیمیا نگذارد
 چگونه می شود انگور گر کش نشارد؟*

۹۰۴

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد!
 دل از دیار خلاق بشد بشهر حقایق
 ۹۴۷۵ زهای وهوی^۵ حریفان و زنای و نوش^۶ ظریفان
 هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
 چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را

درختهای حقایق ازان بهار چه می شد!
 خدای داند کین دل دران دیار چه می شد!
 هوای نور صبح و شراب نار چه می شد!
 در آن مقام تجیر ز روی یار چه می شد!
 ز بوسهای چوشکر دران کنار چه می شد!

۱- مد، کرد خود اودا ۲- فند، چت : شمهای
 ۳- فند : که ۴- مق : بیخت نگارد
 ۵- خب، عد : های هوی ۶- فند، قح، عد : ندارد
 ۷- مق : بیخت نگارد

۳- فند : که * - تو، مق : ندارد
 ۵- خب، عد : های هوی ۶- عد، خب : نای نوش

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب الماروفین آورده است.

دران طرف که زمستی تو گل ز خار ندانی
 میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
 ۹۴۸۰ بیاد و آتش و آب و بخاک عشق درآمد
 چو شمس مفضر تبریز زد آتشی بدرختی

عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد!^۱
 بیار گاه تجلی ز کار و بار چه می شد!
 بنور یکنظر عشق هر چهار چه می شد!
 ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد*^۲

۹۰۵

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند
 هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
 دلا مگر^۳ که تو مستی که دل بعقل بیستی
 ۹۴۸۵ متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
 هزار جان و دل و عقل گر بهم تو ببندی
 بروی بت زسی تو مگر بدام دو زلفش
 چو باز چشم ترا بست دست گشایش
 هرانک بالش دارد ز آستان عنایت
 ۹۴۹۰ میانه گیرد آهو میانه دل شیری
 چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
 هران دلی که بتبریز و شمس دین شده باشد

رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
 چو عقل بسته شد اینجا بگو^۲ کیش برهاند؟!
 که^۴ او نشست نیابد ترا کجا بنشانند؟!
 که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند
 چو عشق با تو نباشد بروزش نرساند
 ولیک کوشش می کن که کوششت بیزاند
 ولی بهر سر کویی ترا چو کبک دواند
 غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
 هزار آهوی دیگر ز شیر ، او برهاند
 هزار مرغ گرفته ز دام او پیراند
 چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند*

۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
 چون دل سیاه بدو قلب، کوره دید و سیه شد
 ۹۴۹۵ چو ژیره بود بجنبش نبود زنده اصلی
 نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه
 فروگشم بنمد در چو آینه رخ فکرت

چو زشت بود بصورت بخوی زشت فزون شد
 چو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
 نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون^۵ شد
 ز سرکشی و زمکرش دلش قنینه خون شد
 چو آینه بنمایم، کی رام شد، کی حرون شد

۱- این بیت را تنها (فد) دارد * - فو ، فج ، مق : ندارد .
 ۲- خب ، فح : مگو
 ۳- خب ، چت : مگو
 ۴- چت : چو
 ۵- فد : رفت سکون

منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
 مرا درونه تو شهری جدا^۱ شمر بسر خود
 ۹۵۰۰ سخن ندارم بانیک و بد من از بیرون^۲
 خموش کن که هجارا^۳ بخود کشد دل نادان

که خاطر من نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
 بآب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد
 که آن چه کرد و کجارت و این زوسوسه چون شد
 همیشه بود نظرهای کژ نگر ، نه کنون شد*

۹۰۷

مده بدست فِراقت دل مرا که نشاید
 مرا بلطف گزیدی ، چرا ز من بر میدی؟
 بداد خازن لطف مرا قبای سعادت
 ۹۵۰۵ مثال دل همه رویی ، قفا نباشد دل را
 حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو که: «اری»
 تو کان قند و نباتی ، نبات تلخ نگوید
 بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
 غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون
 ۹۵۱۰ دلم ز عالم بیچون خیالت از دل ازان سو^۴
 مبند آن درخانه ، بصوفیان نظری کن
 دلا بخسب^۵ ز فکرت که فکر دام دل آمد

مکش تو کشته خود را ، مکن بتا که نشاید
 ایا نموده وفاها ، مکن چقا که نشاید
 برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
 ز ما تو روی مگردان ، مده قفا که نشاید
 ز بعد گتن آری مگو چرا که نشاید
 مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
 نهران مکن تو درین شب چراغ را که نشاید
 غم آتشیست نه در جامگو : « کجا » که نشاید
 میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
 میخور برنج بتنها ، بگو صلا که نشاید
 مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید*

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
 یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
 ۹۵۱۵ ز صد سبو چو سبوی سبوگری بُرد آب
 شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب
 بقند لطف تو کین لطفها غلام ویند

زبان تو بطیبی بگردد او گردد
 شکسته بند همه گردد آن کدو گردد
 همیشه خاطر او گردد آن سبو گردد
 تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
 که زهرا زو چو شکر خوب و خوب خو گردد

۱- چت : شهر خدا ۲- چنین است با اختلاف وزن دو مصراع . ط : ره بیرون
 * - قو ، قح ، عد ، من : ندارد ۳- چت : سون ۴- چت : بجه تو
 ۵- چت : چهارا * - قو ، قح ، قو ، عد : ندارد

اگر احوال تو بدیو رسد
 عنایت گنهی را نظر کند برضا
 ۹۵۲۰ پلید پاك شود ، مرده زنده ، مار عصا
 رونده که سوی بی سویش ره دادی
 تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
 خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد
 خموش باش که آنکس که بحر جانان دید

فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
 چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد (۱)
 چو خون که در تن آهوست مُشک بو گردد
 کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد؟!
 هرانک از تو پری یافت بر علو گردد
 روا نباشد کو گردد گفت و گو گردد
 نشاید و نتواند که گردد جو گردد*

۹۰۹

۹۵۲۵ چه پادشاست که از خاک پادشا سازد!
 «أَقْرِضُوا اللَّهَ» (۳) کدیه کند چو مسکینان
 بمرده برگذرد ، مرده را حیات دهد
 چو باد را فسراند ز باد آب کند
 نظر مکن بجهان ، خوار ، کین جهان فانیست^۲
 ۹۵۳۰ ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
 هزار قنل اگر هست بر دلت مهراس
 کسی که بی قلم و آلتی ببتخانه
 هزار لیلی و مجنون ز بهر^۳ ما بر ساخت

ز بهر يك دو گدا خویشتن گدا سازد (۲)
 که تا ترا بدهد مُلک و مُتکا سازد
 بدرد در نگیرد ، درد را دوا سازد
 چو آب را بدهد جُوش از هوا سازد
 که او بعاقبتش عالم بقا سازد
 می نگر که بهر لحظه کیمیا سازد (۴)
 دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
 هزار صورت زیبا برای ما سازد
 چه صورتست که بهر خدا خدا سازد!

۱- فد ، چت ؛ و کر * - قو ؛ ندارد ۲- چت ؛ باقیست ۳- چت ، فد ؛ برای

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : فَأُولَئِكَ يَبْدِلُ اللَّهُ سِمَتًا لِّهِمْ حَسَنَاتٍ . قرآن کریم ، ۲۵/۲۰

(۲) - افلاکی قصه ذبل را بمناسبت این غزل در مناقب العارفین آورده است :

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا از مسجد مرام با اصحاب کرام بسوی شهر عزیمت می فرمود از ناگاه راهیسی پیر مقابل افتاده سر نهادن گرفت . مولانا فرمود که تو من تر باشی یا ریش تو راهب گفت من بیست سانه از ریش خود بزرگترم او آخر تر آمده است فرمود که ای بیچاره آنکه بعد از تو رسید ، رسید و بخته شد و تو همچنانک بودی در سیاهی و تباهی و خامی می روی ای وای بر تو . شعر :

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد الخ»

(۳) - قرآن کریم ، ۱۸/۵۷

(۴) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است :

گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری^۱
 ۹۵۳۵ ز دوستان چو ببری بزیر خاک روی^۲
 نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت؟!
 درون گور تن خود تو این زمان بنگر
 چو سینه باز شکافی درو نینی هیچ
 مثل شدست که انگور خور ، ز باغ مپرس
 ۹۵۴۰ درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
 ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون
 دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
 درین دو گوش نگر ، کهربای نطق کجاست
 سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
 ۹۵۴۵ اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست^۳
 بچشم مردم صورت پرست ، خواجه برفت
 خموش کن ، بزبان مدحت و ثنا کم گوی

که صیقل کرمش آینه صفا سازد
 ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
 نه لحظه لحظه ز عین حفا وفا سازد؟!
 که دمبدم چه خیالات دلربا سازد!
 که تا زنج نزنند کس که او کجا سازد؟
 که حق ز سنگ دوصد چشمه رضا سازد
 ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد^۳
 که صد هزار بلی گو خود او ز لا^۴ سازد
 عجب مدار عصارا که اژدها سازد
 عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
 چو خواجه را بکشد باز زو سرا سازد
 ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
 ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
 که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد*

۹۱۰

بر آستانه اسرار آسمان نرسد
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند
 ۹۵۵۰ کسی که جفد صفت شد درین جهان خراب
 هر آن دلی که ییک دانک جو جوست ز حرص
 علف مده حس خود را درین مکان زبتان
 که آهوی متانس بماند از یاران
 بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی

بیام فقر و یقین هیچ زردبان نرسد
 هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
 ز بلبلان بیرید و سنگستان نرسد
 بدانک بسته شود جان و بکان نرسد
 که حس چو گشت مکانی بلا مکان نرسد
 بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
 برو مجال مجوکت همین همان نرسد

۱- چت : مگریز ۲- چت ، فد : گور روی ۳- چت : این بیت را ندارد . ۴- چت منن : خدا زلا
 ۵- چت : کر ۶- عد : نشست *- قو : ندارد

۹۵۵۰ پیاز و سیر بینی بری ومی بویی
خموش اگر سر گنجینه ضمیرست

از آت پیاز دم نف آهوان نرسد
که در ضمیر هدی دل رسد ، زبان نرسد*

۹۱۱

۹۵۶۰ بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
برای من مگری و مگو : «دریغ دریغ»
چنازه ام چو بینی مگو : «فراق فراق»
۹۵۶۰ مرا بگور سپاری مگو : «وداع وداع»
فرو شدن^۱ چو بدیدی برآمدن^۲ بنگر
ترا غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست؟!
کدام دلو فرو رفت و پُر برون نامد
۹۵۶۵ دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
بدوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده جمعیت جنان^۱ باشد
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد؟!
لحد چو حبس نماید ، خلاص جان باشد
چرا بدانۀ انسانیت این گمان باشد؟!
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد؟!
که های هوی^۴ تو در جو لامکان باشد*

۹۱۲

نگفتم مرو آنجا که مبتلات کنند؟!
نگفتم که بدان سوی دام در دامست؟!
* تو : ندارد
۱- چت : برده ارواح و سابقان
۲- چت : شدم
۳- چت : برآمدم
۴- چت ، ند : های وموی ** - تو : ندارد

که سخت دست درازند ، بسته پات کنند؟! (۱)
چو در فتادی در دام کسی رهات کنند؟!
(۱) - اهلا کی قصه ذیل را در سبب انشاء این غزل در مناقب العارفین آورده است :

«همچنان حضرت چلبی حسام الدین روایت کرد و گفت که چون حضرت مولانا بیرون آمد بجانب سلطان نظر کردم دیدم که بی سر ایستاده بود . در حال زخم خورد چنانکه علما و شیوخ در پی دیدند مراجعت فرمود آن بود که بعد از چند روز امرا اتفاق کرده سلطانرا بافسرا دعوت کردند تا در دفع تاتار کنکاجی کنند سلطان برخاست بحضرت مولانا آمد تا استعانت خواسته روانه شود . فرمود که اگر نروی به باشد . چون اخبار دعوت متواتر شد ناچار عزیمت نموده بافسرا رسید . در خلوت جایی در آورده زه کمان در گردنش کردند و در آن حالت که می ناسانیدند فریاد می کرد و مولانا مولانا می گفت . و حضرت مولانا در آن ساعت در مدرسه مبارک خود در آن دم بسماع مستغرق بوده دو انگشت سیاه در گوشها کرده فرمود که سرنا و بشارت بیارند همانا که سرنا و بشارت را در گوشهای خود کرده نمره ها می زد و این غزل را فرمودن گرفت . شعر :

در این سراب فنا چشمه حیات منم

نگفتم مرو آنجا که آشنات منم

(تمامی این غزل در حرف میم خواهد آمد) و له :

که سخت دست درازند و بسته پات کنند الخ

نگفتم مرو آنجا که مبتلات کنند

(مراد از سلطان سلطان رکن الدین سلجوقیست که در حکایت قبل از این قصه در مناقب العارفین مذکور است .)

نگفتمت بخرابات طرفه مستانند!^۱
 چو تو سلیم دلی را چو لقمه بُربایند
 ۹۵۷۰ بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
 تو مرد دل تنگی پیش آن جگر خواران
 تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
 هزار مرغ عجب از گیل تو بر سازند
 برون کشندت ازین تن چنانکه^۲ پنبه ز پوست
 ۹۵۷۵ چو در کشاکش احکام راضیت یابند^۳
 خموش باش که این کودکان پست سخن

که عقل را هدف تیر ترهات کنند!^۴
 بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
 گهت کنند و دو صد بار^۵ کهربات کنند
 اگر روی^۶، چو جگر بند شوربات کنند
 که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
 چو زاب و گیل گذری تادگر جهات کنند!
 مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
 زرنجهها برهاند و مرافعات کنند
 حشیشی اند و همین لحظه ژاژ خات کنند*

۹۱۳

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند
 هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
 چو یار مست خرابست^۱ و روز روز طرب
 ۹۵۸۰ بگوش هوش بگفتم بآب روی : « برو
 ز بس که خرّقه گرو برد پیر باده فروش
 بگیر مطرب جانی ! قنینه کانی
 مقیم همچو نگین شو بحلقه عشاق
 بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست
 ۹۵۸۵ بجان جمله جانها^۲ که هر کش آن جان نیست
 خموش باش که گفتمی ازین سپی تر^۳ چیست

که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
 که غمزه‌های دلارام طبل حسن زنند
 بغیر شنگی و مستی^۴ بیا بگو چه کنند!^۵
 که این دم ار که قافی هم از پست بکنند
 کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن اند
 نواز تنن تنن^۶ که جمله بی تو تنند
 که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
 همه زنند بمعنی^۷ ، بیمن زنان چه زنند
 همه تنند^۸ ، نگه کن فرو تسان چه تنند
 خسان سیاد گلیمند ، اگر چه یاسه مند*

۱- من ، چت : باره ۲- فد : شوی ۳- چت : مثال ۴- مد ، خب ، مق : بینند * - نو : ندارد
 ۵- چت ، فد : مست و خراب ۶- خب : مستی و شنگی ۷- چت : مردان ۸- فد ، عد : سینه تر زین
 ** - نو : ندارد

زبانگ پست تو ای دل بلندگشت وجود
 شنوده ام که بسی خلق جان بداء و بمرد
 شها، نوای تو برعکس بانگ داودست
 ۹۵۹۰ زحان نیست نوایت ولیک حلقه رباست
 دلا، تو راست بگو، دوش می کجا خوردی؟
 سرود و بانگ تو زان روگشاد می آرد
 چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
 یتیم که بوی گل فقر از گلستانست
 ۹۵۹۵ خنک کسی که چو بو برد بری اورا بُرد
 خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف
 ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
 تو سود می طلبی، سود می رسد از یار
 ستاره ایست خدارا که در ۳ زمین گردد
 ۹۶۰۰ بسا سحر که درآید بصومعه مؤمن
 ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
 زمینیان را شمع، سمایان را نور
 اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
 اگر چه قبله حاجات آسمان بودست
 ۹۶۰۵ ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو
 جواب گویدش آدم که این سجود او راست
 زگرد چون و چرا پرده فرود آورد^۱

تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود؟!
 زدوق و لذت^۲ آواز و نغمه داود
 کزان بمرد وازین زنده می شود موجود
 هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود
 که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
 که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
 که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
 مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود؟!
 خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
 دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود
 خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَکُنُود^(۱)
 ولی چو پی نبری کز کجاست سود، چه سود
 که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
 که من ستاره سعدم، زمن بجو مقصود
 بصد مقام یابند چون خیال خدود
 فرشتگانرا روحم، ستارگانرا بود^۵
 اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
 باسماں منگر، سوی من نگر، بین جود
 بلیس وار، که خود بس بود خدا مسجود
 تو احولی و دو می بینی از ضلال و جُجود
 میان اختر دولت، میان چشم حسود

۱- عد : شنیده ام ۲- چت : ذوق لذت ۳- عد : بر ۴- چت : فد : بجو زمن ۵- فج : خب : بود
 ۶- خب، مق : نرو آویخت - عد : فرود آرد

(۱) - مقتبس است از آیه شریفه : إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَکُنُودٌ . قرآن کریم، ۶/۱۰۰

ستاره گوید: «رو، پرده تو افزون باد
 بسا سوال و جوابی که اندرین پرده است
 ۹۶۱۰ چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار!
 چه پرد؛ بود! که ابلیس پیش ازین پرده
 برغبّت و بنشاط و برقت و بنیاز^۲
 ز پرده حسدی ماند همچو خر بریخ
 ز مسجد فلکش راند رو حدت کردی
 ۹۶۱۵ چرا روم؟ بچه حجت؟ چه کرده ام؟ چه سبب؟
 اگر بدست تو کردی، که جمله کرده تست
 مرا چو گمراه کرده کردی مراد تو این بود
 بگفت: «اگر بگذارم بر آ بکوه بلند
 ترا چه بحث رسد بامن؟! ای غراب غروب
 ۹۶۲۰ خری که مات تو گردد، ببرد از در ما
 ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود
 بگفت: «من بدمی آن چراغ را بکشم»
 هر آنک یف کند او بر چراغ موهبتم
 هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
 ۹۶۲۵ همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
 چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
 چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
 چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک

ز من نماندی تنها، ز حضرتی مردود
 بدین حجاب ندیدی خلیل را نمود
 که دی چو جان بده اند، این زمان چو گرگت عنود
 بسجده بزم سموات و ارض می یسمود
 بگونه گونه مناجات مهر می افزود
 که آن همه، پر و بالش بدین حدت آلود
 حدیث می نشنود و حدت همی پالود
 یا که بحث کنیم، ای خدای فرد و دود
 ضلالت و ثنی و مسیحیت و یهود
 چنان کنم که نینی زخنتو یاک محمود^(۱)
 و گر نه قعر فرو رو چو سنگر مشدود^۳
 اگر نه مسخ شدستی ز لغت مورود
 نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
 کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود؟!
 بگفت: «باد تانند چراغ صدق ربود
 بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود»
 ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
 سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
 بکوه طور چه آریم که دود آلود؟!
 درون خاک مقیمان عالم محدود
 چه برخوریم از آن رفتن کز مفسود^۴؟!
 ۳- عه: مسدود
 ۴- چت، فد: دود

۱- چت، فد: است
 ۲- چت: بنیاز و برقت و بنشاط
 ۳- چت: چت، فد: بی
 ۴- چت: چت، فد: بی

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَا غَوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ . قرآن کریم، ۸۲/۳۸

قَالَ رَبِّ إِنَّمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَا غَوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ . قرآن کریم، ۳۹/۱۵

چو موش موش رها کرد اژدهاش کنی
 ۹۶۳۰ خدای گریه بدان آفرید تا موشان
 دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
 همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
 خموش باش که گفتار بی زبان داری
 چو سر ز سجده بر آورد شمس تبریزی

چو گریه طامع خوانش شوند جمله اسود
 نهان شوند بظاڪ اندرون بحبس خلود
 بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
 همه جهانش بیخشد چون بر رخسود
 که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش بود
 هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود*

۹۱۵

۹۶۳۵ بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
 امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
 هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
 هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
 بریز دیک حلیماب را که کاسه رسید
 ۹۶۴۰ چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت
 شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
 شدیم جماعه برهنه چو عشق او زد راه
 چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر
 بده زبان و همه گوش شو درین حضرت

خبر بیر بر بیچارگان که چاره رسید
 شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
 شکاف کرد و بظفلان گاهواره رسید
 صلوٰة خیر من النوم از آن مناره رسید
 گشاده هل سر خم را که درد خواره رسید
 زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
 شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
 شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
 بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
 شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید*

۹۱۶

۹۶۴۵ درخت و برگ براید ز خاک این گوید
 ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
 بشو دو دست زخویش و بیا بخوان بنشین
 زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست
 بسوی مریم آید دوانه ، گر عیسیست

که : « خواجه ، هر چه بکاری ترا همان روید »
 که چیست قیمت مردم ؟ هر آنچه می جوید
 که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
 بسوی خانه نیاید ، گزاف می پوید
 و گر خر است بهل تا کمیز خر بوید

۲- چت ، فد : خاک و این

** تو : ندارد

* تو : ندارد

۱- فد : کز داد

۹۶۵۰ کسی که همزه ساقیست چون بود هشیار؟!
 کسی که کان عسل شد ترش چرا^۱ باشد؟!
 ترا بگویم پنهان^۲، که گل چرا خندد
 بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند

چرا نباشد کمتر چرا نیفزاید؟!
 کسی که مرده ندارد بگو، چرا موید؟!
 که: «گلرخیش بکف گیرد و ینبوید»
 نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید*

۹۱۷

یارکان صفا جز می صفا مدهید
 ۹۶۵۵ درین چنین قدح آمیختن حرام بود
 برهنگان ره! از آفتاب جامه کنید^۳
 چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد
 بیوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
 شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
 ۹۶۶۰ شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
 برای زخم چنین غازیان بود مرهم
 چو تاج مفضر تبریز شمس دین آمد

چو می دهید بدیشان، جدا جدا مدهید
 بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
 برهنگان ره عشق را قبا مدهید
 بجانشان خبر از وعده صبا مدهید
 بهانه را نپذیریم بهانه ها مدهید
 مرا قرار نباشد بیو، مرا مدهید^۴
 اگر حریف شناسید جز بما مدهید
 کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
 لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید*

۹۱۸

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
 جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ
 ۹۶۶۵ شما و هرچه مراد شماست در عالم
 باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
 ولیك ملك^۵ مقرر نصیبه خردست
 چراغ عقل درین خانه نور می ندهد
 فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل
 ۹۶۷۰ گهسی همی کشدش علم سوی علّیین

چگونه گرم خرم؟! چگونه باشم شاد؟!
 میان هر دو فتادست کارزار و جهاد
 من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
 که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
 که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
 ز پیچ پیچ که دارد لهب زیاغی باد
 میان دو بتنازع بماند مردم زاد
 گهیش جهل بیستی، که هرچه بادا باد

۱- چت، فد: چرا ترش ۲- عد: خندان * - فو: ندارد ۳- خب، چت: کند
 ۴- این بیت را تنها (فتح، خب) دارد و دو فتح پس از بیت (شراب آتش...) آمده است. ** - فو: ندارد ۵- چت: مرغ

نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را
چونیم کاره شد این قصه چون دهان بستنی؟

که تا رهم ز کشا کش شوم خوش و منقاد
زییم و لوله و شر و فتنه و فریاد*

۹۱۹

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
که عشق شیر سیاهست^۱ تشنه^۲ و خونخوار
۹۶۷۵ بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد
امیر دست درازست و شحنه^۳ بی باک
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند
هزار چشم بگریاند و فرو خندد
۹۶۸۰ بکوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرخ
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون
مُخَبَّطُست سخنه‌های من ازو گرنی
نمودمی بتو گو شیر را چه سان گیرد

که عشق جان و خرد را بنیم جو نبرد
بغیر خون دل عاشقان^۴ همی نچرد^۳
چو در فتادی از آن پس^۴ زدور می نگرد
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرده
هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار کس بکشد زار زار^۵ و یک شمرد
چو دام عشق بیند فتد دگر نبرد
زدام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
نمودمی بتو آن راهها که می سپرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرده*

۹۲۰

کسی که عشق آن رونق چمن باشد
۹۶۸۵ حدیث صبر سگوییید ، صبر را ره نیست
چو عشق سلسله خویش را بجنباند
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
اگر چو شیر شوی عشق شیر گیر قویست
و گر بقر چهی در روی برای گریز
۹۶۹۰ و گر چو موی شوی موی می شکافد عشق

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
در آن دلی که بدان یار متحن باشد
جنون عقلی فلاطون و بوالحسن باشد
و گر درونه صد برج و صد بدن باشد
و گر چو پیل شوی عشق کر کردن باشد
چو دلو گردن ازو بسته رسن باشد
و گر کباب شوی عشق باب زن باشد

۳- چت ، بق : ندارد

۲- فتد : سیاهست و تشنه

۱- چت : سیاهست

۴- قو ، عد : ندارد

۵- فتد ، قو ، عد : ندارد

۵- چت : کین بکشد زار وار

۶- فتد : او

امان عالم عشقت و معدلت هم ازوست
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست

وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
مگو غریب ورا کیش^۱ چنین وطن باشد*

۹۲۱

سخن که خیزد از جان زجان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشمله ایست
۹۶۹۵ جهان کفست و صفات خداست چون دریا
همی شکاف تو کف را که تا باب رسی
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش
برای مغز سخن قشیر حرف را بشکاف
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
۹۷۰۰ نشان آیت حقت این جهان فنا
ز شمس تبریز ار چه قراضه ایست وجود

ز گوهر و لب دریا زبان^۲ حجاب کند
ز آفتاب حقایق^۳ بیان حجاب کند
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
قراضه ایست که جانرا زکان حجاب کند*

۹۲۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
شکارگاه بختدد چو شه شکار رود^۴
هزار ساغر می نشکنند خمار مرا
۹۷۰۵ گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
زهر غبار که آوازهای وهو شنوی
دلیم ز آه شود ساکن و ازو خجلیم
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری
۹۷۱۰ چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه

کرا قرار بود؟! جان! کس قرار بود؟!
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود?
دلیم چو مست چنان چشم بر خمار بود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود؟!
بدانک ذره من اندران غبار بود
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
تو تا برون نروی از میان ، چه کار بود
دگر مباحف که پوسیده بود و تار بود

۱- عد : کین * - نو ، مق : ندارد ۲- فد ، چت : دخان ۳- چت ، فد : حقیقت
۴- چت ، فد : زمین از زمان ۵- فد : این بیت را ندارد * - نو ، مق : ندارد ۶- بیت : شود

برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تو نبافی بافنده کردگار بود*

۹۲۲

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
صلای باده جان و صلاهی رطل گران
۹۷۱۵ زهی صباح مبارك ، زهی صبح عزیز
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
هر آنک می نخورد بر سرش فرو ریزد
درین جهان که درو مرده می خورد مرده
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
۹۷۲۰ شراب را تو نینی و مست را نینی
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید!
نشته بر رخ هر مست ، رو که جان بردی
نشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
بخند ، موسی عمران ! بکوری فرعون
۹۷۲۵ بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
خمش کم که خمش به پیش هشیاران

گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
که می دهد بخماران بگاہ زودا زود؟
ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
بگویدش که : « برو در جهان کور و کبود »
نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نغنود
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
نینی آتش دلرا و خانها پر دود
دل شهان چو بسوزد فزود غبر و عود
نشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخور ، خلیل خدا ! نوش ، کوری نمرود
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود*

۹۲۴

برو حهای مقدس ز من سلام^۲ برید
بروز وصل چو بر قم ، شب فراق چو ابر
خدای خصم شما ، گر پیش آن خورشید
۹۷۳۰ سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش

بعاشقان مقدم ز من پیام^۳ برید
ازین دو حال مُشوش بگو کدام برید؟
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ^۴ نام برید
بسوی خوان کرم دیکهای خام برید

*- تو ، عد : ندارد ۱- فد ، قح : خمار و خواب
۲- سلام : سلام ۳- تو ، عد : ندارد
۴- عد ، خب : ستاره و چرخ - مق : ستاره و زجرخ

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
 ولیک مرکب تندست هان و هان^۱ زنهار
 حیات یابد آنجا اگر چه مُرده برید
 هزار بند چو عشقش از پای جان بگشاد
 ۹۷۳۵ ز لوح عشق نیشتم این غزلهارا
 ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
 نه زین هلد . نه لگام ، ار شما لگام برید
 حلال گردد آنجا اگر حرام برید
 مرا دو دست گرفته بآن مقام برید
 بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید*

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
 چو هر دو سر بهم آورده اند در اسرار
 ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
 ز عید باقی این عید آمدست رسول
 ۹۷۴۰ بروز عید بگویم دهل چه می گوید
 قراضه دو که دادی برای حق ، بنگر
 و گر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
 ازین شکار سوی شاه بازپر چون باز
 تو گاو فربه حرصت بروزه قربان کن
 ۹۷۴۵ و گر نکردی قربان عنایت یزدان
 مه مصور یار و مه منور عید
 هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
 ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
 چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید^۳
 «اگر تو مردی بر چه رسید لشکر عید»
 جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
 می حلال «سقا هم^(۱)» بکش ز ساغر عید
 که در پرید^۴ بمزده ز شه کبوتر عید
 که تا بری بتبرک هلال لاغر عید
 امید هست که ذبحش کند بخضر عید*

۹۲۶

حیب کعبه^۵ جانست اگر نمی دانید
 که جان ویست بعالم اگر شما جسمید
 ندا برآمد امشب که جان کیست فدا؟
 بهر طرف که بگردید ، رو بگردانید
 که جان جمله چانهاست اگر شما جانید
 بچست جان من از جا که نقد بستانید^۷

۱- فد : هان هان ۲- عد : ز عشق * - قو ، فتح : ندارد ۳- فد : این بیت را ندارد
 ۴- فد : بر برید * - قو ، فتح : ندارد ۵- فد ، چت ، فتح ، خب : نگار کعبه ۶- خب : این بیت را ندارد

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : سَقِّیْهِمْ رَبِّهِمْ شَرَّابًا طَهُورًا . قرآن کریم ، ۲۱/۲۶

هزار نکهت نشتت^۱ عشق بر رویم
 ۹۷۵۰ چه ساغرست که هر دم بغاشقان آید!
 که عشق باغ و تماشاقت اگر ملول شوید
 چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود
 قرابه ایست پراز رنج و نام او جسمست
 چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

ز حال دل چو شما عاشقید بر خوانید^۲
 شما کشید چنین ساغری که^۳ مردانید
 هواش مرکب^۴ تازیست اگر فرو مانید
 چو ماهیید چرا عاشق لب ناید
 بسنگ بر بزیند و تمام برهانید
 ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید*

۹۲۷

۹۷۵۵ بیاغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید
 چو باد در سرید افتد و شود رقصان
 چنار فهم کند اندکی ز سوز^۵ چمن
 پیرسم از گل کان حسن از که دزدیدی؟
 اگر چه مست بود گل خراب نیست چومن
 ۹۷۶۰ چو رازھ طلبی در میان مستان رو
 که باده دختر کرمست و خاندان کرم
 خصوص باده^۶ عرشی ز ذوالجلال کریم
 ز شیر دانه عارف^۷ بجوشد آن شیر^۸
 چو سینه شیر دهد شیر^۹ هم تواند داد
 ۹۷۶۵ چو مست تر شود آن روح خرقة^{۱۰} باز شود
 چو خون عقل خورد باده لابلای وار
 خموش باش که کس باورت نخواهد کرد
 خبر بپر سوی تبریز مفعز آفاق

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
 خدای داند کو با هوا چها گوید!
 دو دست یمن بر آرد خوش و دعا گوید
 ز شرم سست بخندد ، ولی کجا گوید؟!
 که راز نرگس مضمور با شما گوید
 که راز را سر سرمست بی حیا گوید^{۱۱}
 دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
 سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
 ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
 ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
 کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
 دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
 که مس بد نخورد^{۱۲} آنچه کیمیا گوید
 مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید*

۱- فند : حق نوشتت ۲- فند : چت ، قح ، خب : ز خون من که اگر عاشقید ۳- فند : چو
 ۴- خب ، فند ، چت : که عشق مرکب * - فو ، عد : ندارد و جز من در بقیه نسخ مکرراست . ۵- فند ، چت : واز
 ۶- قح : این بیت را ندارد . ۷- خب : دایه عارف ۸- فند : باده ۹- فند ، چت : روح و خرقة
 ۱۰- فند : غیر مس نخورد ** - فو ، عد : ندارد

که درجهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
 که او بدام هوای^۲ چو تو شهبی افتاد
 که هر یکی ز یکی خوشر زهی^۳ بنیاد
 ز سحر چشم خوشتر^۴ آن همه گره بگشاد
 بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
 یکی خراب و یکی مست و آردگر دلشاد
 همه چو شاخ درختم و عشق تو چون باد
 تراست جمله ولایت^۵ تراست جمله مراد
 بهار را ز چمن پرس و سنبلی و شمشاد
 درخت دلرا باد اندرونست^۶ یعنی یاد
 خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
 خمار خیزد و فریاد در دهد ، فریاد
 گمان برم که امیرم ، چرا شوم منقاد؟!
 چو درد رفت حجابی میان^۷ اما بنهاد^(۱)
 ندا ز عشق براید که هرچ بادا باد*

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
 ۹۷۷۰ هزار رحمت دیگر نثار^۸ آن عاشق
 ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
 دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
 بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
 نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشت
 ۹۷۷۵ بحکم تست^۹ بگریانی و بخندانی
 بیاد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم^{۱۰}
 کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر؟!
 درخت را ز برون سوی باد گرداند
 بزیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست!
 ۹۷۸۰ چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید^{۱۱}
 ولی چو مست کنی مرا غلط کردم
 بوقت درد^{۱۲} بگوئیم کای تو و همه تو
 در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

هرآنکه توبه کند توبه اش قبول مباد
 که عشق تو بجهان پیر و پسر بازگشاد
 جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
 ۹۷۸۵ هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
 در آرزوی صباح جمال تو عمری

۱- عد : ازان ۲- فد ، عد : دام و هوای ۳- فد : خوشترست زهی ۴- فد : ز چشم جادوی تو
 ۵- فد : بدست تست ۶- فد : بیاد سبز شویم و بیاد زرد شویم ۷- فد : جز اثری ۸- عد : اندروست
 ۹- فد : بجهاند ۱۰- فد : مرگ ۱۱- عد : بیان * چت ، تو ، مق : ندارد ، ترتیب ابیات در (فد) مشوش است .

(۱) - ناظر است بضمون آیه شریفه : فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفَلَكِ دَعُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ . قرآن کریم ، ۶۵/۲۹

برادری نمودی ، شهشهی کردی
 شنیده ایم که یوسف نخت شب ده سال
 که ای خدای ، اگر عنوشان کنی کردی
 ۹۷۹۰ مگیر ، یارب ، ازیشان که بس پشیمانند
 دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز
 غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
 رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
 چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
 ۹۷۹۵ کنند کار کسی را ^۲ تمام و برگردند
 چو خضر سوی بچار ایلیاس ^۳ در خشکی
 دهند گنج روان و برند رنج روان
 بس است ، باقی این را بگویمت فردا

چه داد ماند که آن ، حسن و خوبی تو نداد؟!
 برادران را از حق بخواست آن شهزاد
 و گرنه درفکنم صد فغان درین بنیاد
 از آن گناه کزیشان بنا گهان افتاد
 بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
 که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد
 پیمبرید و رسولید و سرور عباد
 که خلق را برهاند از عذاب و فساد
 که جز خدای نداند ، زهی کریم و جواد
 برای گدشدگان می کنند استعداد
 دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
 شب ارچه ماه بود نیست بی ظلام و سواد *

۹۲۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
 ۹۸۰۰ بجان رسید فلک از دعا و ناله من
 ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
 ادیم روی سهلیم هر کجا بنمود
 پس دریچه دل صد در نهانی بود
 درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
 ۹۸۰۵ « آلت (۱) » گفت حق و جانها « بلی (۱) » گفتند

میان بشکر چو بستیم بند ما بگشاد
 فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
 ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
 غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
 که بسته بود خدا ، بنده خدا بگشاد
 خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
 برای صدق « بلی » حق ره بلا بگشاد *

۹۳۱

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد

بروز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
 دلی کچون تو دلارام خوش لقا دارد

۱- چت : زهاد ۲- خب : کسان را ۳- وایلیاس * - فو ، مق ، عد : ندارد ** - فو ، مق ، عد : ندارد

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : آلتُ بریبکم قالوا بلی . قرآن کریم ، ۱۷۲/۷

ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
 ز بهر شادی تست اردلم غمی دارد
 ۹۸۱۰ خیال خوب تو چون وحشیان زمن برسد
 مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت
 برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید
 تنی که تابش خورشید جان برو آید
 بدانک موسی فرعون کش درین شهرست
 ۹۸۱۵ همی رسد بغناهای آسمان دستش
 غمش جفا نکند و رکند حلالش باد
 فزون از آن نبود کش کشد باستسقا
 اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
 شراب عشق چو خوردی شنو صلاهی کباب
 ۹۸۲۰ زمین بیسته دهان تا سه مه ، که می داند؟!
 بهار که بنماید زمین نیشکرت
 چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد؟!
 چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست
 خموش کن ، خبر من صمت نجا^(۱) بشنو

چرا دلیر نباشد؟! حذر چرا دارد؟!
 ز دست و کیسه تست ارکفم سخا دارد
 که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
 ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
 :«خنک کسی که ز زربفت تو قبا دارد»
 گمان مبر که سرسایه هما دارد
 عصاش را تو نینی و لی عصا دارد
 که اصبع دل او خاتم وفا دارد
 بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
 در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
 نه هرچ دارد آن باغ از صبا دارد؟!
 ز مقبله که دلش داغ انبیا دارد
 که هر زمین بدرون در نهان چها دارد!
 از آن زمین که درون ماش و لویا دارد
 کسی که از گرمش قبله دعا دارد
 از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
 اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد*

۹۳۲

۹۸۲۵ مها بدل نظری کن که دل ترا دارد
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
 همی رسد بگریبان آسمان دستش
 بآفتاب تو آنرا که پشت گرم شود
 چرا پینجه کمر گاه کوه را نکشد

که روز^۱ و شب بمراعاتت قضا دارد
 کچون تو یار دلارام خوش تقا دارد
 که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
 چرا دلیر نباشد؟! حذر چرا دارد؟!
 کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد

*- عدد ، منی ، تو : ندارد ۱- عدد ، خب : بروز

(۱) -- احادیث منوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۱۹

۹۸۳۰ تو خود جفا نکنی و رکنی جفا بر دل
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
در آتش غم تو همچو عود عطاریست
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

بکن بکن که بگردار تو رضا دارد
که او طراوت آب و دم صبا دارد
دل شریف که او داغ انبیا دارد
برون گفت سخنهاى جانفزا دارد*

۹۲۲

۹۸۳۵ میان باغ گل سرخ های و هوا دارد
بیاغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
بیاغ جمله شراب خدای می نوشند
عجایند درختانش ، بکر و آبتن
۹۸۴۰ هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
وجود ما و وجود چمن بدو زنده است
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش؟
چو آینه است و ترازو خموش و گویا یار

که بو کنید دهان مرا ، چه بو دارد!
که هریکی بقدح خورد و او سبو دارد
خنگ مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد؟!
در آن میانه کسی^۲ نیست کو گلو دارد
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد بلا ما! چه جست و جو دارد!
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد*

۹۲۴

۹۸۴۵ میان باغ گل سرخ های هو^۳ دارد
بیاغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جانی

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
خنگ مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد؟!
که او بمجلس ما امر «اشر بوا»^(۱) دارد

*- قو ، قح ، مق : ندارد و بیت ۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ با مختصر اختلاف در غزل شماره ۹۳۱ نیز آمده است . ۱- خب ، قح : های هو
۲- فد : یکی **- قو ، مق ، عد : ندارد ۳- فد : های و هو

(۱) - اشر بوا در قرآن کریم در موارد متعدد آمده است منجمله : *كُلُوا وَاشْرَبُوا هَنِيئًا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ* . ۴۳/۷۷

سؤال کردم گل را که برکی می‌خندی؟

۹۸۵۰ هزار بار خزان کرد نوبهار ترا

پیاله بمن آورد گل که باده خوری؟

چه حاجتست بگلو باده خدایی را؟!*

عجب، که خارچه بد مست و تیز و روتراشت!

بطور موسی بنگر که از شراب گزاف

۹۸۵۵ بمستیان درختان نگر بفصل بهار

جواب داد بران زشت کو دو شو دارد

چه عشق دارد با ما! چه جست و جو دارد!

خورم، چرا نخورم؟! بنده هم گلو دارد

که ذره ذره همه نقل و می از دارد

زرشک آنک گُل و لاله صد عدو دارد

دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد

شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد*

۹۲۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد

چه ریش بر کنی از غصه و پشیمانی؟!*

بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش

و اگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر

۹۸۶۰ نه گوش تو سخن یار مهربان شنود

نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح

گذر ز ناز و ملولسی که ناز آن تو نیست

چه ظلم کردم^۳ بر حسن او که مه گفتم!

خموش باش و مگو، ریگ را شمار مکن

که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد

چو ریش عقل تو در دست کابند باشد

که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد

ز تو گریزد آن ماه بر آسند باشد

نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد

ببجز عشق که هر لحظه جزر و مد باشد

که آن^۲ وظیفه آن یار ماه خد باشد

صد آفتاب و فلک را برو حسد باشد

شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد؟!*

۹۲۶

۹۸۶۵ مرا عمیق تو باید، شکر چه سود کند؟!*

چو مست چشم^۴ تو نبود شراب را چه طرب

مرا زکات تو باید خزینه را چکنم

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار؟!*

مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند؟!*

چو هم‌رهم تو نباشی سفر چه سود کند؟!*

مرا میانت تو باید کمر چه سود کند؟!*

چو رفعت سایه سلطان حشر چه سود کند؟!*

* - عد، تو، مق: ندارد. باره از ابیات و مضامین این غزل در غزل شماره ۹۳۳ نیز آمده است. ۱- باد: ماه و بر

۲- خب، قح: این ۳- خب: گفتم ۴- قو، من، عد: ندارد ۴- فد، چت: چشم مست

چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور؟!
 ۹۸۷۰ نقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود؟!
 شبنم چو روز قیامت دراز گشت ولی
 شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟!
 چو زور و زهره نباشد سلاح واسب چه سود؟!
 چو روح من تو نباشی ز روح ریخ چه سود؟!
 ۹۸۷۵ مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
 جهان مثال درختست بر گک و میوه ز تست
 گذر کن از بشریت ، فرشته باش ، دلا
 خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست
 ز شمس مفضل تبریز آنک نور نیافت

چو منظر من تو نباشی نظر چه سود کند؟!
 پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند؟!
 دلم سحرور تو خواهد سحر چه سود کند؟!
 چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند؟!
 چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند؟!
 بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند؟!
 عنایت چو نباشد هنر چه سود کند؟!
 چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند؟!
 فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند؟!
 چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند؟!
 وجود تیره او را دگر چه سود کند؟!*

۹۲۷

۹۸۸۰ فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
 از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
 چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش؟!
 که جان عشق چون تیغ عشق بر باید
 هوای عشق تو و آنگاه^۳ خوف ویرانی؟!
 ۹۸۸۵ سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
 برو ، ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
 چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
 در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه جزاوست
 و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون
 ۹۸۹۰ اگر تو گویی دیدم ورا ، برای خدا

از آنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند
 از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
 چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا^۲ فرزند؟!
 هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
 تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند؟!
 ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
 نه عشق داری ، عملیست این بخود خرسند
 نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
 چو جمله سوخته شد شادشین و خوش می خند
 نبوده است چنو خود بحرمت پیوند^۴
 گشای دیده دیگر و این دورا بر بند

۲- چت : اهل با

*- تو ، عد ، مق : ندارد

۱- فد : این بیت پس از بیت (چو مست چشم تو ... آمده است .

۳- فد ، مق : نو آنگاه

۴- چت : بحرمت و پیوند

کزین نظر دو هزاران چون من و تو
 اگر بدیده من غیر آن جمال آید
 بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
 دریغ پرده هستی خدای برکندی
 ۹۸۹۵ که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

بهر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
 بکنده باد مرا هر دو دیدها بکنند
 کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند؟!
 چنانک آن در خیر علی حیدر کند
 هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند*

۹۳۸

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود
 سخن چو نیک نگوئی هزار نیست یکی
 سخن ز پرده برون آید آنکس بینی
 سخن چو روی نماید خدای رشک برد
 ۹۹۰۰ ز عرش تا بشی ذره ذره گویا اند
 سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
 چو مرغکان ابایل لشکری شکنند
 چو پشه سر شاهی برد که نمرودست
 چو یکسواره مه را سپر دو نیم شود
 ۹۹۰۵ تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

ز آسمان سخن آمد، سخن نه خوار بود
 سخن چو نیکو گوئی^۱ یکی هزار بود
 که او صفات خداوند کردگار بود
 خنک کسی که بگفتار رازدار بود
 که داند؟ آنک^۲ بادراک عرش وار بود
 وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
 پیش لشکر پنهان چه کارزار بود!
 یقین شود که نهان در، سلاحدار بود
 سنان دیده احمد چه دلگزار بود!
 دهم بدست تو گردست^۳ دستیار بود*^۴

۹۳۹

پیش تو چه زند جان و جان کدام بود؟!
 اگر چه ماه بده دست روی خود شوید
 اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
 بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
 ۹۹۱۰ شراب لطف خداوند را کرانی نیست

که جان توی و دگر جمله نقش و نام بود
 چه زهره دارد کان چهره^۵ را غلام بود؟!
 بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
 جداییست و ملاقات بی نظام بود
 وگر کرانه نماید قصور جام بود

۱- چت : نیک بگوئی ۲- فد : که قرش دانک ۳- فد : دوست
 ۴- چت : این بیت را ندارد . ۵- فد : روی

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
 تو جام هستی خودرا برو قوامی ده
 هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش
 رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا
 ۹۹۱۵ هزار خانه بتاراج برد و خوش^۱ قنقیست
 درون خانه بود نقشا نه آن^۲ نقاش
 رسید مرده ، بشامست شمس تبریزی

اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
 که آن شراب قدیست و باقوام بود
 بگفت: «باقی» گفتم: «بهل که وام بود»
 برای یختن هر عاشقی که خام بود
 سلامتی همه تاراج آن سلام بود
 بسوی بام نگر کان قمر بیام بود
 چه صبحها که نماید! اگر بشام بود*

۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
 غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
 ۹۹۲۰ غیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
 اگر گهم هم از آواز تو صدا دارم
 وجود تو جو بدیدم شدم ز شرم عدم
 بهر کجا عدم آید وجود کم گردد
 فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
 ۹۹۲۵ مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان
 ستایشت بحقیقت ستایش خویش است
 ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی
 مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

بسی بکردم لاحول و توبه ، دل نشنود
 بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرچم بود
 کدام کوه که باد توش چو که نربود؟!
 و گسر گهم همه در آتش توم که دود^۳
 ز عشق این عدم آمد جهان جان بوجود^۴
 زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود
 کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
 مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
 که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
 روان مسافر دریا و عاقبت محمود
 مرا چه غم اگر غم هست چشم خواب آلود؟!*

۹۴۱

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
 ۹۹۳۰ بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد

بنقد خاک شوم ، بنگرم چه خواهد بود^۵
 که راه بند شکستن خدایشان بنمود

۳- چت : که دود

*- تو ، نج ، عد : ندارد

۵- فد : خواهم

۲- خب ، مق : نقشای آن

۱- فد ، مق : برد خوش

*- تو ، مق ، عد : ندارد

۴- خب : این بیت را ندارد .

بامیر « مَوْتُوا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَمُوتُوا ^(۱) » ما
 جهود و مشرك و ترسا نتیجه نفس است
 شود دمی همه خاك و شود دمی همه آب
 شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
 ۹۹۳۵ پیش خلق نشسته هزار نقش شود
 پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
 مذلست قطوف بهشت بر احمد
 که تادهد بصحابه ولیك آن بگداخت

کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
 زیشك باشد دود خیث بی از عود
 شود دمی همه آتش ، شود دمی همه دود
 شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
 ولیك در نظر تو نه کم شود نه فزود
 پیش چشم دگر کس مُسْتَر و مغمود
 که کرد دست دراز وازان بخواست ربود
 شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود ^(۲) *

۹۴۲

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد
 ۹۹۴۰ هزار عاشق داری ترا بجان جویان
 ز عشق عاشقی درویش خلق در عجبند
 عجب نباشد اگر مرده بجوید جان
 و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
 همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن
 ۹۹۴۵ ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم
 اگر مرا بکشد هجر تو من بجلست
 سلام و خدمت کردم بگفتیم: «چونی؟»
 چنان براید صورت که بست صورتگر
 ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه
 ۹۹۵۰ زهی سخاوت و ایشار شمس تبریزی

توهم بصلح گرایی^۱ اگر خدا خواهد
 که تاسعادت و دولت زما گرا خواهد
 که آنچه رشك شهانست او چرا خواهد؟
 و یا گیاه بیژمرده صبا خواهد
 و یا گرسنه ده ساله نوا خواهد
 که هر که بیند رویم زمن دعا خواهد
 که چشم خیره کشت بیندم غرا خواهد
 اسپر کشته ز غازی چه خونها خواهد؟
 چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
 چنان بود تن خسته کیش^۲ دوا خواهد
 ز سایه ذره گریزد همه ضیا^۳ خواهد
 که شمس گنبد خضرا ازو عطا^۴ خواهد *

* - قو ، عد ، مق : ندارد ۱ - فد : درایی
 ۲ - چت : ضبا ** - قو ، عد ، مق : ندارد
 ۳ - فد : صفا

(۱) - احادیث مشوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۱۶
 (۲) - مستفادست از مضمون روایت مفصلی که در مسند احمد طبع دار المعارف ، ج ۵ ، ص ۳۳۷۴ ذکر شده و عبارت ذیل
 از آنجا نقل می شود :

« قَالُوا يَا رَسُولَ اللَّهِ رَأَيْنَاكَ تَنَاوَلْتَ شَيْئًا فِي مَقَامِكَ هَذَا ثُمَّ رَأَيْنَاكَ تَكَعَّمْتَ قَالَ رَأَيْتَ الْجَنَّةَ
 فَتَنَاوَلْتَ مِنْهَا عُنُقُودًا »

۹۴۳

بیند این ره حس ، راه غیب بگشاید
 بشیوه گله بانی که گله را پاید
 چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید!
 چو خواب نقش جهان را ازو فرو ساید
 نه یاد این کند و نی ملالش افزایش
 دلش چنان برهد که غمیش نگزاید^۲*

نماز شام چو خورشید در غروب آید
 پیش در کند ارواح را فرشته خواب
 بلا مکان بسوی مرغزار روحانی
 هزار صورت و شخص عجب بیند روح
 ۹۹۵۵ هماره گویی جان خود مقیم آنجا بود
 ز بار و رخت که اینجا بران اهمی لرزید

۹۴۴

حدیث عشق^۳ شکر ریز جان فزا گوید
 ز لاله زار و ز نسیرین و گل چرا گوید؟!
 رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
 فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
 دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
 بسر بیاید و لبیک را دو تا گوید
 چو گل خموش! که تا بلبابت ثنا گوید*

بیاغ بلبال از این پس نوای ما گوید
 اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
 ز راه غیرت گوید که تا بیوشاند
 ۹۹۶۰ که پاره پاره بتدریج ذره که گردد
 کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف
 چو گوش گوه شنید آن بیای فرخ او
 بحق گلشن اقبال کندرو مستی

۹۴۵

بسوی خانه اصلی خویش باز آید
 بکوه قاف بپرید خوش چو عنقا بید
 بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشاید
 ازین فراق ملولیم ، عزم فرماید
 حیات خویش بسپوده چند فرساید؟!
 چو زنده آید بجنید و جهد بنماید

ندا رسید بجانها که چند می پایید؟!
 ۹۹۶۵ چو قاف قربت مازاد و بود اصل شماس
 ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان
 سفر کنید ازین غربت و بخانه روید
 بدوغ گنده و آب چه و بیابانها
 خدای پر شمارا ز جهد ساخته است

۱- چت : بدان ۲- خب ، فد ، تکراید * - تو ، ه ، حق : ندارد ۳- چت : بار
 ** - تو ، قح ، عد : ندارد

۹۹۷۰ بکاهلی پر و بسال امید می پوسد
 ازین خلاص ملولید و قعر این چه نی
 ندای فَأَعْتَبِرُوا بِشْنُوید اُولُوا الْاَبْصَارِ^(۱)!
 خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن؟!
 درون هاون شهوت چه آب می کویید!
 ۹۹۷۵ حطام خواند خدا این حشیش دنیارا^(۲)
 هلا ، که باده بیامد ، زخم برون آید
 هلا ، که شاهد جان آینه همی جوید
 نمی هلند که مخلص بگویم اینها را

چو پر و بال بریزد دگر چه را شاید؟!
 هلا ، مبارك ، در قعر چاه می پایید
 نه کود کیت ، سر آستین چه می خایید؟!
 هلا ، ز جو بجهد آن طرف چو برناید
 چو آبتان نبود بادِ اُف پیماید
 درین حشیش چو حیوان چه ژار می خایید^۲؟!
 پی قطایف و پالوده تن بیالاید^۳
 بصیقل آینه‌ها را ز زنگ بزداید
 ز اصل چشمه بجوید آن چو جویایید*

۹۴۶

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 ۹۹۸۰ پیاله بمن آورد لاله ، که بخوری^۴؟
 گلو چه حاجت؟! می نوش بی گلو و دهان
 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
 چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل؟!
 بافتاب جلالت که ذره ذره عشق
 ۹۹۸۵ سؤال کردم از گل ° که بر که می خندی؟

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 خورم ، چرا نخورم؟! بنده هم گلو دارد
 رحیق غیب که طعم سقا^(۳) دارد
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
 کسی که ساقی باقی مادر و دارد
 نهان بزیر قبا ساغر و کندو دارد
 جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد

۱- فد ، ملولید از بن ۲- فد : می لایید ۳- چت : مبالایید * - فو ، ته ، مق : ندارد
 ۴- فد : گل که باده خوری ۵- فد : گل را

(۱) - مقتبس است از آیه شریفه : فَأَعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ . قرآن کریم ، ۲/۵۹
 (۲) - ناظر است بآیه شریفه : اَعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَ لَهُمْ زِينَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَ تَكَاثُرٌ
 فِي الْأَمْوَالِ وَ الْأَوْلَادِ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهِيَجُ فتراه مصفراً ثم يَكُونُ حَطَامًا .
 قرآن کریم ، ۲۰/۵۷
 (۳) - اشاره است بآیه شریفه : وَ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا . قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

غلام کور که اورا در خواجه می باید
سؤال کردم از خار کین سلاح تو چیست؟
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
ز شمس مفرق تبریز پرس کین از چیست؟

چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
جواب داد که گلزار صد عدو دارد
چه عشق دارد! با ما چه جست و جو دارد!
و گر چه دفع دهد دم میخور که او دارد*

۹۴۷

۹۹۹۰ مضرب شب که شبی صد هزار جان ارزد
بآسمان جهان هر شبی فرود آید
خدای گفت «قُمِ اللَّيْلُ»^(۲) و از گراف نگفت
زدود شب پزی ای خام ز آتش موسی
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
۹۹۹۵ شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست^(۳)
بدیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
درون کعبه شب یک نماز صد باشد
شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا
۱۰۰۰۰ خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

که شب بیخشد^۱ آن بدر بدره بی حد
برای هر متظلم سیاه فضل احد^(۱)
ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد^۲
که نور عقل سحر را بجعد خویش کشد^۳
چه ماهی که ره آب بسته بر خود؟!
که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
که نیست در کرم اورا قرین و کفو احد^(۴)
چه زاهدی تو! درین علم و در تو علم ازهد*

* - عد ، قو ، من ، قح : ندارد . پاره از ابیات این غزل در غزل شماره ۹۳۳ و ۹۳۴ نیز آمده است .
۲ - فد : شرک عامد . ۳ - خب : این بیت را ندارد . ** - قو ، قح ، عد ، من : ندارد

(۱) - ظاهراً اشاره است بحديث ذیل : **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يُمْهَلُ حَتَّى إِذَا كَانَ ثُلُثُ اللَّيْلِ الْآخِرِ نَزَلَ إِلَى سَمَاءِ الدُّنْيَا فَنَادَى هَلْ مِنْ مُسْتَغْفِرٍ ، هَلْ مِنْ تَائِبٍ ، هَلْ مِنْ سَائِلٍ ، هَلْ مِنْ دَاعٍ حَتَّى يَنْفِجَرَ الْفَجْرُ .**
(احادیث مشهوری ، انتشارات دانشگاه تهران ، ص ۲۰۵)

(۲) - قرآن کریم ، ۲/۷۳

(۳) - که بدین راه در بدی نیکی است آب حیوان درون تاریکی است (حدیقه سنایی)

(۴) - اقتباس است از آیه شریفه : **وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ .** قرآن کریم ، ۴/۱۱۲

ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد؟!
 مجال باشد يك مه بهار و دی باشد
 درون شهر معظم زنيك و بی باشد
 که خانهاش نهان در زمین چوری باشد
 نه آن شراب که اشکوفهاش قی باشد^۱
 بگفت: « دیدم معدوم را که شی باشد»
 که بی مکان و زمان آفتاب و فی^۲ باشد*

کسی خراب خرابات و مست می باشد
 یکی وجود چو آتش بود ، نباشد آب
 منم خراب خرابات و مست طاعت حق
 عمارتست خراباتیان شهر مرا
 ۱۰۰۰۵ اشکوفهاست درختان زهد را ز شراب
 چو هست نیست مرا دید چشم معتزلی
 بسایها و بخورشید شمس تریزی

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند؟!
 مرا جمال و کمال شما چه سود کند؟!
 جمال ماه^۳ رخ دلریا چه سود کند؟!
 وليك بی شه شهره قبا چه سود کند؟!
 چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند؟!
 مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند؟!
 جگر چو خون شد، ای دل، سقا چه سود کند؟!
 چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند؟!
 خدای داند و بس کین بلا چه سرد کند؟!
 مگو که: « کشته شدم خونبها چه سود کند؟!»
 چو خاك باشی باید علا چه سود کند؟!
 هزار سایه و ظلّ هما چه سود کند؟!
 ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند؟!
 برو بیجر وفا، این وفا چه سود کند؟!
 ۱- چت ، خب : می ۲- چت : آفتاب فی ۳- خب : جمال و ماء ۴- خب : دعا

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند؟!
 ایا بتان شکر لب ، چو روی شه دیدم
 ۱۰۰۱۰ ادم نماند و گدازید چون شکر در آب
 فلك بیست میان مرا ز فضل کمر
 هزار حيله کنم من دغا^۴ و شیوه عشق
 مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست
 سقا و آب برای حرارت جگرست
 ۱۰۰۱۵ فلك بناله شد از بس دعا و زاری من
 مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان
 چو خونبهای تو ، ای دل ، هوای عشق ویست
 تو هان و هان بدل و دیده خاك این ره شو
 دران فلك که شعاعات آفتاب دلست
 ۱۰۰۲۰ هما و سایه اش آنجا چو ظلمتی باشد
 دلا ، تو چند زنی لاف از وفاداری؟!
 ۱- چت ، خب : می ۲- چت : آفتاب فی ۳- خب : جمال و ماء ۴- خب : دعا

صفای باقی باید که بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق^۱ یابی
برو بنزد خداوند ، شمس تبریزی

تو چند ره زده گیر، این صفا چه سود کند؟!
بدانی آنگه کین^۲ کبریا چه سود کند؟!
فقیر او شو ، جانا ، غنا چه سود کند؟!^۳*

۹۵۰

۱۰۰۲۵ سپاس آن عَدَمی را که هست ما بر بود
بهر کجا عدم آید وجود کم^۴ گردد
بسالها بر بودم من از عدم هستی
رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
که وجود چو کاهست پیش باد عدم
۱۰۰۳۰ وجود چیست؟ و عدم چیست؟ کادو که چه بود؟

ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
زهی عدم که چو آمد از وجود فرود
عدم بیک نظر آن جمله را ز من بر بود
رهد ز خوف و رجاء و رهد ز باد و ز بود
کدام کوه که اورا عدم چو که نر بود؟!
شَه ای عبارت از در^۵ برون ز بام فرود*

۹۵۱

هران نوی که رسد سوی تو قدید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست
مرید خواند خداوند دیو و سوسه را
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان
۱۰۰۳۵ هران دلی که بشورید و قی شدش آن شیر
هر آنگ صدر رها کرد و خاك این در شد

چو آب پاك که در تن رود پلید شود
که بایزید ازین شیردان یزید شود
که هر که خورد دم او چو او مرید^(۱) شود
بدین قریب شود مرد ، زان بعید^(۲) شود
ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
هزار قفل گران را دلش کلید شود

۱- چت : صفای حق ۲- فد : کان ۳- فد : این بیت بس از بیت (تو مان و مان ...) آمده است .
* تو ، قح ، من ، عد : ندارد ۴- فد : کُم ۵- چت : ازین در * تو ، قح ، من ، عد : ندارد

(۱) -- مقتبس است از : وَ يَتَّبِعُ كُلَّ شَيْطَانٍ مَّرِيدٍ . كَتَبَ عَلَيْهِ أَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ فَإِنَّهُ يَضِلُّهُ وَيَهْدِيهِ

إِلَى عَذَابِ السَّعِيرِ . قرآن کریم ، ۳/۲۲ ، ۴

(۲) -- مستفاد است از مضمون روایت : إِنَّ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ عَدْوَانِ مُتَفَاوِتَانِ وَسَبِيلَانِ مُخْتَلِفَانِ فَمَنْ أَحَبَّ

الدُّنْيَا وَتَوَلَّاهَا أَبْغَضَ الْآخِرَةَ وَعَادَاهَا وَهَمَّا بِمَنْزِلَةِ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا كَلَّمَا قَرَّبَ

مِنْ وَاحِدٍ بَعْدَ مِنَ الْآخِرِ وَهَمَّا بَعْدَ ضَرَّتَانِ . (احادیث مشنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۲۱)

ترش ترش تو بخسرو مگو که: «شیرین کو؟»
 چو غوره رست زخامی خویش شد شیرین
 خموش ، آینه منمای در^۲ ولایت زنگ

پدید آید چون خواجه ناپدید شود
 چو ماه روزه پایان رسید عید شود
 نما بقیصر رومش که تا مرید شود*

۹۵۲

۱۰۰۴۰ از شمس دین طرب نوبهار باز آید
 کرانه کرد دلم از نیند و از ساقی^۳
 کبوتر دل من در شکار باز پرید
 بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار
 چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت
 ۱۰۰۴۵ چو خار خار دلم می نشیند از هوش
 چو^۴ مهرها که شود محو نطع آن گوهر
 ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می
 ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی
 هزار چشمه حیوان چه در شمار آید؟!
 ۱۰۰۵۰ سوال کردم رخ را که چمد زر باشی؟
 مرا جواب چو زر داد ، من زرم دایم
 بگفتمش چو باندی تو زنده بی آن جان
 من آن ندانم ، دانم که آه از^۵ تبریز

نشاط بلسله و سبزه زار باز آید
 چو وصل او بگشاید کار باز آید
 خنک زمانی کو از شکار باز آید
 ز طبل دعوت من گر نگار باز آید
 بود که سوی دلم زو قرار باز آید
 که گلشنش بر این خار خار باز آید
 دغای عشق چو خانه قمار باز آید
 ز هجر عربده کن آن خسر باز آید؟!
 بدستم آن قدح پر شراب باز آید
 اگر ازو لطف بی شمار باز آید
 که جان من ز زری تو زار باز آید
 مگر که سیمبر خوش عیار^۶ باز آید
 چه عذر آری چون آن عذار باز آید؟
 کز آتش ز دلم العذار باز آید*

۹۵۳

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
 ۱۰۰۵۵ اغلام روز دلم کو بجای صد سالست
 سپیدی^۷ رخ این دل سپیدهها بخشد

که ویس روز رخ خویش را یاراید
 سپیده چهره دلرا بکار می ناید
 که طاس چرخ حواشیش را نیساید^۸

۱- چت : نك ۲- فد : منما تودر * - نو ، قح ، من ، عد : ندارد ۳- خب : آن سانی ۴- ظ : چه
 ۵- چت : عذار ۶- فد : آن ** - نو ، قح ، من ، عد : ندارد ۷- چت سپیده ۸- فد : بیساید

سپیده را چو فرو شست شب بآب سیاه
 بده عجزه زراق را هزار طلاق
 بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی

رخ عجزه دنیا بین چه را شاید؟!
 دم عجزه جوانیت را بفرساید
 وگر نه من خمشم عن قریب بنماید *

۹۵۴

۱۰۰۶۰ افزود آتش من آب را خیر بپسید
 خدای داد شمارا یکی نظر که پرس!
 طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
 ز دیده موی برست از دقیقه بینها
 ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید!
 ۱۰۰۶۵ در آشنا عجمی وار منگرید چنین
 هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
 همی پرد سوی آسمان روان شما
 همی چرد همه اجزای جان بروض صفات
 درخت مایه از آن یافت، سبز^۴ و تر زان شد
 ۱۰۰۷۰ هزار گونه کجا خستتان^۵ بزیر سجود
 هزار حرف بیگار^۶ گفتم و مقصود
 هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه
 همه حیات درینست کاذبجوا بقرة^(۱)
 هزار شیر تما بنده اند چه بود گاو؟!
 ۱۰۰۷۵ چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
 کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه!
 بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

اسیر می بردم غم ز کافرم بخزید
 اگر چه زان نظر این دم بسکر بی خبرید
 هزار جامه ز درد و دریغ و غم^۱ بدرید
 چرا بموی و بروی خوشش نمی نگرید
 ز آغورها همه پختید^۳ یا که کور و کرید؟
 فرشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
 برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
 اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
 از آن ریاض که رسید چون از آن نچرید؟!
 زبون مایه چرا اید چونک شیر نرید؟!
 کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟!
 بهر دمی ز شما خفیه تر، چه بی هنرید؟!
 هنر وران! ز چه شادیت؟! چون نه زین نفرید
 چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید؟!
 هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید؟!
 اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید؟
 بمنامعه بمنازید چون کلاه ورید
 خموش باش که تا زاب هم شکم ندرید *

* - قو، فتح، عد، من، ندارد ۱- فد، هم ۲- خب، جو ۳- فد، پختند ۴- خب، بان و سبز
 ۵- فد، خب، خستتان ۶- خب، بی کار، فد، بیگبار ** - قو، من، فتح، عد، ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً. قرآن کریم، ۲۷/۲

سلام گرد جهان گشت جزا تو نپسندید
 که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
 ز غیر تو بکجا باشدش امید^۲ مرید^۳!
 بدانکه از طمع خام سوی^۴ دام پرید
 برویدش سپس سوز پر وبال جدید^۵*(۱)

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
 بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
 ۱۰۰۸۰ چو پر وبال ز تو یافتست هر مرغی
 بهر طرف که بینی تو مرغ سوخته پر
 تو آب کوثری و سوخته بتو آید^۶

که الله الله ، زاتش رخا ن فرار کنید
 که هر قرار که دارید بی قرار کنید
 که زنده است سلیمان عشق کار کنید
 ز قافله بمانید و زود بار کنید
 بترکِ خاک و هواها و آب و نار کنید
 ز خاکِ تبریز اورا مگر نثار کنید
 وجودها پی این کبریا صبار کنید*

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
 که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
 ۱۰۰۸۵ دلی که کاهل گردد ندان می آید
 مباش کاهل کین قافله روانه شدست
 چهار پای طبایع نکوبد این ره را
 غنیت چشم من از سرمه سپاهانی
 بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
 که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
 که هر یکی یکی خوشترست زهی بنیاد!
 ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

۱۰۰۹۰ هزار جان مقدس فدای روی تو باد
 هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
 ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت؟
 دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر

۱- قد : گشت و جز ۲- چت : امیدی ۳- خب : مزید ، قد : پرید ۴- چت متن : کرد
 ۵- قد : پدید آید ۶- خب : جدید * - قو ، فج ، عد ، مق : ندارد ** - قو ، فج ، مق ، عد : ندارد

(۱) - مستفادست از مضمون حدیث ذیل : سَيُخْرَجُ نَاسٌ مِنَ النَّارِ قَدِ احْتَرَقُوا وَ كَانُوا مِثْلَ الْجَسَمِ ثُمَّ لَا يَزَالُ

أَهْلُ الْجَنَّةِ يَرُشُونَ عَلَيْهِمُ الْمَاءَ حَتَّى يَنْمِتُونَ نَبَاتَ الْعُثَاءِ فِي السَّبِيلِ .

(احادیث منوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص ۶۰)

بلند بین ز تو گشتت هر دو دیده عشق
 ۱۰۰۹۵ نشسته ایم ، دل و عشق و کالبد ییشت
 بحکم تست بخندانی و بگریانی
 بیاد زرد شویم و بیاد سبز شویم
 کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری؟!

بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
 یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
 همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
 تراست جمله ولایت ، تراست جمله مراد
 بهار را ز چمن پرس و سنبل و آشمشاد*

۹۵۸

کدام لب که ازو بوی جان نمی آید؟!
 ۱۰۱۰۰ امثال اشتر هر ذره چه می خاید؟
 سگان طمع چپ و راست از چه می پویند؟!
 چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان؟
 هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند؟
 برون گوش دو صد نعره جان هوی شنود
 ۱۰۱۰۵ ادرین جهان کهن جان نو چرا روید؟!
 بدست خویش تو در چشم می فشانی خاک
 شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
 دهان و دست بآب وفا کی می شوید؟!
 دو سه قدم بسوی باغ عشق کس نهاد
 ۱۰۱۱۰ اورای عشق هزاران هزار آیوان هست
 بهر دمی ز درونت ستاره تابند
 دهان بیند و دهان آفرین کند شرحش

کدام دل که درو آن نشان نمی آید؟!
 اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
 چو بوی قلیه ازان دیکدان نمی آید
 اگر زغیب بدلها سنان نمی آید
 بجان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
 تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
 چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
 نه انکه صورت نونو عیان نمی آید
 قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
 که دم دمش می جان در دهان نمی آید
 که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
 ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
 که هین ، مگو کائری زاسمان نمی آید
 بصورتی که ترا در زبان نمی آید*

۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
 اگر آب ریاضت بر آوری غسلی

نشاط و عیش بیباغ بقا توانی کرد
 همه کدورت دل را صفا توانی کرد

۱- چت : بیاد عشق تو زردیم و هم بدان سبزیم
 ۲- چت : پرس و زگل و
 * - تنها (فد) چت دارد . همه ابیات این
 * - تنها (فد ، خب) دارد .
 غزل در غزل شماره ۹۲۸ بامختصر اختلاف موجود است .

۱۰۱۱۵ از منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
 درون بحر معانی لا، نه آن گهری
 بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم
 اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش
 ولیکن این صفت ره روان چالا کست
 ۱۰۱۲۰ نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
 تو رستم دل و جانی و سرور مردان
 مگر که درد غم عشق سر زند در تو
 ز خار چون و چرا این زمان چو در گذری
 اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه
 ۱۰۱۲۵ ایهای سایه دولت چو شمس تبریز است

نزول در حرم کبریا توانی کرد
 که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
 مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد
 تو نازنین جهانی، کجا توانی کرد؟!
 نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
 اگر بنفس لثیمت غزا توانی کرد
 بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
 بیابان جنت وصلش چرا توانی کرد
 ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد
 نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد*

۹۶۰

بحارسان نکو روی من خطاب کنید
 گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید
 و چون شدند همه سخره سؤال و جواب
 دلی که نیست در اندیشه سؤال و جواب
 ۱۰۱۳۰ از نید خاک بچشمی که باد در سر اوست
 از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد
 چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
 گداز عاشق در تاب عشق کی ماند؟!
 چو کف جود و سخاوت بلطف بگشاید
 ۱۰۱۳۵ اوگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
 بیک نظر چو بکرد او جهان جان معمور

که چشم بد را از یوسفان بخواب کنید
 گهی دل همه را سخره جواب کنید
 شما بخاوت ساغر پراز شراب کنید
 وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
 دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
 سراب مرگ بود، پشت بر سراب کنید
 بترك عمر بصد رنگ شیخ و شاب کنید
 بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
 نشاید این که شما قصه سحاب کنید
 سپاه قیصر رومی! شما حراب کنید
 چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید؟!

*- تنها (فند) دارد (بخط جدید).

که صد هزار اسپرند پیش زنگ از روم
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد

مخنی چه بود؟! فک آن رقاب کنید
گروه باز صفت! قصد آن جناب کنید*

۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد
۱۰۱۴۰ درین قرص زرین بالا تو منگر
بس اینه شتابان شد، سوی دامش
بروگشته ترسان، بروگشته لرزان
نموده جمالی ولسی زیر چادر
کسی سر نهد برفسونش که چون مار
۱۰۱۴۵ کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
چه مردار مسی که مرد او ز مسی^۱!
برای خیالی شده چون خیالی^۲
چرا جان نکارد بدرگاه معشوق؟!
چه شاهان که از عشق صدمک بردند!
۱۰۱۵۰ چه تقصیر کردست این عشق با تو؟!
یک درد سر زو تو پارا کشیدی
خمش کن، نثارست بر عاشقانش^۴

جهان در جهان آشنایی ندارد
که در اندرون بوریایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد
زهی علتی کان دوابی ندارد!
عجوزی، قبیجی، لقایبی ندارد
ز عقل و ز دین دست و پایبی ندارد
ز جانان ره^۱ جانفزیبی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
بجز درد و رنج و عنایبی ندارد
عجب عشق خود اصطفا بی ندارد؟!
که آن سلطنت منتهایی ندارد
که منکر شدی کو عطایی ندارد
چه ره دیده کان بلایبی ندارد!
گهرها که هر یک بهایی ندارد*

۹۶۲

سحر این دلمن ز سودا چه می شد!
از آن طلعت خوش وزان آب و آتش
۱۰۱۵۵ خدایا تو دانی که بر ما چه آمد!
ز ریحان و گلها که روید ز دلها

از آن برق رخسار و سیما چه می شد!
ز فرق سر بنده تا یا چه می شد؟
خدایا تو دانی که ما را چه می شد!
سراسر همه دشت و صحرا چه می شد!

*- تنها (فد) دارد بخطی شبیه بخط متن .
۱- فد : رهی
۲- مق : مرد از مسی او
۳- مق : خیال او ، چت : خیال
۴- چت ، مق : عاشقان (!)
**- نو ، قح ، عد : ندارد
۵- فد : این بیت را ندارد .

ز خورشید پرسی^۱ که گردون چه سان بد؟
 زممشوق اعظم بهر جان خرم
 تعالی تقدس چو بنمود خود را
 ۱۰۱۶۰ چومی کرد بخشش نظر شمس تبریز

ز مه پرس باری که جوزا چه می شد!
 بیستی چه آمد! بیالا چه می شد!
 مقدس دلی از تعالی چه می شد!
 بینا چه بخشید! و بینا چه می شد!*

۹۶۳

دل من که باشد که ترا نباشد؟!
 فلکش گرفتم ، چو مهش گرفتم
 بدرون جنت ، بمیان نعمت
 چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
 ۱۰۱۶۵ چو خطا تو گیری بعتاب کردن
 دو هزار دفتر چو بدرس گویم
 سمنی نخندد شجری نرقصد
 تو بقدر اگر چه که برهنه گردی
 چه عجب که جاهل زدلت غافل^۲
 ۱۰۱۷۰ همه مجرمان را کرمش بخواند
 بگداز جان را ، مه آسمان را
 چه کنی سری را که فنا بکوبد؟!
 همه روز گویی: «چو گلست یارم»
 مگریز ای جان ز بلای جانان
 ۱۰۱۷۵ چه خوشست شبها زمهی که آن مه
 چه خوشست شاهی که غلام او شد!
 تو خمش کن ای تن^۴ که دلم بگوید

تن من کی باشد که فنا نباشد؟!
 چه زنده هر دو چو ضیا نباشد؟!
 چه شکنجه باشد! چو لقا نباشد
 چه کند جفاها که وفا نباشد؟!
 چه کند دل و جان که خطا نباشد؟!
 نه فسرده باشم چو صفا نباشد؟!
 چمنی نبوید ، چو صبا نباشد
 چه غمست مه را که قبا نباشد؟!
 ملکی و شاهی همه را نباشد
 چو بتوبه آیند و دغا نباشد
 بخدا که چیزی چو خدا نباشد
 چه کنی زری را که ترا نباشد؟!
 چه کنی گلی را که بقا نباشد؟!
 که تو خام مانی چو بلا نباشد
 همه روی باشد که قفا نباشد!
 چه خوشست یاری که جدا نباشد!
 که حدیث دلرا من وما نباشد*

۱- چت : برسه * - تنها (فند ، چت) دارد
 ۲- چت : جفا
 ۳- چت : فارغ
 ۴- مق : تو خوش ای تن ** - قح ، قو ، عد : ندارد

گفتم که : «ای جان» خود جان چه باشد؟!
 خواهم که سازم صد جان و دل را
 ۱۰۱۸۰ ای نور رویت ، ای بوی کویت
 گفتمی : «گزیدی بر ما دکائی»
 اقبال پیشت سجده کنانست
 بگشای ای جان در بر ضعیفان
 فرمود صوفی که : «آن نداری»
 ۱۰۱۸۵ با حسن رویت احسان کی جوید؟!
 تو شیری و ما انبان حیا
 بردار پرده از پیش دیده
 بس خلق هستند کز دوست مستند

«ای درد و درمان» . درمان چه باشد؟!
 پیش تو قربان ، قربان چه باشد؟!
 اسرار ایمان ، ایمان چه باشد؟!
 بر بی گناهی^۱ بهتان چه باشد؟!
 ای بخت خندان ، خندان چه باشد؟!
 بر رغم دربان ، دربان چه باشد؟!
 باری ، پرسش که آن چه باشد؟!
 خود پیش حسنت احسان چه باشد؟!
 در پیش شیران انبان چه باشد؟!
 کوری شیطان ، شیطان چه باشد؟!
 هرگز ندانند که نان چه باشد*
 * - تنها (فد ، چت) دارد .

دل گردون خلل کند چومه تو نهان شود
 ۱۰۱۹۰ چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود
 فتد آتش درین فلک که بنالد از آن ملک
 نبود رشک عشق تو ، بجهد خون عاشقان
 چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین!
 ز خیال نگار من ، چو بخندد بهار من
 ۱۰۱۹۵ بفشان گل که گلشنی ، همه را چشم روشنی
 خوشم از سر بداده ام چو درختان بیاد من

چو رسد تیرغزه ات همه قدها کمان شود^۲
 دل ما چون جهان شود،^۳ همه دلها جهان شود
 چو غم و دود عاشقان بسوی آسمان شود
 چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
 چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود!
 رخ او گلفشان شود ، نظرم گلستان شود
 بکرم گر نظر کنی چه شود؟ چه زیان شود؟
 که بیاغ جمال تو نظرم باغبان شود

۲- چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .

* - تنها (فد ، چت) دارد .

۱- چت : بر بی گنامان

۳- فد : چو جهان را تو دل دهی

چه عجب گر ز مستی خرف و سرگران شوم؟!
 چو بنفشه دوتا شدم ، چو سمن بی وفا شدم
 رخ یارم چو گلستان ، رخ زارم چو زعفران
 ۱۰۲۰۰ همه نرگس شود رزان زپی دید گلستان
 بوصول بهار او چو بخندد دل چمن
 چو پرست از محبتش دل آن عالم خلا!
 چو سر از خاک برزنند ، ز درختان^۲ ندا رسد
 گل سوری گشاد رخ بلجاج گل سه تو
 ۱۰۲۰۵ از تک خاک دانه سوی بالا برآمده
 تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد
 همه گران شبان شده ، همه دزدان چو پاسبان
 مشتاب ، ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
 ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بن
 ۱۰۲۱۰ خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب^۵

چو درختی که میوه اش بیزد سرگران شود
 که دل لالهها سیه زغم ارغوان شود
 رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان^۱ شود
 گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
 زغم هجر جویها چو سرشکم روان شود
 که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
 که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
 گل گفتش : «نمایمت چو گه امتحان شود»
 که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود
 عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود!
 چه برد دزد؟ عاشقا^۳ ، چو خدا پاسبان شود
 بنشین منتظر دمی ، که کنون وقت^۴ خوان شود
 که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
 جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود*

۹۶۶

دیده خون گشت و خون^۶ نمی خسبد
 مرغ و ماهی ز من شده خیره
 پیش ازین در عجب همی بودم
 آسمان خود کنون ز من خیره است
 ۱۰۲۱۵ عشق بر من فسون اعظم خواند
 این یقینم شد دست پیش از مرگ
 هین ، خمش کن ، باصل راجع شو

دل من از جنون نمی خسبد
 کین ، شب و روز چون نمی خسبد؟
 کاسمان نگون نمی خسبد
 که چرا این زبون نمی خسبد؟
 جان شنید آن فسون ، نمی خسبد
 کز بدن جان برون نمی خسبد
 دیده راجع^۷ نمی خسبد*

۱- فد : نظر تو چنان ۲- فد : بدرختان

۵- چت : نظر * - قح ، عد : ندارد

۳- فد : عاشقان

۶- فد : گشت خون

۴- فد : هله تا وقت

** - نو ، قح : ندارد

رسم نو بین که شوریار نهاد
 نقد عشاق را عیار نبود
 ۱۰۲۲۰ گل صد برگ برگ عیش بساخت
 هر کرا چون بنفشه دید دوتا
 بی دلان را چو دل گرفت بیر
 منتظر باش و چشم بر در دار
 غم اورا کنار گیر که غم
 ۱۰۲۲۵ کس چه داند که گلشن رخ او
 از دل بی دلم قرار مجوی
 آهوان صید چشم او گشتند
 آن زره موی در کمان ز کمین
 خویشان را چو در کنار گرفت
 ۱۰۲۳۰ ارحمش آه عاشقان بشنید
 در عنایات خویشان بکشید
 نور عشاق ، شمس تبریزی

قبله مان سوی شهر یار نهاد
 از زکات کرم عیار نهاد
 روی سوی بنفشه زار نهاد
 کرد یکتا و در شمار نهاد
 سرکشان را چو سر خمار نهاد
 کو نظر را در انتظار نهاد
 روی بر روی غمگسار نهاد
 بر دل بی دلم چه خار نهاد!
 کندرو درد بی قرار نهاد
 چونک رو جانب شکار نهاد
 تیرهای زره گذار نهاد
 خلق را دور و بر کنار نهاد
 آهشان را بس اعتبار نهاد
 جرمشان را بجای کار^(۱) نهاد
 نور در دیده شمس وار نهاد*

سبکی نیم سرخ و نیم زرد
 چون جدا گشت عاشق از معشوق
 ۱۰۲۳۵ این دو رنگ مخالف از یک هجر
 رخ معشوق زرد لایق نیست

از گل و زعفران حکایت کرد
 برد معشوق ناز و عاشق درد
 بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
 سرخی و فربهی عاشق سرد

* - قو ، قح ، من : ندارد

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه : فَأُولَٰئِكَ يَبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ ۗ ۷۰/۲۵۰

چونك معشوق ناز آغازيد
 أَنَا كَالشُّوكِ سَيْدِي كَالْوَرْدِ
 إِنَّهُ الشَّمْسُ إِنِّي كَالظِّلِّ
 ۱۰۲۴۰ اِنَّ جَالُوْتَ بَارَزَ الطَّالُوْتَ
 دل ز تن زاد ليك شاه تست
 باز در دل يكي دليست نهان
 جنبش گردد از سوار بود
 نيست شطرنج تا تو فكر كني
 ۱۰۲۴۵ شمس تبريز آفتاب دلست

نازكش ، عاشقا ، مگير نبرد
 فَهَمَا اثْنَانِ فِي الْحَقِيقَةِ فَرْدٌ
 مِنْهُ حَرُّ الْبَقَا وَمِنْهُ الْبَرْدُ
 اِنَّ دَاوُدَ قَدَّرُوْا فِي السَّرْدِ (۱)
 همچنانك بزاید از زنب مرد
 چون سواری نهان شده درگرد
 اوست کین گرد را برقص آورد
 با توکل بریز مهره چو نرد^۲
 میوهای دل آن تفش^۳ پرورد *

۹۶۹

سييكي نيم سرخ و نيمي زرد
 چون جدا گشت عاشق از معشوق
 سست پايی ، بمانده بر جايی
 دست می کوفت نیز^۵ می لافید
 ۱۰۲۵۰ اصعوه پير شكسته دیدی
 باز شد خنده خانه اینجا
 ناز تا کی کنند این زشتان؟!
 جفت و طاق از چه روی می بازند
 بهل این تا یار خویش رویم

زعفران لاله را حکایت کرد
 نیمه خنده بود و نیمه درد^۴
 پاك می کرد از رخ مه گرد
 کین چنین صنعتی کسی نآورد
 بیضه چرخ زیر پر پرورد؟
 رو بجو یار خنده ای مرد
 باز گونه همی رود این نرد
 چون ندانند جفت را از فرد؟!
 آنک رویش هزار لاله و ورد *

۹۷۰

۱۰۲۵۵ دیده ها شب فراز باید کرد
 ترك ما هر طرف كه مركب راند

روز شد دیده باز باید کرد
 آن طرف ترك تاز باید کرد

۲- چت ، مق : الشمس و انبی ۳- چت : مهره نرد ۴- چت : نفس * - قو ، فح ، عه : ندارد
 ۵- چت : زرد مق : تیز ** - قو ، فح ، عه : ندارد . بیت اول و دوم این غزل شبیه است
 بیت اول و دوم غزل ۹۶۸ .

(۱) - مأخوذ است از آیه شریفه : اِنَّ اَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَقَدِرٌ فِي السَّرْدِ . قرآن کریم ، ۱۱/۳۴

مطبخ جان بسوی بی سویست
 چون چنین کان زر پدید آمد
 جامه عمر را ز آب حیات
 ۱۰۲۶۰ چون غیورست آن نبات حیات
 چون چنین نازنین بخانه ماست
 با گل و خار ساختن مردیست
 قبله روی او چو پیدا شد
 سجدهایی که آن سری باشد
 ۱۰۲۶۵ پیش آن عشق عاقبت محمود
 چون حقیقت نهفته در خمشیست
 یوز آنسو دراز باید کرد
 خویش را جمله گاز باید کرد
 چون خضر خوش طراز باید کرد
 زین شکر احتراز باید کرد
 وقت نازست ، ناز باید کرد
 مرد را ساز ساز باید کرد
 کعبهها را نماز باید کرد
 پیش آن سرفراز باید کرد
 خویشان را ایاز باید کرد
 ترك گفت مجاز باید کرد*

۹۷۱

عشق تو مست و کف زنانم کرد
 غوره بودم کنون شدم انگور
 شکرینست یار حلوائی
 ۱۰۲۷۰ تا گشاد او دکان حلوائی
 خالق گوید : «چنان نمی باید»
 اولاً خم شکست و سرکه بریخت
 صد خم می بجای آن يك خم
 در کسور بلا و فتنه خویش
 ۱۰۲۷۵ چون زلیخا زغم شدم من پیر
 می پریدم زدست او چون تیر
 پرکنم شکر آسمان و زمین
 از ره کهکشان گذشت دلم
 مستم و بی خودم ، چه دانم کرد؟!
 خویشان را ترش نتانم کرد
 مشتی حلوا درین دهانم کرد
 خانه ام برد و بی دکانم کرد
 من نبودم چنین ، چنانم کرد
 نوحه کردم که او زیانم کرد
 در خورم داد و شادمانم کرد
 پخته و سرخ رو چونانم کرد
 کرد یوسف دعا جوانم کرد
 دست در من زد و کمانم کرد
 چون زمین بودم آسمانم کرد
 زان سوی کهکشان کشانم کرد

* - نو ، قح ، عد : ندارد - ۱ - مق : چنان

نردبانها و بامها دیدم
 ۱۰۲۸۰ چون جهان پر شد از حکایت من
 چون مرا نرم یافت همچو زبان
 چون زبان متصل بدل بودم
 چون زبانم گرفت خون ریزی
 بس کن ای دل که در بیان ناید
 فارغ از بام و نردبانم کرد
 در جهان همچو جان نهانم کرد
 چون زبان زود ترجمانم کرد
 راز دل يك يك بیانم کرد
 همچو شمشیر در میانم کرد
 آنچه آن یار مهربانم کرد*

۹۷۲

۱۰۲۸۵ عاشقانی که با خبر میرند
 از الست آب زندگی خوردند
 چونک در عاشقی حشر کردند
 از فرشته گذشته اند بلطف
 تو گمان می بری که شیران نیز
 ۱۰۲۹۰ بسود شاه جان با استقبال
 همه روشن شوند چون خورشید
 عاشقانی که جان یکدگرند
 همه را آب عشق بر^۱ جگر است
 همه هستند همچو در^۲ یتیم
 ۱۰۲۹۵ عاشقان جانب فلک پزند
 عاشقان چشم غیب بکشایند
 وانک شبها نخفته اند ز بیم
 وانک اینجا علف پرست بدند
 وانک امروز آن نظر جستند
 پیش معشوق چون شکر میرند
 لاجرم شیوه^۱ دگر میرند
 نی چو این مردم حشر میرند
 دور از ایشان کچون بشر^۱ میرند
 چون سگان از برون در میرند
 چونک عشاق در سفر میرند
 چونک در پای آن قمر میرند
 همه در عشق همدگر میرند
 همه آیند و در جگر میرند
 نه بر مادر و پدر میرند
 منکران در تک سقر^۱ میرند
 باقیان جمله کور و کر^۱ میرند
 جمله بی خوف و بی خطر^۱ میرند
 گاو بودند و همچو خر^۱ میرند
 شاد و خندان در آن نظر^۱ میرند

* - نو ، فح ، عدی : ندارد ۱ - فد : این بیت بر بیت سابق مقدمست . ۲ - فد : در

۱۰۳۰۰ شاهشان بر کنار^۱ لطف نهاد
 و انك اخلاق مصطفی جویند
 دور ایشان فنا و مرگ و لیک
 نی چنین خوار و مختصر میرند
 چون ابو بکر و چون عمر میرند
 این بتقدیر گفتم از میرند*

۹۷۲

صوفیان در دمی دو عید کنند
 شمعها می زنند خورشیدند^۲
 ۱۰۳۰۵ بازار هر ذره شد چو نفخه صور
 چرخ کهنه بگردشان گردد
 رغم آن حاسدان که می خواهند
 حاسدان را هم از حسد بخرنند
 کیمیای سعادت همه اند
 ۱۰۳۱۰ کیمیایی کنند هم افلاک
 وان هم از ماه غیب دزدیدند
 خنک آن دم که جمله اجزارا
 بس کن این و سر تنور بیند
 غنکبوتان مگس قدید کنند^(۱)
 تا که ظلمات را شهید کنند
 تا شهید تورا سعید کنند
 تا کهنه‌هاش را جدید کنند
 تا قریب تورا بعید کنند
 همه را طالب و مرید کنند
 در همه فعل خود بدید کنند
 لیک در مدتی^۳ مدید کنید
 که گهی^۴ پاک و گه پلید کنند
 بی ز ترکیها وحید کنند
 تا که نانهات را ثرید کنند*

۹۷۴

گر ترا بخت یار خواهد بود
 ۱۰۳۱۵ عمر بی عاشقی مدان بحساب
 هر زمانی که می رود بی عشق
 هر چه اندر وطن ترا سبکیست
 بر تو این دم که در غم عشقی
 عشق را با تو کار خواهد بود
 کان برون از شمار خواهد بود
 پیش حق شرمسار خواهد بود
 ساعت کوچ بار خواهد بود
 چون پدر بردبار خواهد بود

۱- بیت : در کنار * - قو ، قح ، عد : ندارد
 ۲- قح : مدّت * - قو ، قح ، عد : ندارد
 ۳- قح : مدّت * - قو ، قح ، عد : ندارد
 ۴- قح : کبھی

(۱) - این بیت از سنائی است . حدیقه ، بتصحیح آقای مدرس رضوی ، طبع طهران ص ۳۶۹

فقر کز وی تو ننگ می داری
 ۱۰۳۲۰ تلخی صبر اگر گلوگیر است
 چون رهد شیرروح ازین صندوق
 چون ازین لاشه خر فرود آید
 دامن جهد و جد را بگشا
 تو نهان بودی و شدی پیدا
 ۱۰۳۲۵ هر کی خود را نکرد خوار امروز
 هر که چون گل ز آتش آب نشد
 چون شکار خدا نشد نمرود
 هر که از نقد وقت بست نظر
 هر کرا اختیار کردش عشق
 ۱۰۳۳۰ هر که او پست و مست عشق نشد
 هر کرا مهر و مهر^۱ این دم نیست
 در سر هر که چشم عبرت نیست
 بس کن ارچه سخن نشاند غبار
 شمس تبریز چون قرار گرفت

آن جهان افتخار خواهد بود
 عاقبت خوش گوار خواهد بود
 اندران مرغزار خواهد بود
 شاه دل شهسوار خواهد بود
 کز فلک زر نثار خواهد بود
 هر نهان آشکار خواهد بود
 همچو فرعون خوار خواهد بود
 اندر آتش چو خار خواهد بود
 پشه را شکار خواهد بود
 سخره انتظار خواهد بود
 مست و بی اختیار خواهد بود
 تا ابد در خمار خواهد بود
 اشتری بی مهار خواهد بود
 خوار و بی اعتبار خواهد بود
 آخر از وی غبار خواهد بود
 دل از وی بی قرار خواهد بود*

۹۷۵

۱۰۳۳۵ آتش افکند در جهان جمشید
 خنک او را که شد برهنه ز بود
 دل سپیدست و عشق را رو سرخ
 عشق ایمن ولایتیست چنانک
 هر حیاتی که یکدمش عمرست
 ۱۰۳۴۰ یک عروسیست بر فلک که مپرس

از پس چار پرده چون خورشید
 وای آنرا که جست سایه^۲ بید
 زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
 ترس را نیست اندر او اومید
 چون براید^۳ ز عشق شد جاوید
 ور پرسی پرسی از ناهید

۱- فد: مهر مهر * - تو، فتح، مق: ندارد
 ۲- چت: بزاید

۲- مق: که بی برست چو بید. فد: سایه چو بید

زین عروسی خبر نداشت کسی
 شمس تبریز خسرو عهدست^۱
 آمدند انیا برسم نوید
 خسروان را ، هله ، بجان بخزید*

۹۷۶

خسروای که فتنه چینید!
 هم شما هم شما که زیباید
 ۱۰۳۴۵ هـ چو عنبر حمایلم همه
 نشوم شاد اگر گمان دارم
 در صفای می نهان دیدیم
 شاهدان فنا ! شما جمله
 بل که براسب ذوق و شیرینی
 ۱۰۳۵۰ تبریزی شوید اگر در عشق
 فتنه برخاست ، هیچ نشینید
 هم شما هم شما که شیرینید
 بر بر سیمتان که مشکینید
 که گهی شاد و گاه غمگینید
 که شما چون کدوی رنگینید
 بال لب لعل و جان سنگینید^۲
 تا ابد خوش نشسته در زینید
 بنده شمس ملت و دینید*

۹۷۷

عید بر عاشقان مبارك باد
 عید ار^۳ بوی جان ما دارد
 بر تو ای ماه آسمان و زمین
 عید آمد بکف نشان وصال
 ۱۰۳۵۰ امروزه مگشای جز بقند لبش
 عید بنوشت بر کنار لبش
 عید آمد که ای سبک روحان
 چند پنهان^۵ خوری ، صلاح الدین !
 گر نصیبی بمن دهی گویم
 عاشقان ! عیدتان مبارك باد
 در جهان همچو جان مبارك باد
 تا بهفت آسمان مبارك باد
 عاشقان ! این نشان مبارك باد
 قند او در دهان^۴ مبارك باد
 کین می بی کران مبارك باد
 رطلهای گران مبارك باد
 بوسهای نهان مبارك باد
 « بر من و بر فلان مبارك باد »*

۲- این بیت و بیت به در آنها (فند) دارد .
 ۴- چت : بردهان ۵- فند : تنها

۱- فند : عهدی * - قو ، قح ، عد : ندارد
 ** - قو ، قح ، عد : ندارد ۳- فند : از
 *** - تنها (فند ، چت) دارد .

۰۳۶۰ از ندگانی صدر عالی باد
هرچه نسیه‌ست مقلان را عیش
مجلس گرم پر حلاوت او
جانها واگشاده پر در غیب
بر یمین و یسار او دولت
۰۳۶۵ دو ولایت که جسم و جان خوانند
بخت تقدست شمس تبریزی
ایزدش پاسبان و کالی باد^(۱)
پیش او نقد وقت و حالی باد
از حریف فسرده خالی باد
بسته پیشش چون نقش قالی باد
هم جنوبی و هم شمالی باد
بر سر هر در شاه و والی باد
او بسم غبیر او مآلی باد*

شاهدی بین که در زمانه بزاد
شاهدانی که در جهان سمرند
از رخ ماه او چو ابر گشود
۰۳۷۰ هه چو مهتاب شاخ شاخ آن نور
تابش چون بتافت بیشترک
جانها ذره ذره رقصان گشت
همچو پرواز شمس تبریزی
بت و بتخانه را بیاد بداد
کس ازیشان دگر نیارد یاد
هفت گردون ز همدگر بگشاد
سوی هر روزنی درون افتاد
جانها را بخورد از بیاد
پیش خورشید جانها دلشاد
جمله پیران که هرچه بادا باد*

مادر عشق طفل عاشق را
۰۳۷۵ تا نشد بالغ و زجان فارغ
روبه عقل گرچه جهد کند
جان فدا عشق را که او دل را
پیش سلطان بی امان نبرد
پیش آن جان جان جان نبرد
ره بدان صارم الزمان نبرد
جز بمعراج آسمان نبرد

* - تنها (فد، چت) دارد . ۱ - چت : شمرند . ** - تنها (فد، چت) دارد .

(۱) - مطابق روایت افلاکی این غزل سومین نامه منظومست که مولانا در مسافرت نخستین شمس تبریزی بشام نزد وی فرستاده است .

عاشقان طالب نشان گشته	عشقشان جز که بی نشان نبرد
خون چکیده ستره رده، این نه بس است؟!	عاشقی جز که خون فشان نبرد
۱۰۳۸۰ هـ کشان خون نه بوی مشک دهد	تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی	جز بمعشوق لا مکان نبرد*

۹۸۱

شعر من نان مصر را ماند	شب براو بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود	پیش از آنک برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست	می بمیرد درین جهان از برد
۱۰۳۸۵ هـ چو ماهی دمی بخشک طپید	ساعتی دیگرش بینی سرد
ور خوری بر خیال تاز گیش	بس خیالات ^۱ نقش باید کرد
آنچ نوشی خیال تو باشد	نبود گفتن کهن ای مرد*

۹۸۲

یوسف آخر زمان خرامان شد	شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشى تو چو رو بنمود	تن کی باشد؟! که سنگها جان شد
۱۰۳۹۰ هـ تخته بند فراق تخت نشست	تاج بر سر، که چیست؟! خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد	خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق روید	قفس و مرغ و بیضه پران شد
بادلان خیره گشته کین دل کو؟	بی دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سر گیر	بسر من مگو که پایان شد
۱۰۳۹۵ هـ از چو در باخت خواجه صراف	صرفه او برد زانک درکان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت	بام گردون برآ که آسان شد*

** - تنها (فد، چت) دارد .

۱ - چت : بس خیالیت

* - تنها (فد، چت) دارد .

*** - تنها (فد، چت) دارد .

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
 نشود بند گفت و گوی جهان
 شیشه عشق را فراغت‌هاست
 ۱۰۴۰۰ نام و ناموس کی شود مانع؟!
 صد هزاران چو آسمان و زمین
 قیصر روم عشق غالب باد
 زهره بر چنگ این نوا می زد
 شمس تبریز! هر کی بی تو نشست
 نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
 شیرگیری که چون پلنگ آمد
 گر بر او صد هزار سنگ آمد
 چونک آن دلربای شنگ آمد
 پیش جولان عشق تنگ آمد
 گر کسل چون سپاه زنگ آمد
 کان قمر عاقبت بچنگ آمد
 عذر او پیش عشق لنگ آمد*

۱۰۴۰۵ هین ، که هنگام صابران آمد
 اینچنین وقت عهدها شکنند
 عهد و سوگند سخت سست شود
 هله ، ای دل ، تو خویش سست مکن
 چون زر سرخ اندر آتش خند
 ۱۰۴۱۰ گرم و خوش رو پیش تیغ اجل
 باخدا باش و نصرت از وی خواه
 ای خدا آستین فضل فشان
 چون صدف ما دهان گشادستیم
 ای بسا خار خشک کز دل او
 ۱۰۴۱۵ من نشان کرده ام ترا که ز تو
 وقت رحمت و وقت عاطفت است
 ای ابابیل ، هین ، که بر کعبه
 وقت سختی و امتحان آمد
 کارد چون سوی استخوان آمد
 مرد را کار چون بجان آمد
 دل قوی کن که وقت آن آمد
 تا بگویند زر کان آمد
 بانگ بر زن که پهلوان آمد
 که مددها ز آسمان آمد
 چونک بنده بر آستان آمد
 کابر فضل تو در فشان آمد
 در پناه تو گلستان آمد
 دلخوشیهای بی نشان آمد
 که مرا زخم بس گران آمد
 لشکر و پیل^۱ بی کران آمد

*- تنها (فد ، جت) دارد . ۱- فد : لشکر پیل

عقل گوید مرا: «خمش کن ، بس !
 من خمش کردم ، ای خدا ، لیکن
 ۱۰۴۲۰ «ما رمیت اذ رمیت (۱)» هم ز خداست
 که خداوند غیب دان آمد»
 بی من از جان من فغان آمد
 تیر ناگه کزین کمان آمد*

۹۸۵

هر که بهر تو انتظار کند
 بهر باران چو کشت منتظر است
 بهر خورشید کان چو منتظر است
 انتظار ادیم بهر سهیل
 ۱۰۴۲۵ آهنی کانتظار صیقل کرد
 زانتظار رسول تیغ علی
 انتظار جنین درون رحم
 انتظار حبوب زیر زمین
 آسیاب را چو منتظرست
 ۱۰۴۳۰ انتظار قبول وحی خدا
 انتظار نثار بحر کرم
 شیره را انتظار در دل خم
 بی کنارست فضل منتظرش^۱
 تا قیامت تمام هم نشود
 ۱۰۴۳۵ از انتظارات^۲ شمس تبریزی
 بخت و اقبال را شکار کند
 سینه را سبز و لاله زار کند
 سنگ را لعل آبدار کند
 اندرو صد هزار کار کند
 روی را صاف و بی غبار کند
 در غزا خویش ذوالفقار کند
 نطفه را شاه خوش عذار کند
 هر یکی دانه را هزار کند
 سنگ را چست و بی قرار کند
 چشم را چشم اعتبار کند
 سینه را درج در چو نار کند
 بهر مغز شهان عقار کند
 رانده را لایق کنار کند
 شرح آن کانتظار یار کند
 شمس و ناهید و مه دوار کند*

۹۸۶

عشق را جان بی قرار بود
 سر و جان پیش او حقیر بود
 یاد جان پیش عشق عار بود
 هر که را درس این خمار بود
 *تنها (فند ، جت) دارد .
 ۱- جت : منتظریش
 ۲- جت : زانتظار تو
 **- تنها (فند ، جت) دارد .

(۱) - اشار است بآیه شریفه : وَ مَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللّٰهَ رَمٰی ۱۷/۸

همه بر قلب می زند عاشق
 نکند جانب گریز نظر
 ۱۰۴۴۰ عشق خود مرغزار شیرانست
 عشق جانها در آستین دارد
 نام و ناموس و شرم و اندیشه
 همه کس را شکار کرد بلا
 مر بلا را چنان بجاف بخرند
 ۱۰۴۴۵ جان عشق است شه صلاح الدین
 اندران صف که کار زار بود
 گر چه شمشیر صد هزار بود
 کی سگی شیر مرغزار بود؟!
 در ره عشق جان نثار بود
 پیش جاروبشان غبار بود
 عاشقانرا بلا شکار بود
 کاف بلا نیز شرمسار بود
 کو ز اسرار کردگار بود*

۹۸۷

هر کرا ذوق دین پدید آید
 آنچنان عقل را چه خواهی کرد
 عقل بفروش و جمله حیرت خرد
 نه ازان حالتیست ای عاقل
 ۱۰۴۵۰ نشود باز اینچنین قفلی
 گر درآیند ذره ذره بیانگ
 چه شود بیش و کم ازین دریا
 هر که رو آورد بدین دریا
 شهد دنیاش کی لذیذ آید؟!
 که نگو سار يك نیند آید؟!
 که ترا سود ازین خرید آید
 که درو عقل کس بدید آید
 گر همه عقلا کلید آید
 آن همه بانگ ناشنید آید
 بنده گر پاك و گر پلید آید
 گر یزیدست بایزید آید*

۹۸۸

بوی دالدار ما نمی آید
 ۱۰۴۵۵ هر مقامی که رنگ آن گل نیست
 خوش برایم^۲، دوست حاضر نیست
 همه اسباب عشق اینجا هست
 طوطی اینجا شکر نمی خاید
 بلبـلـ جانها بسرآید
 عشق هرگز چنین نفرماید
 لیک بی او طرب نمی شاید

*- تنها (فد، جت) دارد .
 **- تنها (فد، بیت) دارد
 ۱- فد: این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد .
 ۲- فد: برایم .

مادر فتنها (۱) که می باشد
 هر شرابی که دوست ساقی نیست
 ۱۰۴۶۰ همه آفاق پُر ستاره شود
 بی اثرهای شمس تبریزی
 طریبی بی رخس نمی زاید
 جز خمار و شکوفه نفزاید
 گازی را مراد برناید
 از جهان جز ملال نماید*

۹۸۹

صبر با عشق بس نمی آید
 بیخودی خوش ولایتیست ولی
 کاروان حیات می گذرد
 ۱۰۴۶۵ ابوی گلشن بگل همی خواند
 زانک^۲ در باطن تو خوش نفسیست
 بی خدای لطیف شیرین کار
 هر دمی تخم نیکوی می کار
 هیچ کردی بخیر اندیشه
 ۱۰۴۷۰ بس کن ایرا که شمع این گفتار
 عقل فریسا درس نمی آید^۱
 زیر فرمان کس نمی آید
 هیچ بانگ جرس نمی آید
 خود ترا این هوس نمی آید
 از گزاف این نفس نمی آید
 عسلی از مگس نمی آید
 تا نکاری عدس نمی آید
 که جزا از سپس نمی آید؟!
 جانب هر غلس نمی آید*

۹۹۰

من بسازم ولیک کی شاید
 هر یکی را ولایتست جدا
 گرچه طوطی خود از شکر زندست
 عشق در خویش بین کجا گنجد؟!
 ۱۰۴۷۵ بگریز از کسی که عاشق نیست
 زاغ با طوطیان شکر خاید؟!
 کثر باراست راست کی آید؟!
 زاغ را می چمین خر باید^۳
 ماده گرگ شیر نر زاید؟!
 زان زگرگین ترا گر افزایش

*- تنها (قد ، جت) دارد .
 ۱- مطلع این غزل در سند بادنامه از مؤلفات قرن ششم مذکور است
 (سند بادنامه چاپ استانبول ۱۹۴۸ م ۱۹۰)
 ۲- جت : دانك **- تنها (قد ، جت) دارد .
 ۳- جت : این بیت بر بیت سابق مقدمست .

(۱) - ظاهراً ناظر است بحديث: الخمر أمّ الخبائث .

جامع صغیر ، طبع مصر ، دار المطبعة الکبری ج ۲ ، ص ۱۲

ور شوی کوفته بهاون عشق دانك او سرمه ایت می ساید
 رو بکن تو خراب خانه ، ازانك شمس تبریز مست می آید *

۹۹۱

عشق جانان مرا زجان برید جان بعشق اندرون ز خود برهید^۱
 زانك جان محدثت و عشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید
 ۱۰۴۸۰ عشق جانان چو سنگ مقناطیس جان مارا بقرب خویش کشید
 باز جانرا زخویشتن گم کرد جان چو گم شد وجود خویش بدید
 بعد از ان باز باخود آمد جان دام عشق آمد و درو پیچید
 شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاصها ازو برید
 این نشان بدایت عشق است هیچ کس در نهایتش نرسید *

۹۹۲

۱۰۴۸۵ خسروانی که فتنه چینید! فتنه برخاست ، هیچ نشینید
 هم شما هم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
 همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
 لذتی هست با شما گفتن هم شما داد جان مسکینید
 نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید
 ۱۰۴۹۰ بل که بر اسپ ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زمینید
 شاهدان فانی^۲ و شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
 در صفای می شیان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
 در بهشتی که هر زمان بگریست مرد آید اگر نه عمینید
 تبریزی شوید اگر در عشق بنده شمس ملت و دینید *

*- تنها (فد، چت) دارد . ۱- چت : جان بعشق اندر و زجان برهید **- تنها (فد، چت) دارد .
 ۲- مق : فنا شما ***- تنها (چت ، مق) دارد و تمام ابیات غزل ۹۷۶ با مختصر اختلاف در این غزل موجود است .

۹۹۳

۱۰۴۹۵ از آن زلی نور که پرورده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار
سوی درختان نگر ای نو بهار
لب بگشا همکل عیسی بخوان
بشکن امروز خمار همه
۱۰۵۰۰ در ده تریاق حیات ابد
همچو سحر پرده شب را بدر
بس کن و خاموش! مشو صد زبان

در تو زیادت نظری کرده اند
تا بگدازند که افسرده اند
کز دی دیوانه بیژمرده اند
کز دم دجال جفا مرده اند
کز می تو چاشنی برده اند
کین همگان زهر فنا خورده اند
کین همه محجوب دو صد پرده اند
چونک یکی گوش نیاورده اند*

۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بود
جام جفا باشد دشوار خوار
۱۰۵۰۵ ازهر بنوش از قدحی کان قدح
عشق خلیست ، در آ در میان
سرد شود آتش پیش خلیل
در خم چو گانش یکی گوی شو
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم
۱۰۵۱۰ اساق میدان بود او لاجرم
چونک تراشیده شدست او تمام
هر کی مشوش بود او ایمنست
مفخر تبریز! ترا ، شمس دین!

عود همان به که در آتش بود
چون ز کف دوست بود خوش بود
از گرم و لطف منقش بود
غم مخور از زیر تو آتش بود
بید و گل و سنبله کش بود
تا که فلک زیر تو مفرش بود
در غم و در کوب و کشاکش بود
قبله هر فارس مهوش بود
رست از آن غم که تراشش بود
گر دو جهان جمله مشوش بود
شرق نه در پنج ونه درشش بود*

۹۹۵

دیدن روی تو هم از بامداد
۱۰۵۱۵ در دل عشاق چه آتش فکند!

درد مرا بین که چه آرام داد!
جانب اسرار چه پیغام داد!

*- نو ، فتح : ندارد

** - نو ، فتح : ندارد

چون ز سر لطف مرا پیش خواند
صافی آن باده چو ارواح خورد
صافی آن باده ز ارواح جو
در تبریزت ترا دام دل

جان مرا باده بی جام داد
کاسه آلوده باجسم داد
زانک باجسام همین نام داد
رحمت پیوسته در آن دام داد*

۹۹۶

۱۰۵۲۰ گفت کسی^۲: «خواجه سنایی بمرد^(۱)»
گاه نبود او که بیادی پرید
شانه نبود او که بمویی شکست
گنج زری بود درین خاکدان
قالب حاکی سوی حاکی فکند
۱۰۵۲۵ جان دوم را که ندانند خلق
صاف در آمیخت بدردی می
در سفر افتند بهم ای عزیز
خانه خود باز رود هر یکی
خامش کن چون نقطه ایرا ملک

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
آب نبود او که سرما فسرد
دانه نبود او که زمینش فشرد
کو دو جهان را بجوی می شمرد
جان خرد سوی سماوات برد
مغظه گویم بجانان سپرد
بر سر^۳ خم رفت جدا شد ز درد
مرغزی و رازی و رومی و کرد
اطلس کی باشد همتای برد؟!
نام تو از دفتر گفتن سرد*

۹۹۷

۱۰۵۳۰ پیرهن یوسف و بو می رسد
بوی می لعل بشارت دهد
نفس انا الحق تو منصور گشت^۴
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را
آب حیاتست و رای ضمیر

در پی این هر دو خود او می رسد
کز پی من جام و کدو می رسد
نور حقش توی بتو می رسد
سنگ بلاها بسبو می رسد
جوی بکن کاب بجو می رسد

۱- چت : این بیت بر بیت سابق مقدمست .

*- قو ، قح ، عد : ندارد

۲- چت : یکی

۳- قد : درین

** - قو ، قح ، عد : ندارد

۴- چت : شد

(۱) - این بیت و بیت پنجم با آنکه تفاوت از رود کی است در مرثیت مرادی شاعر (لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ج ۲ ص ۸)

۱۰۳۵ آب بزن بر حسد آتشین
 عشق و خرد خانه درون جنگیند
 هرچه دهد عاشق از رخت و بخت
 گرچه بسی برد ز شوهر عروس
 مایده خواستی از آسمان
 ۱۰۴۰ مژده ده ای عشق که از شمس دین
 باد درین خاک زو می رسد
 عریده هر لحظه بکو می رسد
 عاقبت آن جمله بدو می رسد
 او و چهارش نه بشو می رسد؟
 خیز ز خود دست بشو می رسد
 از تبریز آیت نو می رسد*

۹۹۸

آتش عشق تو قلاوز شد
 چون بسخن داشت مرا دوش یار!
 من چه زخم بادم و با مکر او؟!
 این دلمن ساده و بی مکر بود
 ۱۰۴۵ هرچه بعالم خوشی شهوتست
 آد که شب جمله درین وعده رفت
 یار برهنه بقبا میل کرد
 دوش دلم سوی دل افروز شد
 چون بدم گرم جگر سوز شد!
 کو بدغل بر همه پیروز شد
 دید دغلهاش بدآموز شد
 همچو پنیر آفت هر یوز شد
 بوسه دهم ، بوسه دهم ، روز شد
 عقل دگر بار کمر دوز شد*

۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند
 جامه صبر من از آن چاک شد
 ۱۰۵۰ اچادر افکنده عروسان روح
 بر مثل سیل ، خوش از لا مکان
 صورت دل صورتها را شکست
 هرچه عیان بود نماند
 هرچه نشان داشت نشانش نماند
 لشکر پیدا و نماند آمدند
 کز ره جان جامه دران آمدند
 در طلب شاه جهان آمدند
 رقص کنان سوی مکان آمدند
 پردگیان ملک ستان آمدند
 هرچه نمان بود عیان آمدند
 هرچه نشان نیست نشان آمدند*

۱- ط : بخت * - قو ، فتح ، عد : ندارد ** - قو ، فتح ، عد : ندارد *** - قو ، فتح ، عد : ندارد

۱۰۰۰۰ آنچ گل سرخ قبا می کند
 بید پیاد، که کشیدست صف
 سوسن باتیغ و سمن با سپر
 بلبل مسکین که چها می کشد!
 گوید هر يك ز عروسان باغ
 ۱۰۰۶۰ گوید بلبل که: «گل آن شیوها
 دست برآورده بزاری چنار
 بر سر غنچه کی کله می نهد؟
 گرچه خزان کرد جفاها بسی
 فصل خزان آنچ بتاراج بُرد
 ۱۰۰۶۵ اذکر گل و بلبل و خوبان باغ
 غیرت عشق است و گرنه زبان
 مفخر تبریز و جهان شمس دین

دانم من کان ز کجا می کند
 آنچ گذشتست قضا می کند
 هر يك تکبیر غزا می کند
 آه از آن گل که چها می کند!
 که «ان گل اشارت سوی ما می کند»
 بهر من بی سر و پا می کند»
 با تو بگویم چه دعا می کند
 پشت بنفشه کی دوتا می کند؟
 بین که بهاران چه وفا می کند!
 فصل بهار آمد ادا می کند
 جمله بهانه ست ، چرا می کند؟
 شرح عنایات خدا می کند
 باز مراعات شما می کند*

آه ، در آن شمع منور چه بود!
 ای زده اندر دل من آتشی
 ۱۰۰۷۰ صورت دل صورت مخلوق نیست
 جز شکرش نیست مرا چاره
 یاد کن آنرا که یکی صبحدم
 جان من ، اول که بدیدم ترا
 چون دلم از چشمه تو آب خورد

کاتش زد در دل و دلرا رود
 سوختم ، ای دوست ، بیا ، زود زود
 کز رخ دل حسن خدا رو نمود
 جز لب او نیست مرا هیچ سود
 این دلم از زلف تو بندی گشود
 جان من از جان تو چیزی نشود
 غرقه شد اندر تو و سلیم ربود*

۱- چت ؛ این بیت و بیت بعد را ندارد . * - قو ، قح ، عد ؛ ندارد

** - قو ، قح ، عد ؛ ندارد

۱۰۰۲

۱۰۵۷۵ چونك كمند تو دلم را كشيده
آنك چو يوسف بجهم در فكنده
چون رسن لطف درين چه فكنده
قيصر از ان قصر بچه ميل كرده
گفتم: «ای چه، چه شد آن ظلمت؟»
۱۰۵۸۰ هر كه فسر دست كنون گرم شد
قيصر رومست كه بر زنگ زد
پرتو دل بود كه زد بر سمير
دوزخ گفش كه: «مرا جان ببخش
برگذر^۳ از آتش ای بحر لطف
۱۰۵۸۵ گفت كه: «ای آتش قوم مرا
جمله يكايك بكف او سپرد
تافت ز تبريز رخ شمس دين

يوسفم از چاه بصحرا دويد
باز بفريام هم او رسيد
چنبره دل گل و نسرين^۱ دميد
چه چو بهشتي شد و قصر مشيد
گفت كه: «خورشيد بس بنگريد»
جمره عشقت بگذازد^۲ جليد؟!
اوست كه ترسا بچه خواندش فريد
پُرشد و بشكافت كه «هل من مزيد^(۱)»
تا بخورم هر ك ز يزدان بُريد
ور نه بمردم تبشم بفسريد^(۲)
زود بمن ده كه خداشان گزويد
گفت كه: «نار تو ز نورم رهيد»
شمس بود نور جهانرا كليد*

۱۰۰۳

شاخ گلی، باغ ز تو سبز و شاد
باد چو جبریل و تو چون مریخی
۱۰۵۹۰ ارقص شما هر دو کلید بقاست
تخنگه نسل شما شد دماغ
میوه هر شاخ *بمعهده رود

هست حریف تو درین رقص باد
عیسی گل روی ازین هر دو زاد
رحمت بسیار برین رقص باد
تخت بود جایگه کیقباد
زانك برستست ز کون و فساد

۱- چت : سوس ۲- فد : نگذارد ۳- چت : بگذر . * - فو ، فح ، مق : ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۳۰/۵۰

(۲) - مبتنی است بر مضمون حدیث: *أَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْءٌ يَأْتِيهِمْ قَدْ أَطْفَأَ نَارَهُ لِهَيْبَتِهِ*
(احادیث مننوی، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۵۲)

نعمت ما چون زمکون بود
 روزی هر قوم ز باغ دگر
 ۱۰۵۹۵ قسمت بختست برو بخت جو
 بس، که نسیمی بدل اندر دمید
 خلط نگرده بخور و ارتقاد
 خوان بزرگست ترا ای جواد
 بخت به^۱ از رخت بود . المراد
 زان مدد نور که آرد ولاد*

۱۰۰۴

دوش دل عربده گر باکی بود؟
 آن دل پر خواره ز عشق شراب
 مست شد و بر سر کوی اوفتاد
 ۱۰۶۰۰ آن عسی رفت ، قبایش^۲ آبرد
 آمد . چنگی بنوازید تار
 دید قبا رفته خمارش نماند
 دیدش ساقی که در آتش فتاد
 بر غم او ریخت می دلگشا
 ۱۰۶۰۵ بخت بقا یافت ، قبا گو برو
 عالم ویرانه بجفدان حلال
 ما چو خرابایم و خرابایم
 این قدح از لطف نیاید بچشم
 زان سوی گوش آمد این طبل عید
 ۱۰۶۱۰ بس کن و اندر تنق عشق رو
 مشت کی کردست دو چشمش که بود؟
 هفت قدح از دگران بر فرود
 دست زنان ناگه خوابش برود
 وان دگری شد ، کمرش را گشود
 جست ز خواب آن دل بی تار و پرود
 دید زیان کم شد سودای سود
 جام گرفت و سوی او شد چو دود
 صورت اقبال بدو رو نمود
 ذوق فنا دید ، چه جوید وجود؟!
 باد دو صد شنبه ازان جهود
 خیز قدح پر کن و پیش آر زود
 جسم^۳ نداند می جان آزمود
 در دلش آتش بزد افغان نمود
 دلبر خوبست و هزاران حسود*

۱۰۰۵

هر که ز عشاق گریزان شود
 والله منت همه بر جان اوست
 بار دگر خواجه پشیمان شود
 هر که سوی چشمه حیوان شود

۱- چت : نه * تنها (فد ، چت) دارد .
 **- تنها (فد ، چت) دارد .

۲- چت : رفت و قبایش

۳- چت : چشم

هر که سبوی تو کشد عاقبت
 تنگ بود حوصله آدمی
 ۱۰۶۱۵ ارو بدل اهل دلی جای گیر
 جنبش هر ذره باصل خودست
 کافر صد ساله چو بیند ترا
 جان و دل از جذبۀ میل و هوس
 خار که سر تیز ره عاشق است
 ۱۰۶۲۰ ناطقه را بند کن و جمع باش
 در حرم عشرت سلطان شود
 از تو چو دریای و چو عمان شود
 قطره بدریا در و مرجان شود
 هر چه بود میل کسی آن شود
 سجده کند زود مسلمان شود
 همصفتِ دلبر و جانان شود
 عاقبة الامر گلستان شود
 گر نه ضمیر تو پریشان شود*

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان برگزید
 شکر کزان کان زر جعفری
 باد تکبر اگر در سرست
 کرد مرا خشم مه و بر رخم
 ۱۰۶۲۵ باد فراوان و یکی جام نی
 ای شب کفر از مه تو روز دین
 گو سگ نفس این همه عالم بگیر
 قفل خدایش بسی خون که ریخت
 جان بسعادت بکشد نفس را
 ۱۰۶۳۰ هیچ شکاری نرهد زان صیاد
 ای خرف پیر ، جوان شو ز سر
 وی^۲ بدن مرده ، برون آ ز گور
 خامش و بشنو دهل^۳ خامشان
 آمد و مستانه رخم را گزید
 روی مرا نادره گازی رسید
 هم زدم اوست که در من دمید
 گنبد نیلی سره نیلی کشید
 بوسه پیایی شد و لب ناپدید
 گشته یزید از دم تو بایزید
 کی شود از سگ لب دریا پلید؟!
 خونس بریزیم چو آمد کلید
 تا بهم افتند سعید و شهید
 کو زسگیهای سگ تن رهید
 تازه شد از یار هزاران قدید
 صور دمیدند ز عرش مجید
 آیدک الله بعیش جدید*

۱- چت : تا اینجا دارد . * تنها (فد ، چت) دارد .
 ۲- چت : سخن . ** تنها (فد ، چت) دارد .
 ۳- فد : ای

۱۰۰۷

گفت کسی: «خواجه سنایی بمرد»
 ۱۰۶۳۵ اقبالِ خاکی بزمین باز داد
 ماه وجودش ز غباری برست
 پرتو خورشید جدا شد ز تن
 صافی انگور بمیخانه رفت
 شد همگی جان مثل آفتاب
 ۱۰۶۴۰ مغز تو مغزست مگر پوست مرد
 پوست بهل دست دران مغز زن
 کرد پی دزدی انبان ترک
 مرگ چنین خواجانه کاریست خرد^(۱)
 روح طبعی بفلک واسپرد
 آب حیاتش بدر آمد ز درد
 هرچه زخورشید جدا شد فسرد
 چونک اجل خوشه تن را فشرد
 جان شده را مرده نباید شمرد
 مغز نمیرد مگرش دوست برد
 یا بشنو قصه آن ترک و کرد
 خرقة پوشید و سر و مو سرد*

۱۰۰۸

یا مَنْ نَعْمَاءُ غَيْرُ مَعْدُودٍ
 قَدْ أَكْرَمَنَا وَقَدْ دَعَانَا
 ۱۰۶۴۵ لَا يَطْلُبُ حَمْدَنَا لِفُضْرًا
 قَدْ بَشَّرَ بِاللِّقَاءِ صِدْقًا
 وَالْوَعْدُ مِنَ الْحَبِيبِ حَلْوٌ
 خَاصًا سَعْدِي كَهْ أَوْ بَهْرِ دَمٍ
 وَالسَّعْيُ لَدَيْهِ غَيْرُ مَرْدُودٍ
 كَيْ نَعْبُدَهُ وَنَعْمُ مَعْبُودٍ
 بَلْ يَجْعَلُنَا بِذَلِكَ مَحْمُودٍ
 مَنْ حَضَرَتْهُ الْكَرِيمُ مَوْرُودٍ
 وَالسَّعْيُ إِلَى السُّعُودِ مَسْعُودٍ
 صَد دَل بِسَعُودِ خَوِيْشِ بَرَبُودِ*

۱۰۰۹

طَارَتْ الْكُتُبُ الْكِرَامُ مِنْ كِرَامٍ يَا عِبَادَ
 ۱۰۶۵۰ جَاءَنَا مِيزَانُنَا كَيْ نَخْتَبِرَ أَوْزَانَنَا
 أَيْقُظُوا مِنْ غَفْلَةٍ ثُمَّ انشُرُوا لِلْإِجْتِهَادِ
 رَبَّنَا أَصْلِحْ شَانَنَا أَوْجِدْ بَعُوْ يَا جَوَادِ

*- تنها (فد) دارد و این غزل بنظر ناتمام می آید و در بیت اول آن در غزل شماره ۹۹۶ نیز مذکور است .
 ۲- چت ، وقد دريك مورد : والسعد
 **- تنها (فد ، چت) دارد و در فذ مکرر است .

(۱) -- این بیت و بیت بعد با آنکه تفاوت از رود کی است در مرتبه مرادی شاعر . (لباب الالباب عرفی چاپ لیسن ج ۲ ص ۸)

إِضْحَكُوا بَعْدَ الْبُكَاءِ نَعَمْ هَذَا الْمَشْتَكِي
پارسی گویم شاهها آگهی خود از فؤاد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید و از جا برنجست

۱۰۱۰

قَدْ خَرَجْتُمْ مِنْ حِجَابٍ وَأَنْتَبَهْتُمْ^۱ مِنْ رُقَادٍ
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
آب و نانش^۲ تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا اِلَى يَوْمِ الْمَعَادِ *

۱۰۶۵۵ مَنْ رَأَى ذَرًّا^۳ تَلَّالًا نُورَهُ وَسَطَّ الْفُؤَادُ؟
جاءَ مَنْ يُحْيِي الْمَوَاتَ وَالرَّمِيمَ وَالرَّفَاتَ
طَارَتْ الْكُتُبُ الْكِرَامُ مِنْ كِرَامِ كَاتِبِينَ
جاءَنَا مِيرَانُنَا كَيْ تَخْتَمِرَ أَوْزَانُنَا
إِضْحَكُوا بَعْدَ الْبُكَاءِ يَا نَعَمْ هَذَا الْمَشْتَكَا
۱۰۶۶۰ پارسی گویم شاهها آگهی خود از فؤاد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید و از جا برنجست

بَيْنَنَا وَبَيْنَهُ قَبْلَ التَّجَلِّيِ^۴ أَلْفَ وَا
أَيُّهَا الْأَمْوَاتُ قُومُوا وَابْصُرُوا يَوْمَ التَّنَادِ
أَيَقُظُوا مِنْ غَفْلَةٍ ثُمَّ انْشُرُوا لِلْإِجْتِهَادِ
رَبَّنَا أَصْلِحْ شَانَنَا أَوْ جُدْ بِعَقْوِ يَا جَوَادِ
قَدْ خَرَجْتُمْ مِنْ حِجَابٍ وَأَنْتَبَهْتُمْ مِنْ رُقَادِ
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
آب نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا اِلَى يَوْمِ الْمَعَادِ *

۱۰۱۱

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
يَا مَلِيحًا زَادَهُ الرَّحْمَنُ إِحْسَانًا جَدِيدَ
۱۰۶۶۵ خوشتر از جان خود چه باشد؟! جان فدای خاک تو^۵
كُلُّ ذِي رُوحٍ يُفَدِّي فِي هَوَاكَ رُوحَهُ
تَسْتُ أَنْكِرُ مَا ذَكَرْتُمْ الْبِقَاءُ فِي الْفَنَاءِ
این ملولی می کشد جانرا که چیزی تو بگو

در گل و گلزار و سرین روح دیگر^۶ بردمید
يَا مُنِيرًا زَادَهُ نُورٌ عَلَيَّ نُورٍ مَزِيدِ
خوبتر از ماه چه بود؟! ماه در تو ناپدید
كُلُّ بَسْتَانٍ أَنْيَقِي مِنْ جَنَّاكَ مُسْتَفِيدِ
كُلُّ مَنْ أَبْدَى جَمِيلًا لَيْسَ يَبْعُدُ أَنْ يُعِيدِ
هیچ کس را کس^۷ گریبان از گزافه کی کشید؟*

۱- اصل : وانتهيت ۲- چت : آب نانش . ظ : نانش
۳- تنها (فد ، مق) دارد . ۴- مق : نوراً . ظ : بدراً
۵- چت : التجامی **- قو ، قح ، عد : ندارد . این غزل جز دوبیت اول مشابهت تام با غزل ۱۰۰۹ دارد .
۶- چت : گلزار او سرین دیگر ۷- فد : خاک
***- تنها (فد ، چت) دارد

يَا شَبَهَ الطَّيْفِ لِي ، أَنْتَ قَرِيبٌ بَعِيدٌ
 ۱۰۶۷۰ نوبت آدم گذشت ، نوبت مرغان رسید
 أَنْتَ لَطِيفُ الْفَعَالِ ، أَنْتَ لَدِيدُ الْمَقَالِ
 از پس دور قمر دولت بگشاد در
 جَاءَ أَوَانُ السَّرُورِ ، زَالَ زَمَانُ الْفُتُورِ
 دیو و پری داشت تخت ، ظلم ازان بود سخت
 ۱۰۶۷۵ هَلْ طَرَبٌ يَا غَلَامُ ؟ فَا مَلَأُ كَأْسَ الْمَدَامِ
 عشق چه خوش حا کمیست ، ظالم و بی قول نیست
 يَا لَمَعَ الْمَشْرِيقِ ، مِثْلَكَ لَمْ يَخْلُقْ
 عاشق از دست شد ، نیست^۲ شد و هست شد
 پرده بر انداخت حور جمله جهان همچو^۳ طور
 ۱۰۶۸۰ هِرْ قَه خِيَالِ نَكُوسْت ، عَشَقْ هِيُولَايِ اُوسْت
 هست تبت چون غبار ، بر سر بادی سوار
 اِعْلَمَنَّ اَنَّ الْعَبَارَ ، مُرْتَفِعٌ بِالرِّيَاحِ

جُمَّلَةٌ اَرَوَاحِنَا ، تَغْمِسُ فِيمَا تُرِيدُ
 طبل قیامت زدند ، خیز که فرمان رسید
 أَنْتَ جَمَالُ الْكَمَالِ ، زِدْتَ فَهَلْ مِنْ مَزِيدِ
 دلق برون کن ز سر ، خلعت سلطان رسید
 لَيْسَ لَدَيْنَا غُرُورٌ ، يَا سَنَدِي ، لَا تَحْجِدِ
 دیو رها کرد رخت ، چتر سلیمان رسید
 أَنْتَ بَدَارُ السَّلَامِ سَاكِنٌ قَصْرِ مَشِيدِ
 حاجت لاحول نیست ، دیو مسلمان رسید
 خُذْ يَدِي ، اَرْتَقِي ، نَحْوَكَ أَنْتَ الْمَجِيدِ
 بلبل جان مست شد ، سوی گستان رسید
 زِيرُ وَزِيرِ بَسْتِ نُورِ ، مُوسَى عِمْرَانَ رَسِيدِ
 صورت^۴ از رشك حق پرده گر جان رسید
 چُونِكَ جَدَا كَشْتِ بَادِ ، خَاكُ بَمَا جَانَ رَسِيدِ
 مِثْلُ هَوَىٰ ۚ اِخْتَفَىٰ وَسَطَ صَبَاحِ شَدِيدِ*

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود؟
 اِذَا كَرِهْتَ مَسَاكِينَ فَسُدِّدْ لَهُمْ سَبِيلَهُمْ
 فِدَايَتِ سَمِيدَنَا اَنَّهُ يَرِي وَ يَجُودُ

میان این دل و آن یار می فروش چه بود؟ (۱)
 اِلَى الْبَقَاءِ يَمْلِغُ مِنَ الْفَنَاءِ يَدُودُ

۱- ۴۵ ، مق : املأ - ۲- ۴۵ : چست - ۳- چت : شد چو - ۴- فد ، چت : صورتت - ۵- ظ : هوا

*- قو ، قح : ندارد

(۱) - افلاکی در مناقب العارفين قصه ذیل را در سبب انشاء این غزل نقل کرده است :

دهچنان از محققان اصحاب چنان منقولست که روزی معین الدین پروانه خدمت شیخ صدرالدین رفت. بعد از فرمودن فواید بسیار شیخ فرمود که امشب مرا عروج عالم ملکوت شده بود و بسی حجب مرتفع گشته حضرت مولانا را بر بالای عرش مجید ایستاده دیدم و آن چنان قریبی که او راست هیچ ولی رانست و نبوده است. دوم روز پروانه معتقد عظیم گشته با اکابر شهر بزیارت مولانا آمد با ادب تمام بنشست. پیش از آنکه این حکایت را روایت کند فرمود که امیر معین الدین آن معنی راستست و آن نمانست که شیخ دید اما ما او را آن جایگاه هیچ ندیدیم همان دم سماع شد و این غزل را سرآغاز کرد و گفت :

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود ... الخ» بدون ذکر ابیات عربی

۱۰۶۸۵ اگر بچشم بیدیدی جمال ماهم دوش
 معاد کَلِّ شُرُودِ طَغَى وَمِنْهُ نَأَى
 وگر تو با من هم خرقه و همرازی
 بِأَمْرِ حَافِظَةِ اللَّهِ الْمَكَانُ يَعِي
 اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی^۲
 ۱۰۶۹۰ آيا فؤاداً قَدْبُ فِي لَطْفِ مَحَبَّتِهِ
 وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
 تُرِيدُ جَبْرَ جَبْرِ الْفُؤَادِ فَأَنْكَسِرُنْ
 از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم
 يَرْغَمُ أَنْفَكَ لَا تَنْكَسِرُ كَمَا الْحَيَوَانُ
 ۱۰۶۹۵ او گر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر
 يَقُولُ لَيْتَ حَبِيبِي يُحِبُّنِي كَرَمًا
 وگر شناخته کاصل انس و جان ز کجاست
 آيا نضارة عَيْشِي بِمَا تَهَيِّجُنِي؟
 وگر بیدیدی جانی که پشت و رویش نیست
 ۱۰۷۰۰ الْبَيْنُ سَيَكُوتُ بِمَا قَدْ سَقَمْتَنِي يَا دَهْرُ
 وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم

مرا بگو که در آن حلقهای گروش چه بود؟
 مِثَالُ ظِلِّكَ إِنْ طَالَ هُوَ إِلَيْكَ يَعُودُ
 بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود؟
 بِمَسِّ عَاطِقَةِ اللَّهِ الزَّمَانُ وَلُودُ
 بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود؟
 آيا حَيَاةُ فِدُومِي فَقَدْ آتَاكَ خُلُودُ
 بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود؟
 تُرِيدُ نِحْلَةَ ٤ تَاجٍ فَلَا تَنْهَى بِسُجُودِ
 بیمار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود؟
 بِمُضَفِّ وَجْهِكَ لَا تَسْجُدُنْ شَبِيهَ يَهُودِ
 بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود؟
 أَلَيْسَ حُبُّكَ تَأْثِيرَ حُبِّ وَدٍّ وَدُودِ؟!
 یکست اصل پس این وحشت و حوش چه بود؟
 مَتَى تَقَرَّرَ عِيُونِي وَصَاحِبِي مَفْقُودِ؟!
 گه تصور عشاق پشت و روش چه بود؟
 أَكُونُ مِثْلَكَ لَدَا «لِرَبِّهِ لَكْمُودِ(۱)»
 هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود؟*

۱۰۱۴

رَضِيَ الصَّدُّ بِحَبِيبِي وَقَبَّصَدُ	حَكَمَ الْبَيْنَ بِمَوْتِي وَعَمَدُ
فَرَّانِي بِفِنَاكُمْ وَحَسَدُ	فَتَحَّ الدَّهْرُ عِيُونَ حَسِدُ
لَيْسَ لِلْعَشِيقِ قَرِيبٌ وَوَلَدُ	يَهْرَقُ الْعَشِقُ دِمَاءَ حَقِيقَتُ
لَكِنْ الْفَقْرُ غَنَاءٌ وَرَغَدُ	۱۰۷۰۵ لَكِنْ الْمَوْتُ حَيَاةٌ لَكُمُ

۴- چت ، فد ، من : نخله

۳- فد : فؤادی

۲- چت : می دانی

*- قور ، فتح ، عد : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۶/۱۰۰

سَافِرُوا فِي سَبِيلِ الْعِشْقِ مَعِيَ لَا تَخَافَنَّ ضَلَالًا وَرَّصَدًا
 لَا يَهُوتَنَّكُمْ بَعْدَكُمْ دُونَكُمْ وَفَدًا وَصَالًا وَمَدَدًا
 فَتَسِيمٌ طَرِبَ أَوْلَهُمْ يَهَبُ السَّالِكَ حَوْلًا وَجَلَدًا*

حرف را

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین دقن ، در ده شرابی همچو زر
 ۱۰۷۱۰ کوری هشیاران ده ، آن جام سلطانی بده
 چون خواب را درهم زدی در ده شراب ایزدی
 ای خورده جام ذوالمنن ، تشنیه بیهوده مزین
 ای تو مقیم میکده ، هم مستی و هم می زده
 تاسینها روشن شود ، افزون شود نور نظر
 تا جسم گرده همچو جان ، تاشب شود همچون سحر
 زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
 زیرا که فَاَزَّ مَنْ شَكَرَ ، زیرا که خَابَ مَنْ كَفَرَ
 تشنیعیهای بیهده چون می زنی ای بی گهر *

۱۰۱۶

إِنَّا فَتَحْنَا عَيْنَكُمْ ، فَاسْتَبْصِرُوا الْغَيْبَ الْبَصِيرَ
 ۱۰۷۱۵ باد صبا! ای خوش خبر ، مژده بیاور دل ببر
 شمشیرها جوشن شود ، ویرانها گلشن شود
 ای قهر بی دندان شده وی لطف صدچندان شده
 هر کس که دیدت ای ضیا^۲، و آن حضرت با کبریا
 نگذاشت شیر بیشه از هست ما یک ریشه^۱
 ۱۰۷۲۰ ای آفرین بر روی شه ، کزوی خجل شد روی مه
 از عشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من
 إِنْ كَانَ عَيْشًا قَدْ هَجَرَ وَ اخْتَلَّ عَقْلِي مِنْ سَهَرٍ
 من ابروش او ماه وش ، اوروز و من همچو شبش
 آه از دعا بی سامعی ، جرم و گنه بی شافعی
 ۱۰۷۲۵ کی باشد آن در سفته من؟ الحمد لله گفته من؟
 انا قضینا بینکم ، فاستمشروا بالمنتصر
 جانم فدات ای مژده ور ، بستان تو جانم ماحضر
 چشم جهان روشن شود ، چون از تو آید یک نظر
 جان و جهان خندان شده ، چون داد جانها را ظفر
 بادا ورا شرم از خدا گر او بلا فند از هنر
 الا که نیم اندیشه ، در روز و شب هجران شمر
 کوران بیدیده^۳ گفته خه^۴، بشنوده لطفش گوش کر
 کی سیر گردد جان من؟ در جان من جوع البقر
 وَاللَّهِ رُوْحِي مَا نَفَرُ ، وَاللَّهِ رُوْحِي مَا كَفَرُ^۶
 او جان و من چون قالبش ، حیران از آن خوبی و فر^۷
 درد و الم بی ناعمی ، رویم چو زر بی سیمبر
 مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر؟

۱- ظ : او نهم * - فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۲۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۳۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۴۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۵۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۶۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۷۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۸۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۰- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۱- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۲- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۳- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۴- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۵- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۶- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۷- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۸- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۹۹- فح ، عد ، قو : ندارد
 ۱۰۰- فح ، عد ، قو : ندارد

تادید می جانان خود، من جویمی درمان خود
ای گوهر بحر بقا، چون حق توبس پنهان لقا

که^۱ گویمش هجران خود، بنمایمش خون جگر
مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر^{*}

۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر، یا ز مهر راست او مگر؟
یا می دهش از بلبله، یا خود براهش کن، هله
۱۰۷۳۰ درده می پیغامبری تاخر نماند درخوری
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
ای یاسبان، بر در نشین، در مجلس ما ره مده
گردست خواهی پا دهد و پای خواهی سر نهد
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
۱۰۷۳۵ خواهم یکی گوینده، آب حیاتی زنده
اندر تن من گر رگی هشیار یابی، بر درش
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنجوشش
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هین، نیش مارا نوش کن، افغان مارا گوش کن

بر ریز جامی بر سرش، ای ساقی همچون شکر
زیرا میان گلرخان خوش نیست غفريت، ای پسر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر^۲
جز عاشقی^۳ آتش دلی کاید از او بوی جگر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
کاتش بخواب اندر زندوین پرده گوید تا سحر
چون شیر گیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
شُدُوا بَدِي، شُدُوا فَمِي، هَذَا حِفَاظُ ذِي السَّكْرِ
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر^{*}

۱۰۱۸

۱۰۷۴۰ رو چشم جانرا بر گشا در بی دلان اندر نگر
بی کسب و بی کوشش همه، چون دیک در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر
چون ذرها اندر هوا، خورشید ایشانرا قبا
در موج درایهای خون بگذشته بر بالای خون
۱۰۷۴۵ در خارایکن همچو گل، در حبس لیکن همچو مل

قومی چودل زیر وزبر، قومی چوجان بی پاوسر
بی پرده و پوشش همه، دل پیش حکمش چون سپر
وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاک تر
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر
وز^۴ موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در آب و گل لیکن چودل، در شب ولیکن چون سحر

۱- قو، چت، کئی * - قح، عد، ندارد
۲- قو، چت، کئی * - قح، عد، ندارد
۳- فد، چت، قو، عاشق
۴- قو، چت، کئی * - قح، عد، ندارد
۵- فد، کل
۶- خب، مق، سر
۷- قس، واز

باری، تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خوردانجیر تر؟!*

مستی خوشی ازراحشان^۱ فارغ شده ازخیر وشر
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر*^{*}

۱۰۱۹

مارا خدا ازبهر چه آزد؟ بهر شور وشر
ای عشق شوخ بوالعجب، آورده جانرا درطرب
۱۰۷۵۰ مارا کجا باشد امان؟! کز دست این عشق آسمان
ای عشق، خونم خورده، صبر وقرارم برده
در لطفنا اگر چون جان شوم، از جان کجا پنهان شوم؟!
مارا که پیدا کرده، نی از عدم آورده؟!
هستی خوش و سر مست تو، گوش عدم در دست تو
۱۰۷۵۵ کاشانه را ویرانه کن، فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چیست معتمد، مستی سلامت می کند
چون دست او بشکسته، چون خواب او بر بسته

دیوانگان را می کند زنجیر او^۲ دیوانه تر
آری، در هر نیمشب بر جان^۳ مست بی خبر^۴
ماندست اندر خر کمان چون عاشقان زیر وزیر^۵
از فتنه روز و شب پنهان شدستم چون سحر
گر در عدم غلطان^۶ شوم اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو، ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو، بر حکم تو بنهاده سر
و آن^۷ باده در پیمانه کن، تا هر دو گرد دبی خطر
بشنو سلام مست خود، دلرا مکن همچون حجر
بشکن خمار مست را بر کوی مستان بر گذر*^{*}

۱۰۲۰

ای تو نگار خانگی، خانه در ازین سفر
ساقی روح چون توی، کشتی نوح چون توی
۱۰۷۶۰ طعنه زند مرا ز کین، رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد، چونک بدید نقش تو
جان و جهان! چرا چنین عیب و ملامت کنی؟!
عشق بگوید: «الصلّا، مایده دو صد بلا»
چونک چشیدی این دورا، جلوه شود بتی ترا
۱۰۷۶۵ افاش بگو که شمس دین خاصک و شه یقین

پسته لعل بر گشا تا نشود گران شکر
تا که^۸ تهیست ساغر م خون چه پرست این جگر!
در دو جهان یکی بگو، کو صنمی؟! کجا دگر؟!
گفت که: «های، گم شدم این ملکست یا بشر؟»
در دلمن در ا بین هر نفسی یکی^۹ حشر
خشک امی و چشم تر مایده بین ز خشک وتر
شهره یکی ستاره بنده او، و صد قمر
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر*^{*}

۱- فند: ارواحشان * - قح، عد: ندارد ۲- قص: ما

۳- قص: بجای این بیت این بیت را آورده است:

ای روح مست با طرب از تو ولی مست عجب

۴- فند: این بیت بر بیت سابق مقدمت .

۵- قص: پران

۶- قص: زن

** - قو، قح، عد: ندارد

۷- قص: چونکه ۸- چت: دگر

** - قو، قح، عد: ندارد

۱۰۲۱

ای دل و جان هر طرف ، چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته پر ز نبات و نیشکر
با خردم ستیز شد ، همین بر با ازو خبر
چون شنوند نام تو ، یاوه کنند پا و سر
رفت و هنوز می رود ، دیو ز سایه عمر^(۱)
پشت دل و پناه جان! پیش درآ چو شیر نر
قافله را بکش بکش ، خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم ، دور توست ای قمر
آن تبریز چون بصر ، شمس دروست چون نظر
دیده نمی شود نظر ، جز ببصیرتی دیگر *

گرم درآ و دم مده ، باده بیار و غم بپر
هم طرب سرشته ، هم طاب فرشته
خیز که رسته خیز^۱ شد ، روز نبات ریز شد
خوش خیران غلام تو ، رطل گران سلام تو
۱۰۷۷۰ خیز که روز می رود ، فصل تموز می رود
ای بشنیده آه جان ، باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش ، می گذری زینچ و شش
لحظه بلحظه دم بدم ، می بده و بسوز غم
عقل رباست و دل ربا ، در تبریز شمس دین
۱۰۷۷۵ اگرچه بصر عیان بود ، نور درو نهان بود

۱۰۲۲

«شیفته و بیخبری ، چند ازین کار؟!
کرده پر از خون جگر در طلب خار^۳؟!»
گفتم که: «ی پیش رخت شمع فلك تار»
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار»
دم مزن و باش بر سیمبرم زار»
نیست مرا تاب سکون» گفت بیکبار
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار» *

دی^۲ سحری بر گذری گفت مرا یار
چهره من رشک گل و دیده خود را
گفتم که: «ی پیش قلدت سرو نهالی»
گفتم که: «ی زیر و زبر چرخ و زمینت
۱۰۷۸۰ گفت: «منم جان و دلت ، خیره چه باشی؟!»
گفتم که: «ی از دل و جان برده قراری
«قطره دریای منی ، دم چه زنی بیش؟!»

۱۰۲۳

زدست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور
مثال کشت کوهستان همه شربت زبالا خور

اگر باده خوری باری زدست دلبر ما خور
نمی شاید که چون برقی بهر دم خرمنی سوزی

۱- ظ : و سنجبر - قو ، قح ، عد ، قس : ندارد
۲- قس : در - چت : بار - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

(۱) - اشاره است بحديث: إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرُقُ مِنْ ظِلِّ عَمْرٍ (لَيَفْرُقُ مِنْكَ يَا عَمْرُ)

(جامع صغير ، طبع مصر ، ج ۱ ، ص ۸۱)

۱۰۷۸۵ اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری
 اگر دلتنگ و بد رنگی بزیر گلبنش بنشین
 گریزانت این ^۳ ساقی ازین مستان ناموسی
 حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
 برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین
 ۱۰۷۹۰ کسی دگان کند ویران که بطل جهان باشد
 بگرد دیک این دنیا چو کفلزار همی گردی
 درین بازار ای مجنون چو منبل گردتن ^۵ پر خون
 اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

زدست عشق پا برجا شراب آنجا زیجا خور
 و گر مخمور و مغموری ^۲ ازین بگزیده صهبا خور
 اگر آوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
 مخور باده درین گلخن ^۱ بران سقف معلّا خور
 چو بریوسف نه مجنون غم نان زلیخا خور
 چونر بودست ^۴ سیلابت تو آب از مشک سقا خور
 برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا رخلوا خور
 چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
 شراب صبر و تقوی را تویی اگر ^۶ و صبر خور *

۱۰۲۴

مرا همچون پدر بنگر ، نه همچون شوهر مادر
 ۱۰۷۹۵ تو گردی راست اولیتر از انک کز نهی اورا
 زبابا بشنو و برجه که سلطانت می خواند
 چو این الله یدعو را شنیدی کز مکن رورا
 پرا کنده شدی ای جان ، بهر درد و بهر درمان
 چو کر و فر او دیدی توی کرار و شیر حق ^۶

پدر را نیک واقف دان از ان کز بازی مضمز
 و گر تو کز نهی اورا با ستیزت کند کز تر
 که خاک اوست کی خسرو ، بمیرد پیش او سنجر
 زهی راعی ، زهی داعی ، زهی راه وزهی رهبر
 ز عشقش جوی جمعیت ، در آن جامع بنه منبر
 چو بال و پر او دیدی توی طیار چون جعفر *

۱۰۲۵

۱۰۸۰۰ امر آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر
 بصد حيله کنم غافل ، ازو خود را کنم جاهل
 مرا گوید : « نمی گویی که تا چند از گدارویی
 بدین زاری و خفیهی غلام دلق و ابریهی

بداد افیون شور و شر ، ببرد از سر ، ببرد از سر
 بیاید آن مه کامل ، بدست او چنین ساغر
 چو هر عوری و ادباری ^۸ گدایی می کنی ^۹ هر در
 اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر؟! ^۷

۱- قس ، چت : اینجا ۲- چت : مخمور مغموری . قس : مخمور مغموری ۳- چت : آن ۴- قس : بربودست
 ۵- قس : دل * - عد : ندارد ۶- قس : کرار شیر حق ** - عد ، قح : ندارد ۷- چت : بیامد
 ۸- قس ، قند ، قس : ادبیری ۹- قس ، قند ، قس : چت : می کند

ازینها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید
 ۱۰۸۰۵ که داند گفت گفت او؟! که عالم نیست جفت او
 مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی^۲
 ازان دلدار دریا دل مرا حالست بس مشکل
 اگر با مؤمنان گویم همه کافر شوند آندم
 چو دوش آمد خیال از خواب اندر ، تفضل جو
 ۱۰۸۱۰ اگر صد جان بود مارا ، شود خون از غمت یارا

ملك بودی ، چرا باید که باشی دیورا تسخر؟!^۱
 ز پیدا ونهفت او جهان کورست وهستی کر
 هران جانی که بشنودی برون جستی ازین معبر^۳
 که ویران می شود سینه ازان جولان و کر وفر
 و گر با کافران گویم نماند در جهان کافر
 مرا پرسید چونی تو؟ بگفتم: «بی تو بس مضطر»
 دلت^۴ سنگست یا خارا ویا کوهیست از مرمر*
 * - قح ، عد ، ندارد

۱۰۲۶

گر چه نه بدریاییم دانه گهریم آخر
 گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه
 ای عشق ، چه زیبایی! چه راق و گیرایی!
 ای طعنه زان بر ما بگشاده زبان بر ما
 ۱۰۸۱۵ لولی که زرش نبود ، مال پدرش نبود
 ما لولی و شنگولی ، بی مکسب و مشغولی
 ز نیل اگر بردیم خرماش در آگندیم
 گر شحنه بگیردمان ، آرد بچه و زندان
 چاهش خوش وزنداناش ، وان ساقی و مستاناش
 ۱۰۸۲۰ می گوید جان باتن که: «ای تن، خمش و تن زن

ور چه نه بمیدانیم در کر و فریم آخر
 از دادن و نادادن^۵ بس بی خبریم آخر
 گر رفت زرو کیسه در کان زریم آخر
 باری ، ز شما خامان ما مست تریم آخر
 دزدی نکند گوید: «پس ما چه خوریم آخر؟»
 جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر؟!
 وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
 بر چاه ز زندانش ، آبی بچریم^۶ آخر
 وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
 لب بند و بصر بگشا ، صاحب نظریم آخر*
 * - قح ، عد ، ندارد

۱۰۲۷

یغما بك تركستان برزنگك بزدي لشكر
 تا کی زشت زنگی بر عقل بود تنگی؟!
 گاو سیه شب را قربان سحر کردند

در قلعهٔ بیخویشی بگریز ، هلا زوتر
 شاهنشاه صبح آمد ، زد بر سر او خنجر
 موزن پی این^۷ گوید کالله هو الا کبر

۱- چت : نوعالم ۲- چت : راز او جو بگشودی ۳- چت : چنبر ۴- فد ، قو ، قس : دل
 * - قح ، عد ، ندارد ۵- عد : نادیدن ۶- چت : بخوریم ** - قو ، قح : ندارد ۷- چت : آن

آورد برون گردون از زیر لگن شمی
 ۱۰۸۲۵ خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
 ای چشم که پر دردی ، در سایه او بنشین
 آن واعظ روشن دل کو ذره برقص آرد
 شهابش زهی نوری ، بر کوری هر کوری
 شمس الحق تبریزی ! در آینه صافت

کز خجالت نور او بر چرخ نماند اختر
 هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
 زنهار ، در این حالت در چهره^۱ او بنگر
 بس نور که بنشانند او از سر این منبر!
 کو روی نپوشاند زان پس که بر آرد سر
 گر غیر خدا بینم باشم بتسر از کافر*^۲

۱۰۲۸

۱۰۸۳۰ ذات عسلست ای جان ، گفت عسلی دیگر
 از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان
 مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا
 با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد؟!
 هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود
 ۱۰۸۳۵ ابلیس ز لطف تو او مید^۲ نمی برد
 فرعون ز فرعونى آمنت^(۱) بجان گفته
 خورشید وصال تو روزی بحمل آید
 اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان
 بر روی زمین جانرا چون رو شرف ونوری
 ۱۰۸۴۰ تا چند غزلها را در صورت و حرف آری

ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
 وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
 مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
 ترسد که خزان آید ، آرد دغلی دیگر
 در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
 هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر
 بر خرقه جان دیده زایمان تکلی دیگر
 در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر^۳
 این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
 در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
 بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر*

۱۰۲۹

جان بر کف خود داری ، ای مونس جان ، زوتر
 از باده بسی ساغر . فربه کن هر لاغر

من نيك سبك گشتم ، آن رطل گران زوتر
 هر چند سبك دستى ، ای دست ، از آن زوتر

۳- قص : این بیت را ندارد

۲- جت : امید

۱- قص : حجره * - قو ، قح : ندارد

** - قو ، قح : ندارد ۴- فد : زان

(۱) - قرآن کریم ، ۹۰/۱۰

ای بر در و بام تو ، از لذت جام تو
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد^(۱)

جانها بصبوح آیند ، من از همگان زوتر
از سینه بچشم آید ، از نور عیان زوتر*

۱۰۳۰

۱۰۸۴۵ نیمیت ز زهر آمد نمی دگر از شکر
هر چند که زهر از تو کانست شکرهارا
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
درمن که تو م بنگر خود بین شو و همچین شو
چون در بصر خلقی گویی تو پر از^۳ زر قی
۱۰۸۵۰ ار زانک گهر داری دریای دو چشم بین
آن شیر خدایی را ، شمس الحق تبریزی

بالله که چنین منگر ، بالله که چنان منگر
زان رو که چنین نوری ، زان رنگ چنان^۱ انور
معنیش که درویش^۲ در ما بنگر خوشتر
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
ای آنک تو هم غرقی در خون دلمن تر
ور سنگ^۴ محک داری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه روبه شد اورا بسگی مشمر*

۱۰۳۱

جان من و جان تو بستت بهم دیگر
ای دلبر شنگ من ، ای مایه رنگ من
ای ضربت تو محکم ، ای نکته تو مرهم
۱۰۸۵۵ همسایه ما بودی ، چون چهره تو بنمودی
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
چون محو کند راهم ، نی جویم ونی خواهم^۲
از تابش آن کوره^۸ مس گفت که : « زر گشتم »
مس باز بخویش آمد ، نوشش همه نیش آمد

همرنگ شوم^۵ از تو گر خیر بود گر شر
ای شکر تنگ من ، از تنگ شکر خوشتر
من گشته تمامی کم ، تا من تو شدم یکسر
تا خانه یکی کردی ، ای خوش قمر انور
تا جز تو فنا گردد ، کالله هو الاکبر
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
چون گشت دلش تا بان زان آتش نیکو فر^۹
تا باز پیش آمد اکسیر گر اشهر*

* - فو ، فتح ، عد : ندارد ۱ - فص : چنین ۲ - چت ، فد : درویش آ ۳ - فص : مرا رزقی . چت : سرازقی^(۱)
۴ - مق : ور زانک ** - فو ، فتح ، عد : ندارد ۵ - فد : شویم . ۶ - فد : یا ۷ - چت : گویم
۸ - فص : گوهر ۹ - فد : نیلوفر ** - فو ، فتح ، عد : ندارد

(۱) -- مناسبت با مضمون آیه شریفه : لَا فِیْهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا یُمزِفُونَ . قرآن کریم ، ۴۷/۳۷

من با تو نمی گویم ، ای مرده یار آخر
تاریک مکن ای ابر ، یک قطره بیار آخر
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با بسته کسی گوید که: «انجاست شکار آخر؟!»
یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر!^۱
از حلقه جانبازان بگذر بکنار آخر^۲
غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر*^۳

۱۰۸۶۰ تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر؟!
مانندۀ ابری تو ، هم مظلوم و بی باران
این جمله فرمانها از بهر قدر آمد
با کور کسی گوید که: «ین رشته بسوزن کش؟!»
با طفل دو روزه کس از شاهد و می گوید؟!
۱۰۸۶۵ چون هیچ نیابی تو پهلوی زنان بنشین
در قدرتِ مخدومی ، شمس الحق تبریزی

باز از طرفی^۳ پنهان بنموده رخ عبهر^۴
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
بر بام شد ، در پی یعنی نمطی دیگر
من سجده کنان گشته ، یعنی که از این بگذر
زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
من بوسه زنان گشته بر خاک بعدر اندر
وانگاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر^۵
چون جعد براندازی خطبت دهد عنبر
ای گشته بیش تو صد مانی و صد آزر
تا محو شد این خانه ، هم بام فنا هم در
بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر^۶
تا برف^۷ بود باقی غیبت گل احمر^۸

ای دید ، مرا بر در ، واپس بکشیده سر
یک لحظه سلف دیده کاینجایم تا دانی
در بسته بروی من ، یعنی که برو واپس
۱۰۸۷۰ اسر را تو چنان کرده ، رو رو که رقیب آمد
من در تو نظر کرده^۹ ، تو چشم بدزدیده
تو دست گزان بر من کین جمله زدست تو
کَی باشد کان بوسه بر لعل لب ت یابم؟
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
۱۰۸۷۵ چون طره بقیشانی مشک افتد در پایت
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد
ناگه ز جمال تو یک برق برون بسته
در عین فنا گفتم : « ای شاه همه شاهان
گفتا که : «خطاب تو هم باقی این برفست^{۱۰}

۱- فد : یا ۲- چت : این بیت پس از بیت (این جمله فرمانها ... آمده است) * - تو ، قح ، عد ، قص : ندارد
۳- چت : طرف ۴- ظ : ابر ۵- چت : کردم ۶- مق : بقیه غزل سقط شده است
۷- فد : برفست ۸- فد : برق

۱۰۸۸۰ گفتم که: «الا ای مه از تابش روی تو
 آخر بنگر درمن» گفتا که: «نمی ترسی
 گفتم: «بتکسی باشم دو چشم بیوشیده
 گفتا که: «ترا این عشق درصبر دهد رنگی
 گفتم: «چه نشان باشد دربنده از این وعده؟»
 ۱۰۸۸۵ وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان
 گفتم که: «همی ترسم وز ترس همی میرم
 آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو
 گفتا که: «ترس آخر، نی منت همی گویم
 آن نقش خدوندی، شمس الحق تبریزی
 ۱۰۸۹۰ او بود^۲ خلاصه کن اورا تو سجودی کن

خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
 از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر؟»
 اندر حجب غیرت پوشیده من این مفسر»
 شایسته آن گردی هم ناظر وهم منظر»
 گفتا که: «درخش جان در آتش دل چون زر
 در حال درخشانی وز تاش او بر خور»
 کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
 در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر»
 که: «ز باغ جمال ماهم بر بخوری هم بر؟!»
 پر نور ازو عالم تبریز ازو آنور
 تا تو شنوی^۴ از خود کالله هو الاکبر *

۱۰۳۴

مکن یار، مکن یار، مرو ای مه عیار
 تو دریای الهی، همه خلق چو ماهی
 مگو بادل شیدا، دگر وعده فردا
 چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای
 ۱۰۸۹۵ اعظاهای تو نقدست، شکایت نتوان کرد
 مرا عشق پیرسیت که ای خواجه، چه خواهی؟
 سراسر همه عیسم بدیدی و خریدی
 ملوکان همه زر بخش، توی خسرو سربخش
 ملالت نقرابید^۸ دلم را هوس دوست
 ۱۰۹۰۰ چو ابر تو بیازید بروید سمن از ریگ

رخ فرخ خود را پوشان یکی بار
 چو خشک آوری ای دوست بمیرند بناچار^۶
 که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
 چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
 ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
 چه خواهد سر مخمور بغیر در^۷ خمار؟
 زهی کاله پر عیب، زهی لطف خریدار
 سر از گور بر آورد ز تو مرده پیرار
 اگر ره زنده جان ز جان کردم بیزار
 چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار

۱- چت : گفتم ۲- چت : ای ۳- چت : بوده
 ۴- فد : بشنوی هم از ۵- فد ، مق : بغیر از در
 ۶- تو ، فج ، عد ، تمس : ندارد
 ۷- هه ، نو : فزایید
 ۸- عد : دو بیت اول ابن غزل را ندارد

ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کف پای بختیم!

کی داند چه شویم از تو چو شد که دیدار؟!
حریفان همه مستیم ، مزن جز ره هموار*
۱۰۲۵

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر
بندیش ازان روز که دمه‌های شماری
۱۰۹۰۵ خود را تو سپر کن بقبول همه احکام
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
ای کان شکر فضل تو وین^۴ خلق چو طوطی
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده
۱۰۹۱۰ از کار جهان سیر شده خاطر عارف
دیدست که گر نوش کند آب جهان را
گیرم همه شب یاس نداری و نزاری
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند
موسی همه شب نور همی جست و باخر
۱۰۹۱۵ یعقوب وطن ساخت بجان طره شب را
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
او ز آل خلیست و بافل^(۱) نکند میل
جز دوست خلیلی پذیرفت خلیش
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی
۱۰۹۲۰ یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت

گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر
تو می زنی و وهم زنت شوی^۲ دگر بر
زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
کای^۳ رحمت پیوسته بادراک و نظر بر
طوطی چه کند که^۵ نهد دل بشکر بر؟!
شکر تو نبشتست بر^۶ اطراف کمر بر
ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
بی حضرت تو آب ندارد بچگر بر
خود را بزن ای مخلص ، بر ورد^۷ سحر بر
ناگاه فتادند بران^۸ گنج گهر^۹ بر
نوری عجیبی دید بیالای شجر بر
تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
عاشق نشود جان پیمبر بشر بر
چون خار بود آفل او را بیصر بر
ور نه تن خود را نفعندی بشر بر
انکار تو پس چیست بعیاد حجر بر
ای چشم خورش طعنه زده بر گس تر بر

۱- قو ، فد : نخستیم * - فح : ندارد ۲- قو : سوی ۳- فد : ای ۴- عد : زین خلق
۵- چت : کر ۶- قس : باطراف ۷- عد : کار ۸- عد : بدان ۹- فد ، قو ، قی : قح : کنج و کهر

(۱) - ناظر است به : لَا أَحَبَّ الْإِنْسَانِ . قرآن کریم ، ۲۶/۶۰

بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست
بر بستم لب را ، زره چشم بگویم
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست

ای چشم نهاده همه بر بوك و مگر بر
چیزی که رود مستی آن کله سر بر
مرغ نظرست^۱ و نشیند بخبر بر

۱۰۳۶

ای رخت فکنده تو براومید و حذر بر
۱۰۹۲۵ ای طالب وای عاشق ، بنگر بطلب^۲ بخش
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست
او می زند این سیخ و هس گاو سوی یوغ
هر گاو و خری^۳ سیخ خورد بر کفل و پشت
۱۰۹۳۰ ازان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه
که کاسه گرفتگی که حلیماب و زفر کو
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
بس ، چند کنی عشوه تو در محفل کوران

آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر
بنگر بمؤثر ، تو چه چفسی باثر بر؟!
که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
او با تو سخن گوی و ترا^۳ گوش سمر بر
عیسیست رفیق و هس خربنده بخبر بر
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
پخته کندت^۴ مطبخیش نار سقر بر
که جنگ گرفتگی تو بتقریب زفر^۵ بر
زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
بس ، چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر*

۱۰۳۷

گیرم که بود میر ترا زر بخروار
۱۰۹۳۵ از دلشده زار چو زاری بشیندند
هین ، جامه بسکن زود ، درین حوض فرورو
ما نیز چو تو منکر این غلغله^۶ بودیم
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت؟!
نی نی مهش ، زانک ازان ناله زارش
۱۰۹۴۰ امروز عجب نیست اگر فاش نگردد

رخساره چون زر ز کجا یابد زر دار؟!
از خاک برآمد بتماشا گل و گلزار
تا باز رهی از سر واز غصه دستار
گشتیم بیک غمزه چنین سغبه دلدار
هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
آن عالم مستور بدستوری ستار

۱- من : نظرست او ۲- چت : رو سوی طلب ۳- قن : کوی ترا ۴- چت : گاو و خری
۵- فد : کندش ۶- فد ، تقریب و زفر ۷- من : قاعده ۸- قح ، عد : ندارد

باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بفشار*

۱۰۳۸

بِحسَن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
۱۰۹۴۵ بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
چو خورشید جمالت روی بنمود
زهی دریا که آگندی ز گوهر
بیک خانه دو بیمارند و عاشق
خدایا هر دو را تیمار کردی
۱۰۹۵۰ چه داند جان منکر این سخن را؟!
که منکر گفت: «سنایی خود همینست»
بدان خروار تو^۱ خروار منکر

درا ای ماه خوبان ، بار دیگر
مبادا در دو عالم کار دیگر
اگر بودی چو تو عیار دیگر
زهر ذره شنو اقرار دیگر
که هر قطره نمود انبار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
ولیکن ماند آن تیمار دیگر
که او را نیست آن دیدار دیگر
سنایی گفت: «نی ، خروار دیگر»
گشا دو چشم^۲ عیسی وار دیگر*

۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگر بار
کجا گردم دگر؟! کوجای دیگر؟!
۱۰۹۵۵ انگردد نقش جز بر کلك نقاش
چو تو باشی دل و جان کم نیاید
گرفتارست دل در قبضه حق
ز منقارش فلك سوراخ سوراخ
رها کن این سخنهارا ، ندا کن
۱۰۹۶۰ اغم و اندیشه را گردن پریدند

لب با مست و مستی ، هوش می دار
که ما فی الدار غیر الله دیار
بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو سر باشد^۳ بیاید^۴ نیز دستار
گرفته صعوه را بازی بمنقار
ز چنگالش گرانجانان سبکسار
بمخوران که آمد شاه خمار
که آمد دور وصل و لطف و ایثار

۲-عد : گشا آن **- قو : فتح : ندارد

**- عد ، چت : قص : ندارد ۱- چت : او

۳- فد : آید . چت : یابد ۴- چت : بیابد

هلا، ای ساریان، اشتر بخوابان
 چو مهمانان بدین دولت رسیدند
 شب مشتاق را روزی نیاید
 خموش کن تا خموش ما بگوید

ازین خوشتر کجا باشد علف زار؟!
 یسا ای خازن و بگشای انبار
 چنین پنداشتی، دیگر مپندار
 ویست اصل سخن، سلطان گفتار*

۱۰۴۰

۱۰۹۶۵ جفا از سرگرفتی، یاد می دار
 نگفتی تا قیامت با تو جفتم؟
 مرا بیدار در شبهای تاریک
 بگوش خصم می گفتی سخنها
 نگفتی! «خار باشم پیش دشمن؟»
 ۱۰۹۷۰ گرفتم دامت از من کشیدی
 همی گویم عتابی من بنرمی
 فتادی بارها، دستت گرفتم

نکردی آنچه گفتی، یاد می دار
 کنون با جور جفتی، یاد می دار
 رها کردی و خفتی، یاد می دار
 مرا دیدی، نهفتی، یاد می دار
 چو گل با او شکفتی، یاد می دار^۲
 چنین کردی و رفتی، یاد می دار
 تو می گویی بزفتی، یاد می دار
 دگر باره بیفتی، یاد می دار*

۱۰۴۱

مرا یارا، چنین بی یار مگذار
 بزهارت درآمد جان چاکر
 ۱۰۹۷۵ طیبی، بلک تو عیسی وقتی
 مرا گفتی که: «مارا یار غاری»
 ترا اندک نماید هجر یکشب
 مینداز آتش اندک بسینه^۳
 دم بگسست^۴ لیکن بار دیگر

زمن مگذار، مرا مگذار، مگذار
 مرا در هجر بی زهار مگذار
 مرو، مارا چنین بیمار مگذار
 چنین تنها مرا در غر مگذار
 زمن پرس اندک و بسیار مگذار
 که نبود آتش اندک خوار، مگذار
 زمن بشنو، مرا این بار مگذار*

*- قو، قح، عد: ندارد ۱- مق: بگفتی
 **- قو، قح، عد: ندارد ۳- قص: بیسته
 ۲- فد: این بیت بر بیت سابق مفادست
 ۴- فد: بسکست ***- قو، قح، عد: ندارد

۱۰۹۸۰ منم از جان خود بیزار ، بیزار
 مرا خود جان و دل بهر تو باید
 ز آزار دلت ، گر چه نگویی
 بهار از من بگردد ، چون ندانم !؟
 گناهم پیش لطف سجده آرد
 ۱۰۹۸۵ گنه رالطف تو گوید که : « تا کی ؟ »
 تن و جانی که خاك تو نباشد
 تو خورشیدی و مرغ روز خواهی
 چو بر گیری تو رسم شب ز عالم
 بحق آنکه لطف تو جهانست^۲
 ۱۰۹۹۰ بچشم جان چه دریا و چه صحرا
 بتنگی در فند هرك از تو ماند
 بقصد از شمس تبریزی نگردم

اگر باشد ترا از بنده آزار
 که قربان تو باشد ، ای نکوکار
 درون جان من پیداست آثار
 چو در دل جای گلشن پر شود خار
 که ای مسجود جان ، زنهار ، زنهار
 گنه گوید بدو که : « این بار ، این بار »
 تن او سلّه باشد ، جان او مار
 چو مرغ شب بیاید نبودش بار
 چه پرها بر کند مرغ شب ! ای یار^۱
 که آنجا گم شود این چرخ دوار
 دران عالم چه اقرار و چه انکار
 فرو کن دست و اورا زود بردار
 چگونه زهر نوشد مرد هشیار ؟ *

مرا اقبال خندانید آخر
 زمانی مرغ دل بر بسته پر بود
 ۱۰۹۹۵ ازهی باغی که خندانید از فضل^۳
 زهی نصرت که مر اسلام را داد
 بچوگان وفا يك گوی زرین
 کمر بگشاد مریخ و بینداخت
 بخندد آسمان زیرا زمین را

عنان این سو بگردانید آخر
 بدادش پر و پیرانید آخر
 بدان ابری که گریانید آخر
 زهی ملکی که استانید آخر
 درین میدان بغلطانید آخر
 سَلْجَهَسارا بدرانید آخر
 خدا از خوف برهانید آخر *

۱- چت : شب تار ۲- ط : جهانست * - تو ، فج ، عد : ندارد
 ** - تو ، فج ، عد : ندارد ۳- چت : خندانید اول

۱۰۴۴

۱۱۰۰۰ بساقی در نگر ، در مست منگر
 ایام ماهی جان ، در شست قالب
 بدان اصلی نگر کاغاز بودی
 بدان گلزار بی پایان نظر کن
 همایی بین که سایه بر تو افکند
 ۱۱۰۰۵ چو سرو و سنبله بالا روش کن
 چو در جویت روان شد آب حیوان
 بهستی بخش و مستی بخش بگرو
 قناعت بین که نرست و سبک رو
 تو صافان بین که بر بالا دویندند
 ۱۱۰۱۰ جهان پر بین ز صورتهای قدسی
 بدام عشق مرغان شکر فند
 به ز تو ناطقی اندر کمین هست

بیوسف در نگر ، در دست (۱) منگر
 ببین صیاد را ، در شست منگر
 بفرعی کان کنون پیوست منگر
 بدین خاری که پایت خست منگر
 بزاعی کز کیف تو جست منگر
 بنفشه وار سوی پست منگر
 بخرم و کوزه ، گراشکست منگر
 منال از نیست و اندر هست منگر
 بطمع ماده آبت منگر
 بدردی کان بمن بنشست منگر
 بدان صورت که راحت بست منگر
 بیومی که ز دامش^۱ رست منگر
 دران کین لحظه خاموشست منگر*

۱۰۴۵

بگردان ، ساقیا ، آن جام دیگر
 بجان تو که امروزم بینی
 ۱۱۰۱۵ اگر يك ذره رحمت هست بر من
 خلاصم ده ، خلاصم ده ، خلاصی
 اگر امروز در ، بر من ببندی
 مرا در دست اندیشه بمسپار

بده جان مرا آرام دیگر
 که صبرم نیست تا ایام دیگر
 مکن تاخیر تا هنگام دیگر
 که سخت افتاده ام در دام دیگر
 در اتم هر دمی از بام دیگر
 که اندیشه ست خون آشام دیگر

۱- مق : کان زداست * - قو ، قح ، عد : ندارد . در (فند) مکرر است

(۱) - ناظر است بمضمون آیه شریفه : فلما رأینہ اکبر نہ وقطنن ایدینہ .

می خام ار نگردانی تو ساقی
 ۱۱۰۲۰ بگیر این دلچ اگر چه وام دارم
 مرا زحمت دهد صد خام دیگر
 گرو کن زود، بستان^۲ وام دیگر
 نمی خواهم ، خدایا ، نام دیگر*

۱۰۴۶

نگشتم از تو هرگز ، ای صنم ، سیر
 همی بینم رضایت در غم ماست
 چه خون آشام و مستسقیست این دل!
 ۱۱۰۲۵ اگر سیری ازین عالم بیا که
 چو دیدم اتفراق عاشقانت
 ولی دردم تو اسرافیل جانها!
 چو بوی جام جان بر مغز من زد
 چو بیشست آن جنون لحظه بلحظه
 ۱۱۰۳۰ چو دیدم کاس و طاس^۴ او شدستم
 خیال شمس تبریزی بیامد
 ولیک از هجر گشتم دمبدم سیر
 چگونه گردد این بی دل زغم سیر!
 که چشمم می نگردد زاشک و نم سیر
 نگردد هیچ کس زان عالم سیر
 شدستم از خلاف ولا ولم سیر
 نیم از نفع روح و زیر^۳ وبم سیر
 شدم ، ای جان جان ، از جام جم سیر
 خسیس آنکون گشت ازیش و کم سیر
 ازین طشت نگون خم بغم سیر
 ز عشق خال او گشتم زغم سیر*

۱۰۴۷

درین سرما و باران یار خوشتر
 نگار اندر کنار و چون نگاری!
 درین سرما بکوی او گریزیم
 ۱۱۰۳۵ درین برف آن لبان او ببوسیم
 مرا طاقت نماند ، از دست رفتیم
 خیال او چو ناگه در دل آید
 نگار اندر کنار و عشق در سر
 لطیف و خوب و چست و تازه و تر
 که ماندش نزاید کس ز مادر
 که دل را تازه دارد برف و شکر
 مرا بردند و آوردند دیگر
 دل از جا می رود ، الله اکبر*

۱- فد : آن ۲- فد : زود و بستان * - فو ، قح ، عد : ندارد ۳- چت : روح زین

۴- فد : طاس و کاس * - فو ، قح ، عد : ندارد *** - فو ، قح ، عد ، مق : ندارد و ...

بیت اخیر از (قص) سقط شده است

خداوند خداوندان اسرار
 ز عشق حسن تو خوبان مه رو
 ۱۱۰۴۰ چو بنمایی ز خوبی دست بردی
 گشاده زانتش او آب حیوان
 از آن آتش برویدست گلزار
 از آن گلها که هر دم تازه تر شد
 نتاند کرد عشقش را نهان کس
 ۱۱۰۴۵ یکی غاریست هجرانش پُراتش
 ز لکارت بروید پردهایی
 چو گرگی می نمودی روی یوسف
 ز جان آدمی زاید حسدها
 غذای نفس تخم آن غرضهاست
 ۱۱۰۵۰ نداند گاو کردن بانگ بلبل
 نواید گرگ لطف روی یوسف
 بطراری ربود این عمر هارا
 همه عمرت هم امروزست لا غیر
 کمر بگشا ز هستی و کمر بند
 ۱۱۰۵۵ نمازت کی روا باشد؟! که رویت
 در آن صحرا بچر گر مشک خواهی
 نمی بینی تغییرها و تحویل
 کی داند ، جوهر خوبت بگردد
 چو تو خربنده باشی نفس خود را
 ۱۱۰۶۰ اگر خواهی عطای رایگانی
 زهی خورشید در خوشید انوار
 برقص اندر مشال چرخ دوار
 بماند دست و پای عقل از کار
 که آبش خوشترست ای دوست یانار؟
 و زان گلزار عالمهای دلزار
 نه زان گلها که پژمردست پیرار
 اگر چه عشق او دارد زما غار
 عجب ، روزی برارم سر ازین غار؟
 مکن در کار آن دلبر تو انکار
 چون آن پرده غرض می گشت اظهار
 مَلک باش و بآدم مَلک بسیار
 چو کاریدی بروید آن بناچار
 نداند ذوق مستی عقل هشیار
 ونی طاوس زاید بیضه مار
 بیس فردا و فردا نفس طرار
 تو مشنو وعده این طبع عیار
 بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
 بهنگام نمازست سوی بلغار
 که می چرد دران آهوی تاتار
 در افلاک و زمین و اندر آثار؟!
 بخاکی کش ندارد سود غمخوار
 بحلقه نازنینان باشی بس خوار
 ز عالمهای باقی ملک بسیار

چنان جامی که ویرانی هوش است
 خداوند خداوندان باقی
 ز لطف جان او رفته بکارت
 اگر نه پرده رشک الهی
 ۱۱۰۶۵ که سنگ و خاک و باد و آتش
 بی بازار بتان و عاشقان در
 دو ده دان هر دو کون^۱ دو جهان را
 که روح القدس پایش می بیوسید
 چه کم عقلی بود آنکس که این را
 ۱۱۰۷۰ بحق آنک آن شیر حقیقی
 که از تبریز پیغامی فرستی

ز شمس حق و دین بستان و هوش دار
 که نبودشان بمخدومیش انکار
 چو دیدندش ز جنت حور ابکار
 پوشیدیش از دار و ز دیار
 همه روحی شدندی مست و سیار
 ز نقش او بسوزد جمله بازار
 چه باشد ده که باشد اوش سالار!
 ندا آمد که پایش را مه آزار
 برای جاه او گوید که مکنار!
 چنین صید دلم کردست شکار
 که اینست لابه ما اندر اسجار *

۱۰۴۹

صد بار بگفتمت نگهدار
 بر چنگ وفا و مهربانی
 دانی تو یقین و چون ندانی؟!
 ۱۱۰۷۵ می بخش و مخسب کین نه نیکوست
 می گویم و می کنم نصیحت
 می خندد بر نصیحت من
 می گوید چشم او بتسخیر:
 از تو بترم اگر ننوشم^۳
 ۱۱۰۸۰ استیزه گریست و لا ابالیست
 خامش کن و از دیش مترسان
 خاموش! که بی بهار سبزست

در خشم و ستیزه پسا می فشار
 گر زخمه زنی بزنی بهنجار
 کز زخمه سخت بسکند تار
 ما خفته خراب و فتنه بیدار
 من خشک دماغ و گفتم^۲ و تکرار!
 آن چشم خمار یار خمار
 «خوش می گویی بگو دگر بار»
 پوشیده نصیحت تو طرار
 کی عشوه خورد حریف خون خوار؟!
 کز باغ خداست این سمن زار
 بی سبب مهر جان و آزار *

۱- ط: هر دو کون و * - تنها (فند) دارد
 ** - نو، فح، ع: ندارد
 ۲- قص: دماغ گفت
 ۳- قص: بنوشم - ط: بنوشم

۱۰۵۰

کمی باشد اختری در اقطار
آواره شده ز کفر و ایمان
۱۱۰۸۵ کس دید دلی که دل ندارد؟!
من دیدم اگر کسی ندیدست
علم و علم قبول او بس
گر خواب شبنم بیست آن شه
این وصل به از هزار خوابست
۱۱۰۹۰ از گریه خود چه داند آن طفل
می‌گیرد بی خبر ولیکن
بگری تو اگر اثر ندانی
نمشب کس و فر شهریاریش
نی خواب رها کند نه آرام

در برج چنین مهی گرفتار؟!
اقرار بپیش او جو انکار
یا جان فنا بتیغ جان دار؟!
زیرا که مرا نسود دیدار
ای من ز جز این قبول بیزار
بخشید وصال و بخت بیدار
از خواب مکن تو یاد ، زنهار
کاندر دلها چه دارد آثار؟!
صد چشمه شیر ازو در اسرار
کز گریه تست خلد و انهار
اندر ده ماست شاه و سالار
آن صبح صفا و شیر کرار *

۱۰۵۱

۱۱۰۹۵ شب گشت و لیک پیش اغیار
گر عالم جمله خار گیرد
گر گشت جهان خراب و معمور
زیرا که خبر همه ملولست

روزست شب من از رخ یار
ماییم زدوست غرق گلزار
مستست دل و خراب دلدار
این بی خبریست اصل اخبار *

۱۰۵۲

نوریت میان شعر احمر
۱۱۱۰۰ خواهی خود را بدو بدوزی؟

از دیده و وهم و روح برتر (۱)
بر خیز و حجاب^۲ نفس بر در

۱- نفس : مه * - قو فح ، عد : ندارد
۲- قو ، فح ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی بمناسبت این غزل قصه ذیل را در مناقب العارفین آورده است :

« همچنان از افاضل اصحاب فخر الدین ادیب رحمه الله روایت کرد که روزی حضرت مولانا در محفل عظیم
این حدیث را شرح می فرمود « قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَا رَأَيْتُ اللَّهَ إِلَّا بِلِبَاسِ
أَحْمَرَ » و هیچ کس را مجال دم زدن نبود و در آن شرح همگان خیره گشته بودند و روایتی دیگر فرمود
« مَا رَأَيْتُ رَبِّي إِلَّا وَفِي حُلَّةٍ حَمْرَاءَ » و شورها کرده این غزل را فرمود شعر : نوریت میان شعر احمر . الخ »

آن روح لطیف صورتی شد
 بنمود خدای بی چگونه
 آن صورت او فنای صورت
 هر گه که بخلق بنگریدی
 ۱۱۱۰۵ چون صورت مصطفی فنا شد
 با ابرو و چشم و رنگ اسمر
 بر صورت مصطفی پیمبر
 وان نرگس او چو روز محشر
 گشتی ز خدا گشاده صد در
 عالم بگرفت الله اکبر *

۱۰۵۲

نزدیک تو ، مرا مین دور
 آنکس که بعید شد زمعمار
 چشمی که ز چشم من طرب یافت
 هر دل که نسیم من بروزد
 ۱۱۱۱۰ بی من اگر ت دهند شهدی
 بی من اگر ت امیر سازند
 میهای جهان اگر بنوشی
 در برق چه نامه بر توان خواند؟!
 ۱۱۱۱۵ خلقان برقند و یار خورشید
 ۱۱۱۱۵ خلقان مورند و ما سلیمان
 پهلوی منی ، مباش مجبور
 کی گردد کاره اش معسور؟!
 شد روشن و غیب بین و معسور
 شد گلشن و گلستان پر نور^۲
 يك شهد بود هزار زنبور
 باشی بتر از هزار مامور
 بی من نشود مزاج مجبور
 آخر چه سپاه آید از مور؟!
 بی گفت تو ظاهرست و مشهور
 خاموش ، صبور باش و مستور *

۱۰۵۴

ای یار شگرف در همه کار
 تو روز قیامتی که از تو
 من زاری عاشقان چه گویم؟!
 در روز اجل چو من بمیرم
 ۱۱۱۲۰ اور می خواهی که زنده گردیم^۲
 عیاره و عاشق تو عیار
 زیر و زبرست شهر و بازار
 ای معشوقان ز عشق تو زار
 در گور مکن مرا ، نگهدار
 مارا بنسیم و وصل بسیار

۱- فد : گلستانش پر نور . قص : گلستان و بر نور

*- قو ، قح ، عد : ندارد

۲- قص : کردم

** - قو ، قح ، عد : ندارد

آخر تو کجا و ما کجاییم!
 از من رگ جان بریده بادا
 اندر ره تو دو صد کمین بود
 از گمشدن روی تو شدم مست
 ۱۱۱۲۵ رقم سوی دانه تو چونت مرغ
 این طرفه که خوشترست زخمت
 ای بی تو حرام زندگانی
 خود بخت توی وزندگی تو
 ای کرده ز دل مرا فراموش
 ۱۱۱۳۰ یکبار چو رفت آب در جوی
 خامش که ستیزه می فزاید
 ای بی تو حیات و عیش بیکار
 گر بی تو رگیم هست هشیار
 نزدیک نمود راه و هموار
 بنهادم مست پای بر خار
 پرخون دیدم جناح و منقار
 از هر دانه که دارد^۲ انبار
 ای بی تو نگشته بخت بیدار
 باقی نامی و لاف و آزار
 آخر چه شود؟ مرا بیاد آر
 کی گردد چرخ طمع^۳ یکبار
 آن خواجه عشق را زگفتار*

۱۰۵۵

انجیر فروش را چه بهتر
 سرمست زیم مست میریم
 گر خاک شویم و گر بریزیم
 ۱۱۱۳۵ خاکش خوش باد کوست عاشق
 آن خاک شکوفه کرد ، یعنی
 مهتر چو خراب گشت و خوش شد
 خاکی گشتی چو مست گشتی
 خود لنگر ما گسست کلی
 ۱۱۱۴۰ از بند و زغرغه باز رستند^۵
 چون خوش نبود چنین خرابی؟
 انجیر فروشی ای برادر
 هم مست دوان دوان بمحشر
 ساقی با ماست ، بنده پرور
 خاکش ز شراب جان مخمر
 مستیم ازین سر و از ان^۴ سر
 خاکست خرابتر ز مهتر
 ملاح تو برکشید لنگر
 هر لوح جدا ز لوح دیگر
 هر تخته کشتی است رهبر
 بگشای دو چشم عقل و بنگر*

۱- این مصراع با تفاوتی مختصر ازان نظامی است و اصل آن چنین است :
 آیا تو کجا و ما کجاییم
 تو زان کیی که ما تراییم
 (خمس نظامی طبع طهران ۱۳۱۶ ص ۲۸۵) ۲- چت: داد ۳- فد: طبع * - تو، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۴- چت : سرو و زان ۵- فد : وستید ** - تو ، قح ، عد ، مق : ندارد

انجیر فروش را چه بهتر
 ماییم معاشران دولت
 ای ساقی ماه روی زیبا
 ۱۱۱۴۵ از روی تو تاب یافت خورشید
 ماییم بلای دی چشیده
 بشنو ز بهار نو «سقا هم»^(۱)
 لوح دل را زغم فرو شوی
 ای تو همه را ولی نعمت
 ۱۱۱۵۰ در سایه ات ای درخت طوبی
 بر عشق و جمال^۱ دوست و قسیم
 بر هر که گزید خدمت تو
 آنکس که بود مرید خورشید
 مخمور شدند قوم و تشنه
 ۱۱۱۵۵ جان را بده از مزوره خویش
 یک قوم همی رسند مهمان
 ما گاو و شتر کنیم قربان
 چه گاو؟! که می سزد بقربان
 تو نیز شتر دلی رها کن
 ۱۱۱۶۰ شکر گفتم . قدح نگفتم
 و در این نکنی خموش گردم

۱- قص : عشق جمال - بو ، قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . بیت اول این غزل با بیت اول غزل ۱۰۵۵ یکسانست

(۲) - مقتبس است از آیه شریفه : وَ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا . قرآن کریم ، ۲۶/۲۱

۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر	وندر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را	از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو	کیشان دارند گوش دیگر
۱۱۱۶۵ صد دیک بجوش هست اینجا	دارد درویش جوش دیگر
همزنوی آنک آش نینی	سرمست زمی فروش دیگر
درویش زدوش باز مست است	غیر شب و روز ، دوش دیگر
مایم چو جان خموش و گویا	حیران شده در خموش دیگر*

۱۰۵۸

آخر کی شود ازان لقا سیر؟!	آخر کی شود زباغ ما سیر؟!
۱۱۱۷۰ ای عدل ^۱ تو کرده چرخ را سبز	وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنماید ای ظریفان	کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل هزار من بریزید	تا گردد هر کجا گدا ^۲ سیر
در بزم رضای تست نقلی	وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب؟!	کی گردد خلق از خدا سیر؟!
۱۱۱۷۵ مشاب و مرو که کیمیایی	تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان	تالوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم	در عشق جفاست از وفا سیر
کز ^۳ ملکت سیر شد سلیمان	و ایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه نعل باز گونه است	خود ، گرسنه نادرست یا سیر؟
۱۱۱۸۰ خموش کن و دغا رها کن	آخر نشدی ازین دغاسیر؟!*

۳- نص : از

۲- نص : چشم هر کدا

۱- نص : رنگ

*- نو ، قح ، عد ، مق : ندارد

** - نو ، قح ، عد ، مق : ندارد

گفتی که: «زیان کنی»، زیان گیر
گفتی که: «تو روبهی نه شیر»
گفتی که: «زدل خبر نداری»
گفتی که: «تو ملحدی» چنان گیر
مارا سقط همه سگان گیر
ای مونس دل مرا زیان گیر*

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
۱۱۱۸۵ وانگهان چون گازی! از گازران درویش تر
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
گفت: «تا گازر نضدد من برون نایم زاہر
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
۱۱۱۹۰ گویم آن گازر که باشد: «شمس تبریزی و بس
گازی در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون آفتابی! آفتاب هر دیار
ابر پیش آورد، اینک گازی با کار و بار!
تا دل او خوش نگردد من نیشم بر قرار»
تا پدید آید که گازر اختیار است اختیار
سر ز خاک پای گازر بر ندارد، زینهار
کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار!»*

عرض لشکر می دهد مر عاشقانرا عشق یار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست
آفتابا، شرم دار از روی او، درابر رو
چون بلشکر گاه عشق آبی دودیده وام کن
۱۱۱۹۵ جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست
چون تو پای لنگ داری گو پُر از خلخال باش
گر عصارا تو بدزدی از کف موسی چه سود؟!
دست عیسی را بگیر و سر مه چوب ازوی مدزد^۴
زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
ماه تابان! از چنان رخ الحذار والحذار
وانگهان^۲ ازیک نظر آن وامهارا می گزار
باده جان از که گیری^۳? زان دو چشم پر خمار
گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
بازوی حیدر بیاید تا براند ذوالفقار
تا بینی کار دست و تا بینی^۵ دست کار

*- نو، فح، عد، چت: ندارد ۱- عد، چت: دیار **- نو، فح: ندارد ۲- چت: وانگهان
۳- مق: جویی ۴- عد، مق: بدزد ۵- عد، مق: تابیایی

گر ندانی^۱ کرد، آن سو زیر زیرک می نگر
۱۱۲۰۰ از انک آن سو در نوازش^۲ رحمتی جوشیده است

نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار
شمس تبریزیش گویم^۳ یا جمال کردگار؟*

۱۰۶۲

چون نینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
چون نباشم در وصال، ای زینایان نهان
چون نینم حشم و ناز شکرینت هر دمی
۱۱۲۰۵ چونک بر هجر تو ماء ترا پوشیده کرد
چونک مستارا نباشد شمع و شاهد روی تو
خضر بی من گر آبیند روی تو، ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو
۱۱۲۱۰ این عزیز مصر^۴ تا نیند روی تو
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم بدم
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست
با فراق از دو عالم چون منم مظلومتر
۱۱۲۱۵ چون نلافم^۵ شمس تبریز! از سگان گوی تو

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
از کی برسم وصف حسنت؟! از همه پرسیده گیر^(۱)
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
بر سر شاهان معنی مر مرا نازیده گیر
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده^۶ گیر
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نیند، آب حیوان، هر دمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج عالم را بمن بخشیده گیر^۷
چونک رویت را نینم خود نثاری چیده گیر
هر دوروزی یوسفی شکر لبی بخزیده گیر
چون نجست از سنگ و آهن برق، بخروشیده گیر
ور بژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
صد دروغ و افترا^۸ بر صادقی بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر*

۱۰۶۳

عزم رفتن کرده چون عمر شیرین، یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر ترا یاران صاف

کرده اسب جدایی رگم ما زین، یاد دار
لیک عهدی کرده با یار پیشین، یاد دار

۱- چت : توانی کرد ۲- قص : سود نوازش ۳- عد : کوبی * - تو ، قح : ندارد
۴- چت ، عد ، وز ۵- عد ، قص : باشیده ۶- فد : اگر بی من ۷- این بیت و بیت بعد را تنها (فد) دارد
۸- ط : ای عزیز ۹- چت : افترا ** - تو ، قح : ندارد

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب المارین آورده است .

کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد
 قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی
 ۱۱۲۲۰ همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم
 بر لب دریای چشمم دیده صحرای عشق
 التماس آتشینم سوی گردون می رود
 شمس تبریزی! از آن روزی که دیدم روی تو

لیک شبهای مرا ای یار بی کین ، یاد دار
 آنک کردی زانوی مارا تو بالین ، یاد دار
 ای ترا خسرو غلام و صد چو شیرین ، یاد دار
 پُر ز شاخ زعفران و پُر ز نسیرین ، یاد دار
 جبرئیل از عرش گوید : « یارب ، آمین » یاد دار
 دین من شد عشق رویت ، منجز دین ! یاد دار *

۱۰۶۴

مطربا ، در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
 ۱۱۲۲۵ بندگانسان دلخوشان و بندگیشان بی نشان
 دیده بینای مطلق در میان خلق و حق
 همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز
 سجده آرد پیش ایشان با نماز و بی نماز

بر مدار اندر غزل جز پردهای شاهوار
 خوانهاشان ابی خمیر و بادهاشان ابی خمار
 از همه خلقش گزیر و بر همه فرمان گزار
 هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
 پیش ایشان سبز گردد شوره خالک و سبزه زار *

۱۰۶۵

یار با این لطفها را از لبش پاینده دار
 ۱۱۲۳۰ ای بسی^۳ حقها که دارد بر شب تاریک ، ماه^۴
 هست منزلهای خوش مر روح را از مذهبش
 طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست
 لشکر دین را ز شاهم ، شمس تبریزی ، ضیاست

او همه لطفست جمله ، یاریش پاینده دار
 ای خدای روز و شب ، تو بر شبش پاینده دار
 ای خدایا ، روح را بر مذهبش پاینده دار
 ای خدا ، این طفل را در مکتبش پاینده دار
 ای خدایا ، تا ابد بر مکتبش پاینده دار *

۱۰۶۶

مرحبا ، ای جان باقی ، پادشاه کامیار
 ۱۱۲۳۵ این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
 گرنخواهی بر همش زن ورهمی خواهی بدار

* - قو ، قح ، عد : ندارد ۱ - چت ، قص : خونها ۲ - قص : خمرها ** - قو ، قح ، عد : ندارد ۳ - قص : بسا ۴ - چت : ما *** - قو ، قح ، عد : ندارد

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
 و ارهان مر فخران فقر را از ننگ جان
 قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته است
 آنکسی دریابد این اسرار لطفت را که او
 ۱۱۲۴۰ بی کراحت معوج گردد جان اگر بیند که او
 ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده
 جسم خاک از شمس تبریزی چو کلمی کیمیاست

فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
 در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
 زاتش اقبال سرمد دود از جانش بر آر
 بی وجود خود بر آید معوج فقر از عین کار^۱
 چون زر سُرخست خندان دل درون آن شرار^۲
 پس^۳ ترا از کیمیاهای جهان نمگست و عار
 تابش آن کیمیارا بر مس ایشان گمار *

۱۰۶۷

سر برآور ای حریف و روی من بین همچوزر
 این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت^۴
 ۱۱۲۴۵ من رها کردم جگر را هرچ خواهد^۵ گو بشو
 بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد
 گریباید غم بگویم: «آنک غم می خورد رفت

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر^۶
 رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
 بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
 گوشه سرمست خفتم، فارغم از خیر و شر
 رو بیازار و ربابی از برای من بخر» *

۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر^۷
 بلك دریا نیست عشق و موج رحمت می زند
 ۱۱۲۵۰ صد سلام و بندگی، ای جان، ازین مستان بخوان
 پشت آبی تو که پشتش از غم و محنت شکست
 پیخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت
 زان سرمستاش رست از خنجر قصاب مرگ
 می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش

خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر
 ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر
 جام زرین پیش آر و سیم بر^۸ ای سیمبر
 آب آبی که ندارد هیچ آبی بر جگر
 شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر
 که نبودند اندرین سودا چو ساطوری دو سر^۹
 معوج کن اندیشه‌ها را زان شراب چون شرر

۱- عد : این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد
 ۲- عد : خاک شمس
 ۳- عد : قس ، چت ، فح ، قح ، چت ، ندارد
 ۴- عد : قس ، چت ، خواهی
 ۵- قس ، عد : خندان جمله دل در جان نار
 ۶- قس : دوسیر
 ۷- قس : سوسمار
 ۸- قس : ساطور
 ۹- قس ، چت ، ندارد

۱۱۲۵۰ بدای آنچ دادی جمع را ای میر داد

بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول

بخش امروزینه کو؟ ای هردمی بخشنده تر

می پر از باغی بی باغی، این چنین کن شکر پر *

۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر ائیر

قسمت حقست قومی در میان آفتاب

قسمت حقست قومی در میان آب شور

۱۱۲۶۰ نوبت الْفَقْرُ فَخْرِي^(۱) تا قیامت می زنند

فقر را در نور یزدان جو، مجو اندر پلاس

بانگ مرغان می رسد برمی فشانی پر وبال

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان

عارفا، گر کاهلی آمد قران کاهلان

۱۱۲۶۵ گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

گر میثی با سردیی و سردیی با گرمیثی

لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست

همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان

گر سماع منکران اندر نگردد گو مگیر

پای کوبانند و قومی^۱ در میان زمهریر

تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر

هر^۲ برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر

لیک اگر خواهی پیری^۴ پای را بر کش ز قیر

مغزها اندر خماری و دستها اندر خمیر

«جاء نصر الله^(۲)» آمد ایشرو جاء البشیر^(۱)

هر کی آنجا گرم باشد این طرف باشد زحیر

چونک آنجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر

پیش این خورشید گرمی ذره باشد سعیر

بس بود، بسیار گفتی، ای نذر بی نظیر *

۱۰۷۰

گر بخلوت دیدمی اورا بجایی سیر سیر

۱۱۲۷۰ بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست

تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید

بی رقیبش دادمی من بوسه دایی سیر سیر

بالب ترك خطا روزی خطایی سیر سیر

عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر

* - قو، قح، عد: ندارد ۱ - فد: کوبانند قومی ۲ - فد: کر ۳ - چت: نشانده
 ۴ - عد: خواهی که پری ۵ - عد: اینجا ** - قو، قح، عد، مق: ندارد

(۱) - اشاره است بحدیث: الْفَقْرُ فَخْرِي وَ بِهِ اَفْتِيْخُ . (اجادیت مشنوی، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۲۳)

(۲) - قرآن کریم، ۱/۱۱۰ (۳) - ظاهراً اشاره است باین بیت انوری:

اِبْشُرُوا يَا اَهْلَ نَيْشَابُورِ اِذْ جَاءَ الْبَشِيْرُ
 کاندرا آمد موکب میمون منصور وزیر

يك بيك يگانگان را از میان بیرون کنید
دست او بگیرم ، بمیدان اندر ایم پای کوب
ای خوشا روزی که بگشاید قبارا بند بند
۱۱۲۷۵ در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
می زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
تا فزاید جانها را جانفزایی سیر سیر*

۱۰۷۱

معدده را پر کرده دوش از خمیر و از فطیر
بعد پر خوردن چه آید؟ خواب غفلت یا حدث
سوزا گراز روح خواهی خواهی! کم کن لقمه را
ای خدا، جنرا پذیرا کن زرزق^۲ پاک^۳ خویش
۱۱۲۸۰ وقت روزه از میان دل بر آید ناله زار

خواب آمد، چشم پر شد، کانچ می جستی بگیر
یار بادنجان چه باشد؟ سر که باشد یا که سیر
گوزا گر مفتوح خواهی کاسه را دریش گیر
تا نماند چون سگان مُردار هر لقمه پذیر
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر*

۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون مارا^۴ خورده گیر
سر دهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر بگوید هوشیاری: «زرق را پرورده»
جان من طهرای باقی دارد^۷ اندر دست خویش
۱۱۲۸۵ از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
شمس تبریزی! تو خورشیدی و از تو چاره نیست

ور سپارم هر دمی جانی دگر بسپرده گیر
گر کسی آید برد دستار و کنشم برده گیر
با چنین برقی پیایی^۵ زرق را پرورده گیر
صورتتم امروز وفود ایست^۸، او را مرده گیر
چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
چونک می خواره نه^۶ رو شیرۀ افشرده گیر
صوفیان را صاف می دارد، تو بستان^۹ درده گیر
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پزمرده گیر
چونک بی تو شب بود استارها بشمرده گیر*

*- فو، فح، عد : ندارد ۱- فد : این بیت مقطع غزلت
**- فو، فح، عد : ندارد ۲- قس : برزق ۳- چت : خاص
**- فو، فح، عد : ندارد ۳- قس : نیایی ۴- قس : ما
۷- قس : ریاضت ۸- قس : تویشان، ظ : صاف می داد او تو مستان ***- فو، فح، عد : ندارد

۱۰۷۳

خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار؟!
 باتو هستم چون گلستان ، خوی من خوی بهار
 من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
 خوی بدرا چیست درمان ؟ باز دیدن روی یار
 خاك را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار
 تا فغان برناورد از حسرتش اومیدوار
 گر ز تو گیرد کناره ور ترا گیرد کنار*
 * - قو ، قح ، عد ، قمر : ندارد

۱۱۲۹۰ خوی بد دارم ، ملولم ، تو مرا معذور دار
 بی تو هستم چون زمستان ، خلق از من در عذاب
 بی تو بی عقلم ، ملولم ، هر چه گویم کثر بود
 آب بدرا چیست درمان ؟ باز در جیحون شدن
 آب جان مجبوس می بینم درین گرداب تن
 ۱۱۲۹۵ شربتی داری که پنهانی بنومیدان دهی
 چشم خود ، ای دل ، زدلبیر تا توانی بر مگیر
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۲ - چت : غرض

۱۰۷۴

بانگ خیزا خیز آمد در عدم ، این الفرار
 کیست بردر ؟ کیست بردر ؟ هم منم ، این الفرار
 هم منم بردر که حلقه می زنی ، این الفرار
 وریکی ام پس هم آب و روغنم ، این الفرار
 چون دو باشم ؟! چونک ماه روشنم ، این الفرار
 بنگر این دزدی که شد بر روزنم ، این الفرار
 سوی وصلت پر خود را می کنم ، این الفرار
 وز قفص بیرون بهردم گردنم ، این الفرار
 طوطیم ، یا بلبلم ، یا سوسنم ، این الفرار*
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

گرم در گرفتار آمد آن صنم ، این الفرار
 صد هزاران شعله بر در ، صد هزاران مشعله
 از درون نی^۱ آن منم گویان که : « بردر کیست آن »
 ۱۱۳۰۰ هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
 چون یکی باشم ؟! که زلفم صد هزاران ظلمتست
 گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
 زین قفص سر را زهر سوراخ بیرون می کنم
 در درون این قفص تن در سر سودا گذاخت
 ۱۱۳۰۵ بی می از شمس الحق تبریز مست گفتیم
 ۱ - چت : از درون نه ، ظ : از درون
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۲ - چت : غرض

۱۰۷۵

کر مادر زاد را با ناله سرنا چه کار؟!
 طفلک نوزاد را با باده حمرنا چه کار؟!
 مرغ خاکبی را ب موج و غره^۲ دریا چه کار؟!
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۱ - چت : از درون نه ، ظ : از درون
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۲ - چت : غرض

آینه چینی ، ترا با زنگی اعشی چه کار؟!
 هر مخنت از کجا و ناز معشوق از کجا!
 دست زهره درخنی ، او کی سلحشوری کند؟!
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۱ - چت : از درون نه ، ظ : از درون
 * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۲ - چت : غرض

بر سر چرخ می که عیسی از بلندی بو نبرد
 ۱۱۳۱۰ قوم رندانیسم در کنج خرابت فنا
 صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم^۱
 با چنین عقل و دل آبی سوی قُطاعان راه؟!
 زخم شمشیرست اینجا^۲، زخم زوبین هر طرف
 رستم از امروز اندر خون خود غلطان شدند
 ۱۱۳۱۵ عاشقانرا منبلان دان، زخم خوار و زخم دوست
 عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر
 وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین
 از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

مرخرش را ای مسلمانان، بر آن بالا چه کار؟!
 خواجه! مارا با جهاز و مخزن و کالا چه کار؟!
 چون تو افلاطون عقلی، رو، ترا با ما چه کار؟!
 تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار؟!
 جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار؟!
 زالکان پیر را با قامت دو تا چه کار؟!
 عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار؟!
 در جهان عشق باقی مرگ را، حاشا، چه کار؟!
 رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا^۳ چه کار؟!
 پس ترا با شمس دین باقی اعلیٰ چه کار؟!*

۱۰۷۶

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
 ۱۱۳۲۰ ساعتی بیروتین را می ربود از عقل و دل
 دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
 گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید
 چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت^۴
 چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند
 ۱۱۳۲۵ مای ماهم خفته بود و برده زحمت از میان
 چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود
 شمس تبریزی برفت^۵ اما شعاع روی او

باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار
 ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
 گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
 گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
 تا دوصد پروانه جان را پدید آمد^۶ مدار
 ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
 مای ما با مای او گشته کنار کنار
 ما، در آمد سایه وار و شد برون آن مای یار
 هر طرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار *

۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
 دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار؟! (۱)
 مهر او از دیده بر زد تا روان شد جویبار

۱- قص : بگذشتا ام ۲- چت : آنجا ۳- قص : اینجا * - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد ۴- قص : بر فروز
 ۵- قص : آیه ۶- قص : بشد ** - قو ، قح ، عد ، چت : ندارد

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

۱۱۳۳۰ هر گل خندان که ریزد از لب آن جوی مهر
 هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده
 ناگهان اندر رسید از يك طرف آن سرو ما
 رُو چو آتش، می چو آتش، عشق آتش، هر سه خوش
 در جهان وحدت حق، این عدد را گنج نیست
 ۱۱۳۳۵ صد هزاران سیب شیرین بشمرد دست خویش
 صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
 بی شمار حرفها این نطق در دل بین که چیست
 شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

رسته بود از خار هستی بسته بود از ذوالفقار
 لیک از در چشم عامه بسته بود و برقرار
 تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
 جان ز آتشیهای درهم پر فغان * این الفرار
 وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
 گریکی خواهی که گرد جمله را درهم فشار
 چون نماند پوست ماند با دهای شهریار
 ساده رنگی، نیست شکلی آمده از اصل کار
 شعر من صفها زده چون بنمگان اختیار *

۱۰۷۸

شادبی کان از جهان اندر دلت آید مخر
 ۱۱۳۴۰ باز خر جان مرا زین هر دو فرآش ای خدا
 سایه شادبست غم، غم در پی شادی دود
 در پی روزست شب و ندر پی شادبست غم
 تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
 یاد می کن آن نهنگی را که مارا در کشد
 ۱۱۳۴۵ همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد

شادبی کان از دلت آید، زهی کان شکر
 پهلوی اصحاب کهنم خوش بخسبان بی خبر
 ترك شادی کن که این دو نسکند از همدگر^۲
 چون بدیدی روز دان کز شب تان کردن حذر
 چون پی شادی روی تو، غم بود برر، گذر
 تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
 کاغذ پرتفش و صورت در فند در آب در *

۱۰۷۹

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
 می ستانی از خسان تا وا دهی ده چارده
 آن سبد کش می کشد آن لقمه هارا تون بتون
 لقمه ات مردار آمد شاهدت هم^۴ مرده
 ۱۱۳۵۰ چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

وز برای جان خود که می دهی وانگه بزور
 در هوای شاهدی و لقمه ای بی حضور
 می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور^۳
 در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور؟!
 آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور *

۱- قس : یار ** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۲- چت : این مصراع و سه مصراع بعد سقط شده است
 ۳- فد : مرده کش هم شاهدت را می برد سوی قبور - چت : خود
 ۴- قس : قح ، عد ، مق : ندارد
 *** - قو ، قح ، عد ، مق : ندارد

۱۰۸۰

ساقیا . هستم خلقان از می ما دور دور
گر چه پیر کهنه در حکمت و ذوق و صفا
چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او
۱۱۳۵۵ تا نبرد تیغ^۳ شمس الحق زَنار ترا
تا زخوبی^۵ بتان خالی نگردد جان تو
گرچه اندر برم شاهان تو بدی سرده ولیک
تو شنیدی قریب موسی طور سینا نور حق
سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو
۱۱۳۶۰ ای گرانجان . یا سبک شو یا برو از بزم ما
مطرب عشاق ! بهر من زن این نادر نوا

زان جمال وزان کمال و قر و سیما دور دور
از شراب صاف^۱ ماهستی تو پیرا، دور دور
عقل خود داند^۲ که باشد جان اعمی دور دور
دور باشد از دل او رمز و ایما، دور دور
جان تو باشد از ان لطف و چلیبا^۴ دور دور
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
چون درین بزم اندر آیی باشی اینجا دور دور
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور
لیک پیش رفعتش بُد سقف مینا دور دور
یا مکن مانند خود از عیش مارا دور دور
زانک هست از گوش گران این بانگ سرنا دور دور^۶ *

۱۰۸۱

ای صبا، حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم؟!
۱۱۳۶۵ خلعت خیر و لباس^(۱) از عشق او دارد دلم
ما بیبوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم

عنبر و مشک ختن از چین بقسطنطنین بیار
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
ما ز جام شمس دین مستیم، ساقی! می میار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار

چت : کهنه ۲- مق : دانه خود ۳- چت : صدر
۶- چت : این بیت بدین صورت است :
(عشق سُرنا بی بزن از بهر تو بزم نوا
* - فو ، فح ، عد ، فس : ندارد

(۱) - ظ : خیر لباس . تا اشاره باشد بآیه شریفه : وَ لِبَاسِ التَّقْوَى ذَٰلِكَ خَيْرٌ . قرآن کریم ، ۲۶/۷

من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین
۱۱۳۷۰ حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
از خدا خواهم زجان خوش دولتی با او نهان
شمس دین خوشتر زجان و شمس دین شکرستان
۱۱۳۷۵ شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگک و رباب
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

*- تنها (ند) دارد

می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
شمس تبریزی! بیا، ز نهار دست از ما مدار *

تمام شد مقابله جزو دوم از کلیات شمس یادپوان کبیر با اهتمام این بنده ضعیف بدیع الزمان فروزانفر
اصلح الله حاله و مآله و بمشارکت دوستان فاضل آقای دکتر حسین کریمان و دکتر امیر حسن
یزدگردی دبیران محترم دانشگاه طهران روز چهارشنبه ۲۸ اسفند ماه ۱۳۳۶ هجری
شمسی مطابق ۲۸ شعبان ۱۳۷۷ هجری قمری در منزل شخصی واقع در خیابان
بهار از مجلات شمالی طهران والحمد لله اولاً و آخراً و مبتدأً و مختتماً